

دود غلیظ

نویسنده: رویا سجادی و بهار صدیقی راده niceroman.ir

رمان دودغلیظ | نوشته سیده رویا سجادی ، بهار صدیقی زاده

بسم الله الرحمن الرحيم

" مقدمه "

خدایا؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

خدایا !

کسی غیر از تو با من نیست ...

خیالت از زمین راحت ، که حتی روز روشن نیست ...

کسی اینجا نمیینه ، که دنیا زیر چشما ته !

یه عمره یادمون رفته ، زمین دار مکافات ه !

فراموشم شده گاهی ، که این پایین چه ها کردم !

که روزی باید از اینجا ، بازم پیش تو برگردم !

خدایا وقت برگشتن ، یه کم با من مدارا کن !

شنیدم گرمه آغوش ت ، اگه میشه منم جا کن ...

خلاصه:

وقتی نمیتونی فریاد بزنی ناله نکن! خاموش باش

قرن ها نالیدن به کجا انجامید؟؟

تو محکومی به زندگی کردن!!

تا شاهد << مرگ آرزوهایت

>> باشی...

داستان روایتگر زندگی دختر به اسم نفس است

دختری مظلوم و ارومی که هیشکی پشتش نیست.. به عبارتی ساده تر "تنها"
..دختری که حتی دستای حمایت گر پدر و مادرش پشتش نبود.. دختری که همدمش
اتاق سرد و تاریکش شده بود.. دختری که تو عمق تنهایی و سیاهی پیش رفته
بود.. این دختر خواهری بزرگتر به اسم نسا داشت که تموم توجه های خانواده رو
نصیب خود کرده بود.. پدر نفس پی بدهکاری هایی که ازیه مرد سردو خشن بالا
اورد بود به زندان میره و نفس برای نجات پدرش باید شرایطی رو قبول کند که
...چشمان خیس را بستم و بار دیگر نسا را لعنت کردم... با این سروصدا ها
نمیتوانستم خوب درس بخوانم... آه خدایا این بار خانم قنبری بهم رحم نخواهد
کرد... کم داشت گریم میگرفت... ماما: نفس... نفس... کلافه از جایم پاشدم و در

اتاق نقلی و ساده ام را باز کردم و از اتاقم که تنها همدم من در این خانه و خانواده بود خارج شدم.....

مامان: نففس...

خودم را با قدمهای بلند به سالن پذیرایی رساندم و آرام بله ای گفتم....

نسا در حالی که میخندید گفت...

نسا: به به بالاخره خانم افتخار دادن که با زلف زیباشون روبرو شیم...

سرم را پایین انداختم و چیزی نگفتم... همیشه همین بود... جواب من درمقابل نسا همیشه سکوت بود...!!!

رومان بودی غلط

مامان: نففس... عزیزم.. آگه میشه شستن ظرفا با تو...!!!

صدایی اه مانند در گلویم گیر کرد...

ارام باشه ای گفتم و به سمت آشپزخانه رفتم....

ظرفای شامی که من درش سهیم نبودم دانه دانه شستم....

سعی کردم به صدای خنده های مامان و خواهرم گوش ندهم...

همیشه همین بود... من همیشه از این خانواده جدا بودم... در واقع خودشان مرا جدا کردند...

اما من آرام تر از این بودم که شکایت کنم...! برعکس خواهر بزرگترم

نسا...!!

نسا دختری شیطون و سر به هوا بود که همه ی توجه خانواده رانصیب خود کرده بود...

من دقیقا عکس نسا بودم همیشه سرم در کار خودم بود و به کسی کاری نداشتم... من ساده و ساده بودم... خیلی ساده... گاهی اوقات به نسا حسودیم میشد... او هم زیبا بود و هم مورد توجه قرار داشت...

حتی با اطمینان میتوانم بگویم که مادر و پدرم آن را خیلی بیش تر از من دوست دارند...

این را وقتی فهمیدم که بابا عروسکای جدید مرا گرفت و داد به نسا و عروسکای کهنه ی نسا را داد به من..

حتی آن به اشکای دختر کوچکش توجه نکرد..

نفس عمیقی کشیدم و به روزی فکر کردم که مامان برای نسا یک کلاه زیبا بافته بود... تا در آن فصل برفی سردش نشه....

خوب یادم است: من هم گفتم از آن کلاه های زیبا میخواهم... ولی جواب مادرم فقط یک لبخند تظاهری بود و گفت...:

عزیزم تو که اون کلاه سفید تو داری پس همون و بذار آری راست میگفت من آن کلاه سفید را داشتم اما برای دوسال قبل بود...

کودک بودم و درعالم کودکی به خود تلقین میکردم که من هم همانند نسا هستم برای آنها..

هرگز نمیتوانم درک کنم که چرا مامان و بابا به من اهمیت نمیدهند!!

مگر من هم پاره ای از جان و تن آن ها نیستم؟!!

اشکال ندارد باز هم بیخیال میگذریم....

با تمام شدن ظرف ها دستانم را خشک کردم... قصد رفتن به اتاقم را

کردم که با صدای مامان متوقف شدم....

مامان:وای مرسی دخترم....اگه زحمت نیست خونه رو یک گردگیری ای کن....

با کلافگی به ساعت بزرگی که در حال خانه قرار داشت نگاه کردم....

چرا این عقربه های ساعت به من رحم نمیکنند..مگر نمیدانند من فردا

امتحان فیزیک دارم....چرا انقدر با سرعت تیک تاک میگویند....

ولی چاره چیست بازهم باید سرم را به پایین بیندازم و چشمی بگویم...

با چشمی که گفتم مادرم بدون هیچ تشکری پارچه گردگیری ای را بهم داد و گفت:

مامان: همه جارو با دقت تمیز کن دخترم...

بدون هیچ حرفی پارچه را از دستش گرفتم و مشغول به کار شدم...

هر چند منکر آن نمیشوم که دلم اتیش گرفت وقتی مامان به نسا گفت دخترم خسته شدی برو اتاقت کمی استراحت کن....

منکر ان نمیشوم که دلم تیکه تیکه شد .. وقتی بوسه ی پرعشق مامان را بر پیشونیه نسا دیدم...

این عدالت است؟؟

مگر اینجا من کار نکرده بودم؟!

نسا که اینجا در حال خندیدن و تخمه شکاندن بود...

پس چرا مادر از او خواست که استراحت کند...

مگر مادر چهره ی رنگ و رو رفته ام را ندید؟! ...مگر خستگی را که

در چشمانم فریاد میزند ندید....؟!

مگر نمیبند دختر کوچیکشان به محبت نیاز دارد؟! !!!

مگر من را از گوشت و پوست خود نمی داند؟ این مادری که به اصطلاح بهشت زیر

پای اوست باید جواب های تمامیه سوال هایم را بدهد....

مامان: نفس کارت تموم نشد؟!

در حالی که گلدان زیبای مورد علاقه ام را گردگیری میکردم گفتم..

_بله تموم شد....

مامان: مرسی دخترم... برو بخواب فردا صبح باید زود بری مدرسه

امیدوارم امتحان فیزیکتو مثل اون دفعه بد نشی که ایندفعه مطمعا

برخورد خوبی باهات نمیشه....

این بار دیگر نگذاشتم آه پر سوزم در دلم بماند...

بدون آنکه چیزی بگویم سری برای این مادر به اصطلاح دلسوز و

مهربان تکان دادم و راه اتاق ساده ام را در پیش گرفتم....

اتاق کوچکی که در کنار اتاق با شکوهانه ی نسا به چشم نمی اید...

ولی من صدتا اتاق باشکوهانه ی نسا را با اتاقی که همدم و تنهایی ام بوده است

عوض نمیکنم....

با وارد شدن به اتاق کوچکم مشغول به خواندن درس مزخرف فیزیک شدم...

اما طولی نکشید.. که به خواب عمیقی رفتم....

صبح با شنیدن الارام گوشیه ساده کوچکم از خواب بیدار شدم...

همیشه حسرت گوشی ایفونه نسا را میخورددم...ولی حیف که نمیتوانم این حسرت
هارا باز گو کنم....

بعد از شستن دست و صورتم لباس های مدرسه ام را پوشیدم کیف رنگ و رو رفته
ام را بر دوش خود گذاشتم...

از جا کفشی کتانیه کهنه ام را که در کنار کتانیه نسا در ذوق میزد برداشتم و پوشیدم
و راه مدرسه ام را در پیش گرفتم....

با شنیدن زنگ تفریح کلافه سرم را روی میز گذاشتم...باز امتحان فیزیکم را گند
زده بودم...

شک ندارم که بابا از این فرصت استفاده خواهد کرد و هر چه میتواند بارم خواهد
کرد...

با ضربه ای که به پشتم خورد اخی گفتم و زیر لب به نیلوفر فحشی نثار کردم....

عادتش بود که هر وقت من را میند به پشتم ضربه ای بزند نیلوفر در حالی که
بیسکوئیتی در دهان خود میگذاشت گفت....

نیلوفر: چیه؟! نکنه باز گند زدی؟!..

اهی کشیدم و سرم را به معنیه اره تکان دادم...

نیلوفر: لابد اون دختره جادوگر باز شلوغ کاری راه انداخته بود؟!!

منظور از جادوگر را خوب میدانستم کیست...

و باز هم سرم را به معنای اره تکان دادم...

نیلوفر در حالی که سرش را تکان میداد نوچ نوچی کرد و گفت :

نیلوفر: من موندم فاز خدا چی بوده که همچین عجوبه ای رو خواهر تو کرده ...

لبخندی به وراجی های بهترین دوستم زدم..

گاهی اوقات احساس میکردم که این دوست خوش زبانم از آن پدر و مادر دلسوزم بیشتر دوستم دارد...

از نیلوفر خدا حافظی کردم و به سمت خانه راه افتادم...

نمیدونم چقدر به آن فیزیک فکر کردم که خودم را سرکوجه دیدم...

اما با شلوغی که دم در خانه دیدم یه تای ابرویم بالا رفت....

با قدم های بلند خودم را به جمعیت رساندم...اما با چیزی که دیدم نفسم رفت....

زیر لب با ناباوری گفت:

_بابا...!!

اینجا چه خبره؟ چرا مادرم خون گریه میکند؟ چرا نسا هق هق میکند؟؟ چرا پلیس ها

بی توجه به گریه های خانواده ام پدرم را به دنبال خودشان میکشانند؟؟

چرا آن دستبند دستای گرم پدرم را حصار کرده...

چرا پدرم انقدر اشفتس؟

چرا این پدر اشفته با پدر خندان دیروز فرق دارد؟!!!

چرا من هیچی نمیگویم....

مگر تا الان چیزی میگفتم؟!

باز اهی در حنجرم کشیدم و به چشمای غمگین پدرم زل زدم....

انگار سنگینی نگاهم را حس کرده بود که برگشت و به من نگاه کرد...

سکوت عجیبی بینمان بود..

چرا همانند مامان و نسا به من نمیگوید مراقب خودت باش... آخر چرا العنتی...

این نگاه سرد به من چه میگوید؟!

مگر نمیداند با این نگاه سرد تنم یخ میزند؟... مگر نمیداند این نگاه سرد

خیال گرمای حمایت پدر را از ذهنم پاک میکند...

برای هزارمین بار آهی کشیدم و سرم را از سنگینه نگاه سرد بابا پایین انداختم....

سربازی که دستان بابا را گرفته بود از توقف طولانیه بابا عصبانی شد و به سمت

خودش کشاند. که اینکار او باعث شده بود جیغ و هوارهای مادرم به صدا دربیاید.....

مامان: نهه... نبرینش... مهر ااا... ترو خدا نبرینش....مهراب نمیذارم

بمونی...مهر ااا.....

مادرم زجه میزد...نسا اشک میریخت...

ولی من باز سکوت کرده بودم...

باز این درد را به بقیه دردهایم اضافه کردم...

با رفتن پدرم کم کم ازدحام جمعیت کم شد..

حتی مامان و نسا هم به داخل خانه رفتند...

ولی من ماندم...همانجا ایستادم و به جای خالیه پدرم خیره شدم...

اشک نریختم...زجه نزد...اما در دلم غوغایی بود عجیب...!!

به نگاه سرد پدرم فکر کردم و اه کشیدم...

به رفتن پدرم به زندان فکر کردم و اه کشیدم...

به زجه های مادرم فکر کردم و اه کشیدم...

با این اه کشیدن دردام کم میشد؟ مگر نه؟...

نفس عمیقی کشیدم و با کلید درو باز کردم....

قدم اول رو گذاشته بودم که صدای گریه های نسا و مامان و شنیدم....

میخواستم به اتاقم برم که نفرین مامان های مامان گوشم رو نوازش داد....

توقف کردم و گوش کردم.....

مامان: الهی اون آراد محتشم نابود شه... الهی داغش به دل مادرش بمونه...

بعد صدای هق هق های نسا بود که فشار و گرفت....

که اینطور این اراد محتشم باعث همه ی این درداس...

چقدر اسمش شناس!!؟

اها اون سهامدار بزرگ و به یاد دارم.... همیشه اسمش در خانه ی ما

جاری بود.... شنیده بودم این مرد جوان قدرتی برای خودش دارد...

این مرد جوان...

چه راحت تونست تو یه روز یه خانواده ی خندان رو به غم بکشاند...

فاصله ی غم و شادی چقدر بهم نزدیک است...

نفس عمیقی کشیدم و به سمت اتاقم رفتم....

اینطور همیشه اون موقع صدای خنده های نسا رو مخم بود ولی الان صدای هق هق

های مامان.... با کلافگی به ساعت نگاه کردم... ای بابا ساعت یک شبه این مادر

قصد خوابیدن رو نداشت!!!؟

با احساس تشنگی از اتاق خارج شدم و به سمت اشپز خونه به قصد رفع تشنگی رفتم...

اما با صدای خش دار مادرم توقف کردم و در سکوت به چشم های سرخ و متورمش خیره شدم....

مامان:نفس مادر یه دقیقه بیا اینجا...

از لحن مهربان مامان تعجب کردم... ولی به خودم اومدم و روبروش

نشستم گفتم:

__بله؟!.

مامان در حالی که چشماش پر شده از اشک شده بود با صدایی که لرزش داشت گفت...

مامان:نفس تو دیگه بزرگ شدی و از اتفاق هایی که دور و برت میوفته خبر داری!!!درسته؟!.

اره خبر داشتم...مگر میشد خبر نداشت!!?

سری به نشون 6 ی تاکید تکنون دادم که گفت:

مامان:بین دخترم میدونی که بابات چرا زندانه؟

سری به نشانه ی منفی تکنون دادم که مامان نفس عمیقی کشید و گفت:

مامان: بخاطر سفته هایی که دست آراد محتشم داره...مبلغ خیلی سنگینی هم هست...بابات نمیتونست جور کنه...

با حیرت به صورت غرق در خیس مامان خیره شدم...

بابا که هیچ وقت مشکل مالی نداشت که بخواد سفته داشته باشه!!! این

حرفایی که مامان میزد نشون میداد خیلی از خانواده دور بودم....

#پارت_6

اونقدر دست دست کردم اخر طاقت نیوردم و گفتم:

_بابا که خیلی از اراد محتشم تعریف میکرد...چیشد که الان...

مامان نداشت حرفم رو ادامه بدم و گفت:

مامان: آره.. اره...اعتماد داشت...حتی من احمقم باورش

داشتم...ولی...ولی.. همه نقشه بود....

با تعجب گفتم:

_نقشه؟!!

مامان: اره...

_چرا اخی باید نقش بازی کنه?!!

مامان در حالی که با دستمال اشکایی که از چشماش خارج میشد رو پاک میکرد گفت:

مامان: نمیدونم... اون موقع پلیس ها سر رسیدن و بابات و بردن... اهی کشیدم و گفتم...

_از من چه کار بر میاد؟!!

مامان که انگار منتظر همین حرف بود دستام رو تو حصار دو دستش قرار داد و گفت:

مامان: دخترم... عزیز دلم... از من که سنی گذشته... بعدشم تو هم قیافه مظلومی داری!! برو پیش اراد محتشم باهاش حرف بزن که رضایت بده...

با لبخند غمگین به این مادر خیره شدم... او چه میگفت؟!

میگفت برو التماس کن؟! میخواست دخترش رو بشکند؟!! اهی کشیدم....

مامان در حالی که نگران به چشمانم خیره شده بود گفت:

مامان: چیشد دخترم؟ میری؟ اره عزیز دلم؟ تو که نمیخواهی پدرت تو اون

چار دیواری پیوسه؟!

این مادر مهربون چه خوب داشت خرش میکرد.....

حیفه که زحمتاش به هدر بره....

چشمام و به نشانه مثبت بستم...

مامان با ذوق منو تو اغوش خودش کشیدو گفت:.....

مامان:مرسی...مرسی دخترم....

لبخند خسته ای زدم..

واقعا خسته ام از این همه تظاهر....

نیلوفر:نفس چرا باید تو بری؟

_خب مامان به من گفت...

نیلوفر:مامانت موقعی که بهت احتیاج داره یاد تو میوفته؟اینجور موقع

ها نسا خانوم مردن احیانا!!

اخمی کردم او حق نداشت به مادر توهین کنه...هر چی باشه مادرمه....

با اخم رو به نیلوفر گفتم:

_من خودم میخوام برم اگه

نمیخوایم نیا....

بعد به صورت قهر روم رو به اونور انداختم....

نیلوفر برای اینکه از دلم دراره دستاشو دو گردنم انداخت و بوسی به

صورتتم داد و گفت:

نیلوفر: خب... خب.. من تسلیم.. اصلا این مهتاب خانوم)) مامان نفس)) (رو

چشم ما جا دارن... حالا اشتی؟!!

لبخندی زدم به نشونه اشتی گازی از لپش گرفتم..

که باعث شد جیغ نیلوفر کل مدرسه رو پر کنه....

با خنده از دستش فرار کردم و اونم هم به دنبال من اومد....

به ادرسی که در دست داشتم خیره شدم...

اره همه چی درست بود... یعنی این مجتمع ساختمانی بزرگ و باشکوه

برای اراد محتشم بود؟؟؟..

به بابا حق میدادم که از این جوان تعریف کند.....

نیلوفر که داشت با دهن باز به اون مجتمع بزرگ خیره میموند گفت:

نیلوفر: نفس بیا بریم خونه یکم بخودمون برسیم... من و با لباس مدرسه

اوردی اینجا که چی اخه.... تو که به فکر بخت نیستی ولی من که هستم....

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم...

_کم غر بزن پاشو بیا بریم..

نیلوفر جونی گفت و وارد ان مجتمع ساختمانی بزرگ شدیم....

دروغ چرا یه لحظه خجالت کشیدم میون اون همه کارمند یجوری بودم با این یونیفرم مدرسه...

از سر پایین افتاده نیلوفر فهمیدم که اونم خجالت کشیده....

دستاشو محکم تو دستام گرفتم و وارد اسانسور شدیم... خدارو شکر که تنها بودیم...

نیلوفر: اخییش.. عه عه یجوری به ما زل زده بودن انگار از کره ماه برگشتیم.. خجالتم نمیکشن..

چشمامو بی حوصله چرخوندم بعد از چند مین اسانسور ایستاد و باهم دیگه به سمت اتاق مدیریت راه افتادیم که با منشی ای مواجه شدم...

منشیه زیبایی بود... اینجا کلا عجیب زیبا بود... واقعا خیلی دوست داشتم

مدیر اینجا که همین اراد محتشم بود رو بینم...

به سمت منشیه رفتم و گفتم..

_عذر میخوام با اقا محتشم کار داشتم....

منشیه با اکراه سر تا پام رو گذروند و با لحن گزنده ای گفت...

منشیه: وقت قبلی داشتی؟!

نمیدونم اما واسه یه لحظه همه ی زیبایی این منشی از چشمم افتاد...

اخمی کردم و گفتم..

_خیر

منشی: پس بهتره برین چون اقای محتشم کسی رو بدون وقت قبلی قبول

نمیکنه...

بعد سرگرم کارش شد...

به همین راحتی...

این دختر چه میدونست که بابام زندانه...این دختر چه میدونست همه ی

امید خنواده با منه...!!!

با کشیده شدن دستم توسط نیلوفر از فکر در اومدم و به نیلوفری که من

رو دنبال خودش میکشوند خیره شدم...

نیلوفر: اه اه دختره ی اکییری انگار این یارو کی هست که برای دیدنش

باس وقت داشته باشیم...

نمیفهمیدم که نیلوفر چی میگفت.. فقط صداهای مادرم رو میشنیدم..

"برو پیش اراد محتشم باهاش حرف بزن که رضایت بده..."

مامان گفت باید رضایت بده...

"اچیشد دخترم؟ میری؟ اره عزیز دلم؟ تو که نمیخواهی پدرت تو اون چار

دیواری بیوسه؟"

نه نه نمیخوام بابام تو اون چار دیواری بیوسه... نه نه من نمیذارم...

با این فکر دستم رو از دست نیلوفر در اوردم و بدون اینکه محلتی به

منشیه بدم به در روبروش که به احتمال زیاد اتاق محتشم بود و باز

کردم....

در حالی که نفس نفس میزدم به شخصی که پشت به من ایستاده بود

خیره شدم....

صدای نفس نفس منشی رو حس میکردم که با استرس میگفت:

منشیه :بخشید اقا خودشون دوییدن...من...

با دستی که اون مرد ناشناخته به معنای سکوت بالا آورد اون منشیه

دهن لق ساکت شد...

آراد:میتونین برین بیرون خانم صبوری...

منشیه چشمی گفت و از اتاق خارج شد...

لبم رو از استرس میجویدم...یه لحظه از کارم پشیمون شدم ..ولی دیگه

کار از کار گذشته بود...

این مرد بیرحم چرا برنمیگشت تا بینمش...

سرفه مصلحتی کردم گفتم..

_بخشید...؟

بدون اینکه برگرده گفت:

آراد:کارت چیه؟!

از برخورد سردش جا خوردم ولی به روی خودم نیوردم گفتم...

_من فرمند هستم...نفس فرمند..دختر..

با شنیدن فامیلیم چنان برگشت که گفتم رگ یکی از پاهاش میگیره...

بادیدن چهرش اولین چیزی که به ذهنم اومد جذبه بود...

در عینه جذاب بود جذبه ی خاصی داشت....

ولی این چشمای پر از خشم ادم رو میترسوندد..

اراد در حالی که با چند قدم بزرگ خودش رو به من رسوند بهم خیره

شدو گفت:

اراد: دختر مهرباب فرهمند؟؟

اب دهنم و با ترس قورت دادم و سرمو به نشونه ی تاکید تکون دادم...

#پارت_9

محتشم پوزخندی زدو خودش رو روم خم کرد تا هم قدم شه که این

کارش باعث شد یه قدم به سمت عقب بردارم.....

آراد: هه.. تو بزرگ خونوادتی؟!

اخمی کردم... این یعنی چی.. داشت مسخره میکرد... چقدر بی رحم بی

توجه به چشمای ترسیدم داره مسخره میکنه؟!

مگه درد و تو چشم نمی بینه؟!

باز داره مثل بقیه مسخرم میکنه؟!

مگه دستای مشت شده ام رو نمیبینه؟

مگه لب زیر دندونم رو نمیبینه؟

ولی بازم مسخرم میکنه...

مرسی..واقعا مرسی...دسخوش داره این مرد بی رحم...

اراد:هوی با تو ام...

سری تکون دادم گفتم:

_نخیر...

اراد:پس چرا تویه فنچ و واسم فرستادن منت کشی...حالا مادرت و

بیخی..اون خواهر بزرگت ترسید....!؟

باز هم نسا..انگار اینجا هم دست بردار نیست....نکنه این..این یکی از

دوست پسرای نسا بوده؟!؟

با چشمای باریک شده بهش نگاه کردم و اروم گفتم:

_ببخشید مگه فرقیم داره؟؟چه من باشم چه خواهر بزرگترم؟مهم

هدفمونه....

حالا هم اگه میشه بیاین یه لطفی در حق ما کنین و رضایت بدین پدرم

ازاد شه..من به شخصه قول میدم که هرچه قدر پدرم بهتون بدهکار پس
بدم....

اراد یه تای ابروش و داد بالا در حالی که دورم میچرخید شروع به
دست زدن کرد..

اراد:افرین..عالی بود...تاحت تاثیر قرار گرفتم...
ولی بعو یهو وایساد و اخمی کرد..

اراد:اخه کوچولو اون پولی که بدهکارین میدونی چقدره؟...مطمعا باش
رقمش انقدر زیاد هست که تو مخ کوچیک تو نمیگنجه!!
_ باش اقای محتشم..باشه..اما میشه بگید چیکار کنم تا شما رضایت

بدین پدر بنده ازاد شه؟..

اراد پوزخندی زدو گفت:

اراد: منم هیچ وقت از پولم نمیگذرم...ولی ایندفعه چون دلم به حالتون
سوخته یه شرطی دارم..

بازم تحقیر.....

بازم بوی حقارت....

بازم فشردن ناخن هام به داخل گوشت دستم....

ولی باز هم سکوت!!

اروم گفتم: چه شرطی؟!؟

اراد پوزخندی زدو گفت:

اراد: این شرط بستگی به خواهرت داره؟!؟

با بهت گفتم:

_خواهرم؟!؟!

آراد سری با غرور تکون دادو گفت..

اراد: برو به مامانت بگو اگه شوهرش میخواد ازاد شه باید شرطم رو

قبول کنه...

درم پشت سرت ببند...

این یعنی این که شرت کم....

اروم سری تکون دادم و از اون اتاق کذایی خارج شدم..

با بیرون اومدنم منشی چشم غره ای بهم رفت...چیزی نگفتم و به سمت

نیلوفری که دست به سینه وایساده بود به من خیره شده بود رفتم...

نیلوفر چشم غره ای بهم رفت و گفت..

نیلوفر:خوش گذشت؟

لبخند ارومی زدم و اره ای گفتم.....

نیلوفر با حرص دستمو گرفت و از اون ساختمان مجتمع با شکوه بیرون

برد و در همون حال شروع به وراجی هاش کرد...

ولی من گوش نمیکردم....من هنوز فکرم به حرف اون مرد بی رحم

بود....

در حالی که کتونی بی رنگ و روم رو در میورددم وارد خونه شدم که با

صورت پر خشم مامان مواجه شدم...

اروم سلامی گفتم که گفت:

مامان:کوفته سلام...درده سلام...تا الان کجا بودی؟هااا!!؟هه چشم

بابات و دور دیدی روت وا شده؟!بشکنه این دست که نمک نداره!!!

چیزی نمیگفتم فقط در سکوت بهش خیره شده بودم...

عجیبه نه؟نسا وقتی 12 شب میاد خونه مامان اولین چیزی که میگه

حالت خوبه؟

ولی منی که ساعت 7 خونم می‌گه بابات رفته روت وااشده؟

مگه نمیدونه که من بخاطر همین بابا ساعت 7 خونم....؟

اهی تو دلم کشیدم ..

بیخیال نفس...

مامان: چیه مثل وزغ به من زل زدی؟ اصلا گوش میکنی که چی من

میگم؟! هه معلوم نیست کجا بود دم به دقه میره تو خیالاش سیر میکنه....

بازم سکوت... سرم رو پایین انداختم و به طرح پرزهای فرش خیره

شدم....

تازگیا این گل‌های روی فرش خیلی به چشمم میان..

مامان: نفس با تو هم کجا بود؟!!

بلاخره سوالش رو پرسید حالانوبت جواب دادن منه....

سرم رو اوردم بالا اروم گفتم:

_رفتم مجتمع محتشم...

مامان چند لحظه بهم خیره نگاه کرد و گفت...

مامان: میمردی زودتر بهم بگی؟ میخوای همش حرصم بدی اره؟؟

این مادر زیاد مهربان خیلی شرمندم می‌کنه؟ نه؟

سری اروم تکون دادم و در حالی که به سمت پله ها میرفتم... ماما

تقریباً بلند داد زد و گفت:

مامان: نفس... محتشم چی گفت؟؟

_بذار لباسم رو عوض کنم بعد میام میگم....

دیگه چیزی نگفت و منم

بعد از تعویض لباس به

سمت پایین رفتم....

مامان با دیدنم با سرعت به سمتم اومد و گفت...

_بگو که قبول کرد؟! اره؟

سرم رو به معنیه نه تکون دادم که ماما نا امید رویاهاش افتاد و شروع

به گریه کردن کرد....

_ولی ماما گفت یه شرطی.....

مامان با شنیدن حرفم به سرعت به سمتم اومد و بازو هام رو تو دستش

گرفت...

مامان: چه شرطی؟؟؟

در حالی که سعی میکردم از چنگ مامان بیرون پیام گفتم :

_نمیدونم گفتش که اگه میخوای بابات ازاد شه باید مامانت شرطمو قبول

کنه...

مامان با شنیدن حرفم تو فکر فرو رفت...دیگه موندن و جایز ندونستم و

به سمت اتاقم راه افتادم...

بعد اینکه یه دور دینی و مرور کردم..کش و قوسی به کمرم دادم و از

جام بلند شدم...

اوف اینطور پیش بره حتما ضعف میکنم برم شربتی چیزی بخورم...

از اتاقم خارج شدم میخواستم به سمت پله ها برم که صدایی از اتاق

نسا شنیدم...

میخواستم از کنار اتاقش رد شم که صدای پر از استرسش منو به

کنجکاو دعوت کرد...

اروم سرم رو به در چسبوندم که صدای نسا به گوشم رسید..

نسا: نه..نه..حمید..من مطمئنم کار خودشه..

_نه میخواد انتقام بگیره...

دیگه به ادامه حرفشون گوش ندادم..شونه ای بالا انداختم...لابد یکی ازدوست
پسراش بوده به من چه اخه...

نیلوفر:چطور دادی امتحانو؟؟

_بدک نبود..

_کصافط چرا جواب سوال 5 رو ندادی...

_نیلوفر خوبه خودت دیدی صفوی چطورمنو می پایید...

چشم غره ای بهم رفت وشروع به غر زدن کرد..

با پس گردنی ای که خوردم اخمی کردم و با خشم به طرف نیلوفر برگشتم...

_کجایی تو؟؟

_هیچی..

نیلوفر که از بی حال بودن من نگران شده بود گفت..

_چت شده نفس...از صبح میزون نیستی...

لبخندی به نگرانی های دوستم زدم ولی بازم گفتم...

_هیچی...خوبم بابا...

__نفس چیشده؟!

تو دلم اهی کشیدم و گفتم کجایی نیلوفر.. کجایی همدم.. کجایی بیینی

جیغ و دادهای مامان و نساو... کجایی بیینی اشکای مادرمو.. کجایی

بیینی ضعفمو...

ولی بازم گفتم...

__عه میگم که هیچی...

نیلوفر که کلافه شده بود با خشم گفت:

__ اه بسه دیگه... هیچی... هیچی... تا کی هیچی؟! هان؟! مگه من همه چیمو

بهت نمیگم؟! بس کن نفس انقدر تو خودت نباش... خودت و نابود

نکن! بگیر خالی کن خودتو... بگیر اشک بریز نفس..

نفس نابود نکن خودتو... دردت رو بگو... داری داغون میشی .. داری

داغون میشی دختر...

تو دلم گفتم اره دارم داغون میشم ولی چه فایده؟! فقط تو هستی که به

فکرمی...

با غم به چشمای بهترین دوستم خیره شدم...

نیلوفر کمی به چشمام خیره موند...

اهی کشید و خدافظی ای کرد و رفت....

به جای خالیه نیلوفر خیره شدم..با خیس شدن گونم فهمیدم داره بارون
میاد...

سرم رو بالا اوردم به اسمون تیره و دلگیر خیره شدم...

اروم زیر لب گفتم:

_دل تو هم گرفته؟! تو دیگه از چی؟! تو دیگه چرا گریه میکنی?!

اهی کشیدم و به راه خودم ادامه دادم....

در حالی که کفشام رو در میوردم در و باز کردم...

میخواستم سلام بگم ولی با صدای جیغی که شنیدم با ترس و بهت سرم
رو بالا اوردم....

چی شده؟! این صورت قرمز شده ی مادرم از خشم..این صدایی که از

خشم میلرزید نشونه ی چیه؟؟!!

مامان:تو....تو..چی فکر کردی؟! با چه رویی همچین درخواستی از من

میکنی؟!...من بمیرم هیچ وقت جیگر گوشم رو بهت نمیدم....حالا هم

از خونه ی من گمشو برو بیرون...

با تعجب به شخصی که مادرم با فریاد های پر از خشمش اون رو

مخاطب قرار داده بود خیره شدم...

که با اراد محتشم مواجه شدم... ناگهان یه تای ابروم از تعجب بالا رفت....

اراد در حالی که از جاش بلند میشد دستاش رو داخل جیبش گذاشت

گفت:

_خانوم محتشم این فقط یه پیشنهاد برای نجات شوهرتون بود... ومطمعا باشید

توهین هایی که کردین بی جواب نمیونه...

بعد در مقابل چشمای بهت زده ی من پوزخندی زدو از خونه خارج شد....

به مادرم که در حال زجه زدن و نفرین کردن بود نگاه کردم...

اهی کشیدم..چقدر سخته همه چیو بینی ولی نتونی کاری کنی...چقدر

سخته جرات پرسیدن اینکه موضوع چیه رو نداشته باشی...!چقدر سخته...

طولی نکشید که نسا با چشمهای گریون اومد پایین و مامان و بغل کرد...

ولی در کمال تعجب مامان اون و پس زد و کشیده ای به صورتش زد...

همه از تعجب سکوت کرده بودیم..جو خیلی سنگینی بود...حتی خود

مامانم واسه چن لحظه کپ کرده بود ولی طولی نکشید که به خودش اومد و با خشم به نسا خیره شد...

نسایی که ناباورانه به چشمای پر از خشم مادرم خیره شده بود...

زیر لب گفت: مامان..

مامان در حالی که اشک میریخت گفت:

_این بود جواب زحمت های من و پدرت؟ این بود جواب کارایی که

کردم؟ چیکار کردی با این پسره که انقدر از تو نفرت داره؟ چیکار کردی

که میخواد در قبال ازادیه پدرت تورو برده کنه؟؟؟ هان؟ من الان چیکار

کنم؟ من چیکار کنم؟؟ چیکار کنم؟؟

نسا با ناباوری دستش رو روی دهنش گذاشت..

ترسی که تو چشمات لونه زده بود رو میتونستم به راحتی ببینم..

نسا: ما.. مامان... تو چی گفتی؟ ب.. برده؟؟

مامان چیزی نگفت و فقط هق زد....

دیگه موندن و جایز ندونستم و به اتاقم پناه بردم..

مامان چی میگفت؟ برده؟ ینی اقای محتشم نسا رو میخواست برده ی

خودش کنه در قبال ازادی بابا...

یعنی میخواست انتقام بگیره؟؟وای نسا چیکار کردی!

هیچ حسی نسبت به نسا نداشتم..واسم مهم نبود که بره برده شه یانه

ولی میدونم اگه بره مامان بابا یا کل خانواده دیوونه میشن....

اهی کشیدم و چشمام و بستم..بخيال نفس به تو هیچ ربطی نداره تو

کارتو کردی..تو به فکر امتحان ادبیات فردا باش...

به ساعت نگاه کردم..خب ساعت 6 غروب بود اگه تا 7 بخوابم میتونم

برسم...

کم کم داشت چشمام گرم میشد اما با صدای زنگ خونه و بعد از اون

شنیدن خنده هاش فهمیدم آرسام اومده....

لبخندی زدم این پسر و دوست داشتم چون تو فجیح ترین اوضاع باز

لبخند میزد..الان شک ندارم تا مامان و نسا رو نخندونه از جاش تکنون

نمیخوره...

ارسام پسر خالم بود..یه پسر جذاب و شاد و خندون..البته تو خانواده اون

بیشتر از همه بهم توجه میکنه...و من هم منکر به علاقه ای که بهش

دارم نمیشم...

نمیدونم چقدر در حال فکر کردن به ارسام بودم که با شنیدن صدای در
از فکرش در اومدم و به ارسام خندونی که تو چارچوب در ایستاده بود
خیره شدم....

اوف خدا رو شکر ملافه رو بود و گرنه با اون تاپ و شلوار کی که

پوشیده بودم ابروم میرفت ...

آرسام در حالی که لبخندی میزد اون چال گونه محشرش نمایان شد...

_اجازه هست پیام تو؟

لبخندی زدم و اره ای گفتم...

در حالی که میومد تو گفت:

_خوبه حداقل تو از بقیه سالم تری..

بعد از اینکه شنیدم شوهر خاله رفت زندان واقعا شوکه شدم اومدم ببینم

اوضاع چخبره که دیدم همه چی درهم بر همه...

بعد سوالی به من خیره شد و گفت:

_خب؟

یه تای ابروم رو دادم بالا گفتم..

_خب چی؟

_نمیخوای بگی چخبره؟

بهش نگاه کردم..به نظر شنونده ی خوبی میومد واسه من..

واسه منی که پر از حرفای نگفته بودم شنونده عالی ای بود..

اهی کشیدم و به یه نقطه ای خیره شدم و هرچی که اتفاق افتاده بود رو

گفتم....

گفتم و گفتم تا خالی شدم..

رهان دودغلط

اونقدر گفتم که حس کردم باری از دوشم خالی شد..

ارسام با شنیدن تک تک حرفام اخماش تو هم میرفت...با تموم شدن

حرفام با خشم گفت:

_این محتشم غلط کرده که میخواد نثارو برده کنه..مگه شهره

هرته..مملکت قانون داره ...

باشنیدن صدای بلندش با استرس از رو تختم نیم خیز شدم دستم رو روی

لبای ارسام گذاشتم تا دیگه ادامه نده صداش بیش از حد بلند بود دلم

نمیخواست سر اینم ماما ناراحت شه...

اروم گفتم: هییییس ارسام چخبرته؟! میخوای ماما و ناراحت کنی؟! اگه

میدونستم نمیتونی خودتو کنترل کنی مطمئنا نمیگفتم...

چشمام و با حرص باز کردم ببینم چرا ارسام سکوت کرده.. که دیدم داره

به دستام، که رو لبش بود زل میزنه..

لبم رو به دندون گرفتم.. اخی این چه کاری بود کردم... دستم و سریع از

لباش برداشتم که ارسام نگاش به لبم افتاد و کم کم به پایین رفت....

کم کم داشت گرم میشد

واسه اینکه جوو عوض

کنم سرفه مصلحتی کردم

و گفتم:

_امم.. چیزه... ارسام.. دیرت نشه...

ارسام کمی بهم خیره موند... بعد با پشت دستش اروم صورتم رو نوازش

کرد...

کلافه از این حال گفتم:

_ آرسااام..

ارسام چشماش و با خشم بست و لعنتی ای زیر لب گفت و به سرعت از
اتاق خارج شد..

اهی کشیدم و به جای خالیش نگاه کردم... ارسام.. ارسام داری چیکار
میکنی پسر؟

با سوزشی که تو گلوم حس کردم از خواب بیدار شدم....
چقدر تشنه...

به ساعت نگاه کردم...

اوف ساعت 12 شبه احتمالا همه خوابن..

اروم کش و قوسی به کمرم دادم و از اتاقم خارج شدم....

سعی کردم اروم قدمام رو بر دارم.. ولی با گذاشتن پام رو پله ها یه
صدایی شبیه قیژر تولید میشد...

کلافه پوفی کشیدم..

سریع از پله ها پایین اومدم... خواستم برم اشپز خونه اب بخورم....

ولی با شنیدن صداهای نامفهومومی سر جام متوقف شدم...

مخفیانه به اشپز خونه نگاه کردم... که با نسا و مامان مواجه شدم...
یه لحظه حسادت کل وجودم رو گرفت... چرا مامان یه بار منو اینجور
مثل نسا بغل نکرد و نوازش نکرده..؟!

اهی تو دلم کشیدم ..

نسا در حالی که اشک میریخت:

_مامان تو که منو نمیدی به اون...

مامان در حالی که اشک میریخت گفت:

_نه فداتشم.. نه عسلکم.. مگه من میتونم جیگر گوشمو بدم به اون مرتیکه
بدم...

نسا با حق هق گفت:

_مامان تو رو خدا منو نده بهش اون منو میکشه...

_هییییس.. من نمیذارم...

نسا که انگار خیالش راحت شده بود کمی اروم شد و دستی به صورتش
کشید...

_پس بابا چی؟!

مامان درحالی که تو فکر فرو رفته بود گفت...

_نمیدونم...اونم یه کاریش میکنیم!!

با شک و تردید به مامانی که شدیداً تو فکر و خیال هاش غرق بود

خیره شدم....

دیگه تشنگی رو از یاد برده بودم و با دنیایی پر از فکر خیال به اتاقم

برگشتم...

نمیدونم چقدر به مامان، نسا، بابا، ارسام، آراد فکر کردم...

ولی با گرم شدن چشمام کم کم به خواب رفتم..بی خبر از سرنوشت

شومم..

با شنیدن داد و بیداد هایی با وحشت از خواب بیدار شدم...

وای مامان چرا داد میزنه؟!

با وحشت از اتاقم زدم بیرون انقدر ترسیده بودم نزدیک بود چندجا

بیوفتم زمین...

مامان درحالی که گریه میکرد گفت:

مامان:خفه شو ترانه..اون موقع که تو پول میخواستی من بی چون چرا

بهت دادم... حالا که نوبت تو شد اینطوری میکنی... واقعا مرسی خوب

خودت و نشون دادی...

بعد با عصبانیت گوشی و قطع کرد و پرت کرد رو مبل...

با غم به مامان نگاه کردم....

_مامان ..

مامان در حالی که سرشو میون دستاش گرفته بود گفت:

_هییییس... برو گوشی و رو بیار...

بی چون و چرا گوشی رو دادم بهش...

مامان با تردید گوشی رو گرفت... در حالی که دستاش میلرزید شماره

ای رو گرفت...

بعد از چن مین مامان گفت:

_الو.. اقای محتشم؟

مامان در حالی که اشکی از گوشه ی چشمش خارج میشد گفت:

_هنوز سر شرتون هستین؟!

با بهت و تعجب سرم رو بالا اوردم... چی میگفت مامان؟ یعنی میخوااد

نسارو بده بهش....نه امکان نداره...!!

پس شما امروز رضایت میدین و مهرباب و ازاد میکنین...

در حالی که اشکای روی گونشو پاک میکرد گفت:

به من اطمینان کنین آقای محتشم..خدافظ..

بعد گوشی رو قطع کردو شروع کرد به زجه زدن...

با بهت و ناباوری گفتم:

چیکار کردی مامان؟ تو تو نسارو میخوای بردش کنی؟! میخوای اون و برده ...

با هییی که شنیدم حرفم رو خوردم و به نسایی که اشک چشماشو پر کرده بود خیره شدم....

مامان در حالی که اشکاشو پاک میکرد گفت:

نفس تو برو مدرست..دیگه تو کارهای ما دخالت نکن....

با غم بهش خیره شدم...میدونستم باید تنهاشون بذارم..واسه همین بی

توجه به صدای قلب شکستم به اتاقم رفتم و آماده شدم

وای ادبیات هیچی نخوندم...دیشب از بس به ارسام فکر کردم ادبیات به کلی فراموشم شد...

پوف لعنتی اینم گند میزنم

با ناراحتی به سمت خونه راه افتادم...حتی شوخی های نیلوفر هم

نتونست حالم رو خوش کنه...

یعنی میشه ادبیات رو قبول شم....

نفس میمردی یه نگاه به کتاب بندازی اخه...

اهی کشیدم...این دلشوره ی عجیبی که به دلم افتاده بود واقعا داشت

کلافم میکرد....

یعنی الان اراد نسارو برده؟هنوزم باورم نمیشه که مامان همچین کاری

رو یهویی انجام داده....

پوفی کردم...با کلیدی که تو دستم داشتم در خونمون رو باز کردم که با

شنیدن صدای داد محتشم دلم هری ریخت پایین و به سمت سالن

رفتم.....

اراد در حالی که از خشم قرمز شده بود گفت:

__برای بار اخر میگم بگو اون دخترت و کجا قایم کردی؟...

مامان در حالی که سرش رو پایین انداخته بود گفت:

_نمیدونم....نیست...رفته..منم خودم نمیدونم کجاست..

_فکر کردی من خرم؟..بگو نسا کجاست تا قاطی نکردم....درسته که

رضایت دادم ولی فقط کافیه اراده کنم که شوهر تو نه تنها زندان بلکه تا

پای دار میبرمش فهمیدی؟..حالا بگو کجاس....

اشکی رو گونه مامان لغزید و گفت:

_نمیدونم...نمیدونمم...نمیدونم کجا رفتهه.

اراد با خشم دستش رو آورد بالا...اون داشت چیکار میکرد؟! دست روی

مادر من بلند میکرد؟! دست روی زن مهراب فرهمند بلند میکرد؟

نه من نمیذارم..

با سرعت به سمت مامان رفتم و جلوش وایسادم..

با سوزشی که سمت راست صورتم حس کردم اخمام تو هم رفت...

همه چی شاید 30 ثانیه هم طول نکشید...

با خشم به اراد که داشت با گنگی بهم نگاه میکرد نگاه کردم...

_ شما با چه اجازه ای دست روی مادرم بلند میکنین..

اراد که انگار از گنگی در اومده بود با خشم گفت:

__ من هر کاری که دلم میخواد میکنم... گرفتی؟

با شنیدن حرفش اخمام بیشتر توهم رفت....

__ با اینکارا میخواین خودتون رو نشون بدین؟ اصلا این عقده بازی ها

در شائن یه انسان بالغ نیست! اصلا شما فکر کردی که کی هستی... که

به خودتون اجازه دادین بیاین خونه ما و دادو بیداد راه بندازین؟

آراد نگاه خریدانه ای از سرتاپام کردو گفت:

__ بین جوجه تو در حدی نیستی که بخوام باهات هم صحبت شم..هنوز

خیلی مونده که منو بشناسی...

دیگه ساکت شدم...اون جدی بود..اینو میدونستم اگه حرفی بزنم به نفع

من نبود..الان سکوت بهترین کار بود...

اراد از سکوت من پوزخندی زد و به سمت مامانی که داشت با بهت به

من نگاه میکرد تهدید وارانہ گفت:

__ نگا خانوم فرهمند من بهتون تا افراد مهلت میدم اگه نساو دادین که

دادین ولی اگه ندادین...

به من با چشمش اشاره کرد و ادامه داد:

اراد:این یکی رو بجاش میبرم..ولی مطمئن باشین نمیذارم یه اب خوش
از گلوتون پایین بره...روز خوش...

بعد در مقابل چشمای بهت زده من پوز خندی زد و از خونه خارج
شد....

اون چی گفت؟!من؟!برده؟؟

یعنی چی؟!انه فکر کنم توهم زدم اره؟!ولی مامان چرا با غم به من زل
زده؟

با گنگی سری تکون دادم....آره تو همه...

روبه مامان گفتم:

_اون چی گفت؟!!

مامان چیزی نگفت و فقط اشک ریخت...

اهی کشیدم...نه نفس واقعیت داره...ولی نه نه..من نمیخوام برده

شم...نمیخوام تاوان گناه نساو من پس بدم..

من ساکت نمیشینم..خودم نساو تحویل میدم..اره همینه..در حالی که

اشکایی که از چشمام خارج میشد رو پاک میکردم گفتم:

_نسا کجاست؟؟

مامان در حالی که سرش رو انداخته بود پایین اروم گفت:

مامان:نمیدونم...من خبر ندارم کجا رفته...

اشک ریختم..از این ظلم...از این عدالت..

زجه زدماز این تعبیه...از این سرنوشت شوم...

این حقم نبود...بخدا نبود...من که کاری به کسی نداشتم...من که ازاری

به کسی نرسوندم...

مامان چرا صورتشو برگردونده ...

نکنه روش نمیشه به من نگاه کنه...باید روش نشه...باید روش نشه تو

چشمای دختر کوچیکش که جز عذاب چیزی بهش نداده نگاه کنه...

دستم رو روی دهنم گذاشتم..تا صدای هق هقام پخش نشه...

دیگه بسه هرچی ریختم تو خودم و دم نزدم...دیگه طاقت دیدن

رفتاراشونو ندارم..دیگه خسته شدم...

به سرعت بدون اینکه به مامان نگاه کنم به اتاقم پناه اوردم...

خودم رو تو کنج دیوار جمع کردم و زانوهای لرزونم و تو شکمم جمع

کردم...

به یه نقطه ای خیره شدم...دستم و رو شقیه هام گذاشتم...فقط تنها امیدم

این بود که نسا برگرده...برگرده.....

اون هر چی باشه نمیداره خواهر کوچیکترش تاوان گناهشو

بده...نمیداره مگه نه؟!!

من چه انتظاری از خواهری که جز طعنه و پوزخند چیزی ارزش ندیدم

دارم؟انتظار چیو دارمم...

از ته دلم آهی کشیدم...این آه کشیدنم شده بودن عادت...از روی درد هر

روز ناخواه آه میکشیدم...دستی به گونه های خیس از اشکم کشیدم...

به گوشیم که روی میزم بود خیره شدم...

بی اراده دستم رو به سمت گوشی دراز کردم و برداشتم و بدون هیچ

فکری بهش زنگ زدم...

طولی نکشید که جواب داد..

+جون دلم؟

با شنیدن صداش دوباره اشکام صورتمو خیس کردن..اروم گفتم...

_آرسام...؟

آرسام که از شنیدن صدای پر بغضم هول کرده بود با استرس گفت..

+جونم نفس چیشده..چرا داری گریه میکنی..چیشده عزیز دلم..چیشده

نفسم..

اون چی میگفت؟میخواست دم اخری منو سخته بده؟مگه نمیدونست قلبم

جنبه نداره؟!مگه نمیدونست دلم بی قراره؟

خیلی حرف داشتم باهاش خیلی...اما این بغض لعنتی نمیداره...نمیداره..

_بیا اینجا آرسام..خواهش میکنم...

+باشه نفسم الان من میام فداشتم گریه نکن الان میام...

تماس و قطع کردم و گوشیه به قفسه سینم فشار دادم...با شنیدن صداش

آروم تر شدم...

نمیدونم چقدر گذشت ولی نیم ساعته که از تماسمون میگذشت...

نیم ساعت گذشت و اروم شدم..دیگه به هیچی فکر نمیکردم..فقط به یه

نقطه خیره شده بودم و منتظر تنها امیدم برای زندگی بودم...

کلافه مقنعمو رو در آوردم و کمه های مانتو مدرسم و باز کردم...

به این فکر کردم که منم فرار کنم..منم از مثله نسا فرار کنم...اون وقت
باز بابا به زندان میره؟
یاد تهدید اراد افتادم..
"...درسته که رضایت دادم ولی فقط کافیه اراده کنم که شوهر تو نه تنها
زندان بلکه تا پای دار میبر مش فهمیدی "
اشک ریختم به جهنم رفت زندان که رفت...مگه اون موقع که من توقع
پدري ازش داشتم واسم پدري کرد؟! پس نباید انتظار فداکاری از من
باشه...
ولی..بازم هرچقدرم که اونا نامرد باشن من نمیتونم...وجدان من اجازه
نمیده که پدرم تو عذاب باشه و من آروم و راحت زندگی کنم...
دوباره قطره های اشک پی در پیش رو گونه هام جاری شدن..چرا
امروز انقدر اشک میریزم؟! چرا دوست دارم داد بزنم و از این دنیای
بی رحم گله کنم؟! میخوام داد بزنم و شکایت کنم از آدمای
نامرد...میخوام داد بزنم و شکایت کنم از خدا...خدایی که سرنوشتی تلخ
برام نوشت...

چرا نمیتونم نفس بکشم؟!...این چیزی که راه گلوم و بسته چیه؟!...این
چیزی که مانع نفس کشیدنم میشه چیه...!!...من خسته شدم از قورت دادن
بغضای هرروزو شبم...خسته شدم از این همه سکوت...!
خسته...!!!

آروم با قدمای سست رو تختم افتادم...چشمامو بستم...
به هیچی فکر نکردم..فقط چشمام و بستم....
نمیدونم چقدر گذشت...

اما با شنیدن تقه ای که به در خورد لبخند زدم..
آرسامم اومده..همیشه با یه حالت خاصی در میزد...
با صدای خش دارم گفتم:

__بیا داخل...

بعد بدون اینکه به پشت سرم نگاه کنم سرم رو داخل تشک نرم تختم فرو
بردم...

با نوازش های سرم چشمامو بستم...

+نفسه آرسام واسعه چی ناراحته...

بغض کردم..نمیدونی آرسام...نمیدونی که نفست داره برده میشه...

+زندگی من...چیشده..چرا خاله اینقدر پکر بود..نسا هم ندیدم... نکنه..؟

اشک ریختم..شونه های پر دردم لرزید بخاطر همین نسا من دارم نابود

میشم آرسام..دارم نابود میشم...!

آرسام که لرزش شونه هام رو دید با یه حرکت دستاش رو از زیر

شکم رد کرد و به سمت خودش برگردون...

با دیدن چشمای خیسم..چشماش رو از خشم بست...

نفس عمیقی کشید و در حالی که منو تو بغلش جا میداد گفت:

+کی خانوم من و اذیت کرده؟!کی اشک نفس من و درآورده..!؟

ارسام نگو..نگو..دارم میسوزم...دارم اتیش میگیرم...من این اغوش و

دوست دارم...من دلم این اغوش و واسه همیشه میخواد..

ارسام وابستم نکن..نکن..!

آرسام به چشمام زل زد و گفت:

+نفس بگو...

همین...همین یه کلمه کافی بود راه بغضم باز شه...همین کافی بود خودم

رو تو اغوش امن و گرمش پنهان کنم...

همین کافی بود تا صدای حق های اروم فضا رو پر کنه...

آرسام دستاشو دور کمر حلقه کردو با دستاش چونم رو گرفت و به سمت

بالا آورد تا به چشمام خیره شه...

اروم انگشت اشارشو رو لبم گذاشت گفت:

+نبینم نفسم داره گریه میکنه ها... اشکات داغونم میکنن لعنتی... بس

کن...

بهش نگاه کردم.. چقدر این مرد دوست داشتنی بود.. چقدر من این مردو

دوست داشتم.. چرا این چشمای عسلیش امروز به رنگ خاصی؟! 

زیر لب بی اراده گفتم:

_آرسام..

آرسام در حالی که نگاه خیرش به چشمام و لبام در حال گردش بود

گفت:

+جانم...

_دوست دارم.....

چی گفتم؟ من چی گفتم؟! با تعجب دستمو رو لبم گذاشتم..وای نفس چی
گفتی...

با تعجب به چشمای شیطون ارسام نگاه کردم... که خنده ای کرد و باز
اون چال گونش نفسم رو برد...

ارسام: عاشقتم دیونه..

بعد بدون اینکه اجازه ی تحلیل حرفش رو بهم بده با دستاش صورتم
رو قاب گرفت و با لباش غافلگیرم کرد...

با تعجب به چشمای بسته شده ارسام خیره شدم...

اما خودمم دلم میخواست.. من میخوامتم آخرین دیدار عشقم رو با لذت
بگذرونم...

چشمامو بستم و دستامو دور گردنش قفل کردم و بالذت همراهیش
کردم...

به کمرم چنگی انداخت و فشاری بهم داد که باعث شد تعادلم رو از
دست بدم و روی تخت بیوفتم...

خودشو انداخت روم و بدون اینکه اجازه نفس کشیدن بهم بده شروع کرد

با لبام بازی کردن....

نفس دختر چشمتو وا کن وابسته نشو اینجا فقط خودت ضربه میخوری

خودت داغون میشی...

با این فکر دستام رو روی سینه ستبرش گذاشتم و به عقب هولش دادم..

ارسام بعد از کمی مکث از روم بلند شد و به اشک گوشه ی چشمم

خیره شد...

کلافه چنگی به موهاش انداخت و گفت:

+ببخشید دست خودم نبود...

اشکام شدت بیشتری گرفت... با استرس و ناراحتی گفت:

+نفسم گریه نکن داری دیونم میکنی....

_ارساااا...

+جانم...جون دل ارسام..جونم نفسم...

_نمیشه...من و بیشتر از این عاشق خودت نکن..نکن ارسام...

با تعجب کمی ازم فاصله گرفت و گفت...

+منظورت چیه نفس؟؟!!

اشکی از گوشه ی چشمم خارج شدو گفتم..

_ارسام نفست رو کشتن...

ارسام اخمی کردو گفتم..

+نفس منظورت رو نمیفهمم.....

گفتم همه چیو گفتم...گفتم و ندیدم شکستن ارسام و گفتم ندیدم لرزش

دستشو گفتم ندیدم چشمای قرمز شدشو....

_دیر اومدی ارسام ..دیر اومدی...نفست رو بردن..نفس ارسام و برده

کردن...نفستو شکوندن...خالت نفستو شکوند...دختر خالت نفستو

داغون کرد...نفست دیگه نفس نیست...نفست مرد...


گفتم و شکایت کردم..مثله این بچه هایی که دلخورن...مشتی به سینش

زدم و گفتم..

_دیگه نفسی نیست...

+نه من نمیذارم..نمیذارم....من تازه پیدات کردم..نمیذارم...به همین

راحتی ازم بگیرنت....

با غم بهش نگاه کردم...

ارسام با خشم از جاش پاشد و از اتاق زد بیرون...

به سرعت از جام بلند شدم و به دنبال ارسام رفتم...

_ارسااام

+خاااااله...خااااله...

مامان هراسون از اتاق اومد بیرون اومدو گفت:

+چته پسر چرا صدات رو انداختی رو سرت...

ارسام با خشم بهش نگاه کردو گفت:

+نسا کجاست؟!

مامان اخمی کرد و گفت:

+باید به تو هم جواب بدم؟؟

ارسام در حالی که دستاش و مشت کرده بود گفت:

+تا وقتی پای نفس وسط باشه اره باید جواب بدی....

مامان پوزخندی بهم زدو گفت:

+هه دیگه میای شکایتمو به این میکنی..چیکار کردی که اینو مقابل

خاله عزیزش در آوردی....

همان دو دغلیط

با بهت به مامان نگاه کردم؟! اون چی میگفت؟! میگفت خواهرزادشو پر
کردم؟!

من دیگه چی بگم؟! گاهی اوقات این مادرم حرفایی میزنه که دهنم بسته
میشه! از درد بسته میشه؟! از سنگینیه روی قلبم ساکت میشم....

ارسام خواست چیزی بگه که دستاشو گرفتم گفتم:

_ارسام میشه تنهامون بذاری؟!

ارسام بهم نگاهی انداخت... از حرص نفسشو بیرون دادو از ما دور
شد...

به مسیر رفتش نگاه کردم ..

نیشخندی به مامانی که داشت با اخم نگام میکرد زدم...

به سمتش قدم برداشتم و با خشم جثه ریزشو بغلم گرفتم دم گوشش گفتم:

_خوب نیش زدی... خوب شکوندیم مادر عزیزم.. بذار حالا من

بگم... بذارم منم هر چی تو دلم مونده بگم.... من دوست داشتم.. با تموم

وجودم دوست داشتم.. به شرفم قسم حتی حاضر بودم تا همین دیروز

جونمم برات فدا کنم...

من تحمل کردم کم اهمیاتتون..من تحمل کردم تبعیضتونو...من تحمل کردم نا حقی هارو...ولی تاوان پس دادن گناه نسا رو تحمل نمیکنم....
ولی باز تو اون و ترجیع دادی...تو باز اون و فراری دادی و منو انداختی تو تله...

باز منو انداختی جلو..واس نجات کی!؟

پوز خندی صداداری زدم از بغلش بیرون اومدم تو چشماش زل زدم و گفتم:

__بابا..بابایی که به ناحق زد تو گوشم..بابایی که ارزو داشتم طعم اغوش گرمشو بچشم!!تا به دوستانم بگم منم یه قهرمان دارم مثله اونا که من و بغل میکنه....

یادته؟!من 8 سالم بود؟!؟

با لرزشی که کرد فهمیدم یادش اومده پوز خندی زدم و گفتم...

__پس یادته..یادته که نسا منو زد بخاطر چی؟!هه بخاطر اینکه من

عروسکم رو ندادم..بخاطر اینکه اون عروسک مو فر فریمو دوست

داشتم...

بخاطر این که عروسکم و ندام نسا 10 ساله منو زد..هنوز میتونم

دردشو حس کنم...طوری منو زد که افتادم زمین..

گریه کردم و تو اوج بچگیم داد زدم ماما

تورو صدا کردم ولی تو اومدی چیکار کردی؟!

بجای اینکه دستمو بگیری بگی چرا گونت قرمزه؟! گفتم .. گفتمی چرا

اشک نسا رو در آوردی...

هه هنوز یادمه چطور اون شب به بابا گفتمی..هنوز داستانت یادمه..

طوری گفتم بودی که منم باور کرده بودم ...طوری گفتم بودی که انگار

واقعا من مقصر بودم...که انگار واقعا من نسا رو زده بودم..

ولی اخر نسا به خواستش رسید..یادمه یادمه سیلی ای که تو گوشم

خوردو یادم.. خیلی درد داشت..خیلی...

یادم اون موقع بازم گریه کردم ولی بی توجه به اشکام عروسک و از

بغلم گرفتمی و دادی به نسا...

میدونی چقدر حسادت کردم به بوسه ای که رو پیشونیش گذاشته بودی؟

به چشمای پر شده از اشکش نگاه کردم..

مامان:نفس..

_الان دیره مامان واسه اشک ریختن دیره خیلی دیر..فقط اینو بدون این

دفعه دلم ازت چرکین شد..دلم ازت سیاه شد..من میرم...از این خونه

میرم ولی بدونم وقتی برم همتون واسم غریبه میشین...

به همون خدایی که میپرستی و سرش قسم میخوری قسم میخورم

نمیذارم خوش باشی..نمیذارم با خیال راحت چشمت و رو بذاری روی

هم...مطمعن باش اینکارو میکنم مطمعن باش...منم خدایی دارم مامان...

مامان ناباورانه گفت:نفس..

سرم رو جلو بردم بوسه ای رو گوش گذاشتم و در مقابل چهره ی بهت

زدش گذشتم..

و اجازه فرود اشکام رو دادم...

آرسام

صبح با صدای دادو بیدادی با وحشت از خواب بیدار شدم...

این صدای کیه؟چخبره؟؟

از اتاق بیرون اومدم و با سرعت از پله ها پایین اومدم...

که باصورت خونیه ارسام مواجه شدم جیغی از ترس کشیدم...

_ارسام..چیشده..

ارسام بی تو جه به من برگشت و یقه اراد تو مشتش گرفت...

وای اراد اینجا چیکار میکنه...

والای نه..نه..

مامان جیغی زد و گفت...

+بس کنید..

اراد بیخیال به ارسام زل زدو گفت:

+اگه دستاتو دوست داری بکش کنار تا قلمش نکردم..

ارسام با حرص گفت:

+من نمیذارم نفس و ببری..

اراد پوز خندی زد و گفت:

+نفس دارم میبرم بینم چیکار میخوای کنی..بینم بلدی جونتو فدا کنی

واسش...

حرف اراد تو گوشم اکو شد...

"بینم بلدی جونتو فدا کنی واسش..."

وای نه این یه تهدید بود... وای من نمیدارم... من نمیدارم بلایی سر ارسام

بیاد نه نه من نمیدارم...

ارسام عصبی خواست مشتشو رو صورت اراد فرود بیاره که با داد من

متوقف شد...

_ارسام... نههه...

آرسام در حالی که با نفرت نگاهشو از اراد می گرفت ولش کرد..

رفتم جلو.. گفتم...

_ارسام بس کن.. من باهاش میرم...

ارسام ناباورانه گفت چی..

_من باهاش میرم باید سر نوشت و قبول کرد...

اراد نیشخندی زدو با تمسخر گفت:

اراد: بله عجب سخnerانی ای من که تا تحت تاثیر قرار گرفتم..

بعد اخم وحشتناکی کرد و گفت:

+من وقت اضافه ندارم که با این چیزهای بی ارزش هدر بدم سریع برو

آماده شو...

بعد در حالی که به کتش دست میزد خطاب به ارسام گفت...

+بعد شما آقای رفیعی مطمئن باشین این پذیراییتون رو بی جواب

نمیذارم...

بدون هیچ حرفی اهی

کشیدم و لباسام رو

پوشیدم فقط دفتر کتابامو

با دو دست لباس

برداشتم..

نگاه کلی به اتاقم کردم...

خداافظ همدرد گریه هام..خداافظ هم درد من...خداافظ

این روزها حس میکنم مریض شدم یه چیزی راه گلوم و میگیره طوری

که اجازه نمیده حرفام رو بزnm..اهی کشیدم و به سمت پایین رفتم...

سکوت بدی فشارو گرفته بود...

به چشمای غمگین مامان پوزخندی زدم..

رهان دو دغلیط

اراد با خشمی که سعی در کنترلش داشت دستامو تو مشتش گرفت
گفت...

+زودباش بیا دیگه...

بعد من و به دنبال خودش

کشید...

با چشمای غمگینم به ارسام شکسته نگاه کردم...

مرد من چه زود همدیگرو از دست دادیم..چه زود ..

زیر لب زمزمه کردم "دوست دارم"

ارسام اشکی از چشماش ریخت..

چشمامو بستم تا بیشتر از این اب شدن عشقم رو نبینم...

در این دنیا سهم من

تنها بغض بود و آه

و هزاران درد بی درمان دیگه..!

باید قبول کرد دیگه نه..؟!

با توقف اراد سر راه چشمام و باز کردم علت توقفش رو ببینم...

که با دیدن مرد شکسته ای که هنوز استوار بود پوزخند زدم...

دلم سیاه شد...

دلم چرکین شد...

دلم از همه ی ظلم هایی که در حقم کرد شکایت کردم...

حالا که میرم بذار کمی داغونش کنم.. زجرش بدم... تا کمی از اتیش دلم

کم شه...

یخورده بد بودن اشکال نداره که داره؟؟!!

با زوری که نمیدونم از کجا بدست آوردم دستم و از چنگ اراد در

آوردم و به سمت بابا قدم برداشتم...

قدم اولم با پوزخند همراه شد... با نیش گفتم:

_به به پدر عزیزم... ازادیتو تبریک میگم...

اما جوابم فقط نگاه سردش بود...

قدم دومم همراه با اتیشی که هر لحظه شعله ور تر میشد بود..

_میدونی حکم ازادی تو حکم زندان منه؟!

میدونی بخاطر دختر دردونت من الان شدم برده؟!

میدونی زنه عزیزت منو باز به دخترت ترجیح داد...

پوزخندی با بغض زدم زدم و گفتم:

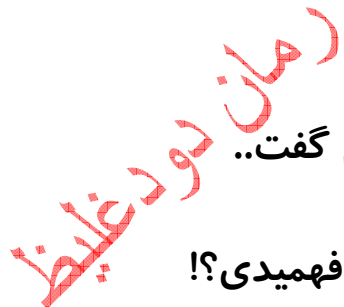
_ایراد نداره باز خودت و به خریّت بزنی..ولی بدون اقای مثلاً پدر من

خیلی حرف تو دلم دارم خیلی دارم.. انقدر دارم که نمیدونم چی

بگم...فقط بدون خیلی مردی...خیلی...دمت گرم..همین...

بعد دست اراد و گرفتم و در مقابل چشمای گنگ بابا رفتم...واسه

همیش 9 ه...

اراد دستشو از دستم کشید و با خشم گفت..
+بار اخرته که میای دستمو میگیری فهمیدی؟! 

اولین قدم خورد شدن من....

بازومو گرفت و دنبال خودش کشید و منو داخل بنز مشکی رنگی

انداخت و خودش هم سوار شد...

_معین حرکت کن ...

با اشک اخرین نگامو به خونه انداختم...

با شنیدن داد بلندی از خونه چشمامو بستم...

ارسام اذیت نکن خودتو..مرد من این سرنوشتیه که باید قبول کنم..

اراد پوزخند صدا داری زد گفت...

+اخی شکست عشقی خورده از برده کوچولوی من...

فقط همین تو ذهنم اکو شد..

"برده کوچولو"

#پارت_23

چقدر حس بدیه بهت ظلم شه ولی ساکت بمونی...

چقدر حس بدیه وقتی پشتت خالیه ...

اهی کشیدم و به ارادی که مشغول حرف زدن با گوشیش بود نگاه

کردم...

این مرد قراره چه بلایی سرم بیاره؟!

هیچ حس خوبی ندارم..هیچ..

اراد که نگاه خیره منو رو خودش دید پوزخندی زد...

اهی تو دلم کشیدم و سرم رو برگردوندم...

با چشمای گرد شده به عمارت روبرو خیره شدم...

میدونستم این مرد پولداره ولی نه تا این حد...

منکر به زیباییشم نمیشم...

چرا نسا ولش کرد؟!

چرا ولش کردو مارو به تباهی کشوند... چرا.. چرا..

این چرا ها دیوونم میکنن..

با باز شدن در ماشین توسط راننده اراد از ماشین پیاده شد...

منم از ماشین پیاده شدم و به دنبال اراد رفتم..

واقعا زیبایی اینجا نفس گیر بود...

ولی حیف...

قراره این عمارت زیبا بشه شکنجه گاهم.. حیف....

با وارد شدنمون به سالن 6 نفر از خدمتکارا صف کشیدن و استقبال

کردن...

اراد هم در جواب به تکون دادن سر اکتفا کرد..

چقدر تجملاتی.. تازه دلیل غرور این مردو میفهمم...

اراد: راضیه خااانوم... راضیه خانوم...

بعد چند مین زن میانسالی با دو اومدو گفت:

+جانم اقا امری داشتین؟؟

راضیه در حاله که از پله ها بالا میرفت گفت:

+با همه ی خدمتکارای عمارت تصویه حساب کن ... اتاق این دختره

هم نشون بده....

راضیه با تعجب گفت:

+اما اقا همه ی

با توقف ناگهانی اراد راضیه دهندش بسته شد...

اراد با بیخیالی عجیبی به سمت راضیه برگشت و گفت:

+نشیدم.. گفتمی اما؟؟!!

راضیه با تته پته گفت:

+نه نه چیزی... نه بخدا... من..

اراد چند قدم به سمتش قدم برداشت و با لحن ترسناکی گفت:

+خب..تو چی؟؟!هووم؟

راضیه بدبختم یهو اشکش در اومدو گفت...

+غلط کردم اقا...ببخشید تورو خدا...

اراد پوزخندی زدو گفت..

+تکرار نشه...

بعد به سمت اتاقش رفت...

با دهن باز به این صحنه ی حیرت اور خیره شدم....

خدای من این دیگه کیه..

چرا همه اینطور ازش میترسن!؟

وای خدایا دیدی همه ی خدمتکارا رو اخراج کرد..

یعنی من دووم میارم تو این شکنجه گاه...

میتونم...اره میتونم..

به راضیه نگاه کردم...خدایا این زن چرا انقدر استرسیه....

بازم داشت اشک میریخت...خوبه حالا اراد کاریش نکرد...

سرفه ای کردم رو به راضیه که زن نخودی و با مزه ای بود گفتم...

__بخشید میشه ا تا قم رو نشون بدین...

راضیه در حالی که فین فین میکرد گفت:

+بله بیاین دنبالم...

به دنبالش رفتم...

اووف خدایا چقدر اینجا بزرگه..چقدر اتاق داره اخه....

راضیه بعد از اینکه خوب منو چرخوند رو بروی یه در سفید ساده ای

وایساد و گفت...

+بفرمایین..

بیخیال باشه ای گفتم..وارد اتاق شدم..یه دور اتاق و از نظر گذروندم...

اتاق خوب و ساده ای بود...

واسعه منی که قرار بود تاوان پس بدم زیاد بود..در عجبم که همچین

اتاقی رو داده بهم...

بیخیال نفس الان فقط بگیر بخواب..

بیخیال همه چیز...

با این فکر بیهوش روی تخت افتادم..

بی خیال به سرنوشت سیاهم..

#پارت_25

با کشیده شدن موهام با وحشت از خواب پا شدم و دستم رو روی دست

مردونه ای که داشت موهام رو از ریشه میکند گذاشتم...

+اینجا نیوردمت که مفت بخوابی و بخوری...باید اینجا واسم کار کنی

فهمیدی..اونم هرکاری که من بخوام..افتاد؟!!

با دادی که زد چشمام با درد بستم و جوابش رو ندادم...اما وقتی موهام

رو بیشتر کشید اروم باشه ای گفتم....

اراد پوزخندی زد و موهام و ول کردو گفت:

+افرین برده کوچولو..بذار از الان کارات رو بگم...

دیدي که همه ی خدمتکارای عمارت و اخراج کردم جز راضیه..

تو هم باید کارای همه ی عمارت و کنی...این کارا شامل میشه..اماده

کردن حموم..بیدار کردن..ماساژ دادن..غذا پختن..تمیز کردن و غیره..

و گفته با شم این کارا هر کدوم تایم خاصی داره فقط کافیه دیر بررسی

بهشون..

دوم از همه هر کاری که گفتم.. تاکید میکنم هر کاری که گفته باشم و

اونم در هر شرایط باید انجام بدی..

فقط کافیه.. کافیه از دستوراتم سرپیچی کنی..

از زنده بودن پشیمونت میکنم فهمیدی...

اهی تو دلم کشیدم چاره نداشتم من محکومم به این زندگی...

باشه ای اروم گفتم..

اما با سوزشی که سمت راست صورتم حس کردم سرم رو با تعجب بالا

اوردم تا دلیل این سیلی ناحق رو بدونم..

اراد پوزخندی زد و گفت:

+انگار تو نگرفتی چیشده.. تو برده ای احمق... برده.. صاحب منم.. از

الان به من میگی ارباب گرفتی؟!

اون چی گفت؟ صاحب؟ برده؟!

مگه من جزو انسان نیستم؟!

اشکی از گوشه ی چشمم چکید و باز باشه ای گفتم...

اراد با خشم گفت:

+باشه چی؟!

اروم سرم رو اوردم پایین بعد از کمی مکث گفتم:

_باشه ارباب...

اراد نیشخندی زدو گفت:

+افرین..لباس فرمتم راضیه واست میاره...الان میذارم استراحت کنی

چون دلم واقعا واست سوخته...ولی فردا..از زندگیت خدافظی کن برده

کوچولو..

بعد خنده ای بلندی سر داد و از اتاق بیرون رفت....

دیگه نتونستم وزنم رو روی پاهام نگه دارم روی زمین افتادم..

من این زندگی رو نمیخوام لعنتی ..به کی بگم اخه...

❓ داخل عمارت محتشم

❓ عمارت محتشم

❓ نفس

❓ آراد

ارسام

؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

نسا

#پارت_26

با دیدن لباس فرمی که میگفت هنگ کردم...

خدای من چی میدیدم..انتظار داشت که این لباس دکلته که بلندیش تا

رونم بود رو پیوشم ..

این راجب من چی فکر کرده...

اهی کشیدم..

ولی نفس مجبوری...

اره مجبورم..مجبورم...

ولی نمیتونم با این لباس دورش بچرخم...باید با اراد حرف بزنم اینطور

نمیشه...

با این فکر به اتاق اراد که قبلش راضیه خانوم بهم نشون داد رفتم...

تقه ای به در زدم... با گفتن بیا داخل وارد اتاق شدم...

اراد با دیدن من پوزخندی زد و گفت:

+روز اول بدبختیتو تبریک میگم خانووم..

تو دلم گفتم مگه بدبخت تر از اینم مگه داریم؟

_میشه حرف بزیم..

اراد نیشخندی زد و گفت:

+نه وقت اضافه ندارم که برای تو... (همان دو دغلیست)

با دیدن تیم ساکت شد و اخمی کرد و گفت...

میبینم شروع نکرده داری سرپیچی

میکنی...

_اخره من نمیتونم اون دو وجب لباسو جلوی شما بپوشم...

اراد ترسناک دو قدم اومد جلو که باعث شد از ترس دو قدم برم عقب..

اراد: وقتی که من بگم باید بتونی...

_ولی اخره...

اراد: به کلمه دیگه حرف بزنی باید با لباس زیرت جلوم رژهبری...

با تعجب به وقاحت مرد روبروم خیره شدم...

اراد به چشمای گرد شده ی من پورخند دیگه ای زدو گفت:

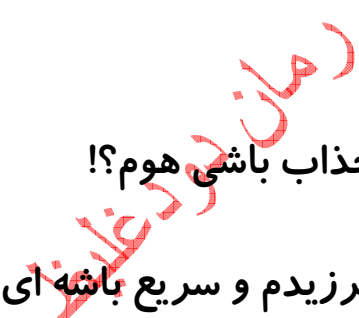
+پنج مین بهت وقت میدم که با لباس فرمت باشی وگرنه..

کنجکاوانه پرسیدم..

_وگرنه؟

اراد خودش رو با دوقدم بلند بهم رسوندو دستاش و دور کمرم حلقه کرد

و گفت:

+اومم..فکر کنم با لباس زیر خیلی جذاب باشی هوم؟! 

با کاری که میخواست کنه به خودم لرزیدم و سریع باشه ای گفتم....

از بغلش فرار کردم...

#پارت_27

با کلافگی به لباسم خیره شدم...

من این رو نمیخوام...

به کی باید بگم...

به کی اخه...

به کی دلم رو خوش کنم...

به مامانی که خیلی راحت منو به دختر گناه کارش ترجیح داد یا به

بابایی که از چشماش نفرت میبارید...

فقط اینجا دلم واسه یه نفر اتیش گرفت...

فقط واسه یک نفر زجه زدم..

فقط واسه یک نفر اشک ریختم...

اونم فقط و فقط "ارسام"

مردی که تو چند روز شد قهرمان رو یا هام..

مردی که تو چند روز شد پشتیبانم

حیف که زود از هم جدا شدیم.. حیف...

باز هم نسا باعثش بود... لعنت به این دختر...

اهی کشیدم و از اتاق زدم بیرون...

اراد خدارو شکر صبح زود از عمارت رفت...

ولی راضیه بهم گفت اگه کارامو به موقع انجام ندم زندم نمیذاره...

شروع کردم به گرد گیری...

وای کمرم...دارم میمیرم....

اخه نامرد عمارت به این بزرگی رو میشد تمیز کرد...

اهی کشیدم و به اتاق اراد که تنها اتاقی بود که گردگیری نشده بود

خیره شدم...

به گفته اقا.. تا موقعی که عمارت نبود حق نداشتم به اتاقش برم...

شونه ای انداختم بالا به ساعت نگاه کردم...

خب اراد دو ساعت دیگه میاد....ایول میتونم دو ساعت استراحت کنم...

با ذوق و شوق وصف ناپذیری میخواستم به اتاقم برم که باشنیدن

صدای راضیه خانوم اه کشیدم...

+وا دخترم تو هنوز غذا نپختی؟!

اقا امروز دو نوع غذا میخوان ها!!دیر نمیشه؟!

با غم برگشتم سمتش و مظلوم گفتم...

_مگه من باید غذا بپزم؟!

+واای یعنی نمیدونستی؟!بدو دخترم..بدو..الان اقا میاد زنت نمذاره؟!

تو دلم گفتم اخی من که غذا پختن بلد نیستم....

ولی چیزی نگفتم به سمت آشپز خونه ی بزرگی که اندازه خونمون میشد
رفتم...

راضیه باغم بهم خیره شد و گفت...

+بخدا شرمندتم دخترم...اقا کمک کردن بهت رو ممنوع کرده...وگرنه
کمکت کردم...

لبخندی زدم..این زن مهربدن چه میدونست من از پدر مادرم توقع ندارم
چه برسه به اون...

_نه راضیه خانوم از پشش بر میام....فقط بغین چی درست کنم...

+قورمه سبزی و فسنجون..

اهی کشیدم...

من حتی یه برنج درست کردنم بلد نبودم چه برسه به قورمه سبزی و
فسنجون..

لبمو با استرس به دندون گرفتمو باشه ای گفتم..

راضیه که استرسم رو دید و گفت...

+چیشده دخترم نكنه بلد نيستی...؟

سرم و با خجالت انداختم پايين كه لبخندی زدو گفت..

+ايراد نداره كه دخترم بيا بهت ميگم فقط سريع...مطمعنم اقا اگه بيا

بفهمه كمكت كردم زندم نميذاره..

نگاه قدر دانی بهش كردم كه لبخندی پر از استرس زد و شروع كرد به

توضيح دادن....

—

#پارت_28

با دقت به حرفاش گوش دادم بعد از اينكه تموم شد لبخندی زدم و گفتم...

_واقعا مرسی...اگه نبودين من چيكار ميكردم...مديونتونم..

راضيه لبخندی زدو گفت:

+فدات شم دخترم...اگه کاری نداری برم؟

_نه مرسی...

بعد از رفتن راضيه خانوم شروع كردم به درست كردن....

با صدای داد راضیه خانوم با وحشت اومدم بیرون گفتم...

چیشده راضیه خانوم؟؟

+والای نفس بدو اقا اومدن باید به استقبالشون بریم...

از تعجب ابرویی انداختم بالا...این مرد چقدر خودخواه...

+بدو نفس الان اقا داره میاد...

باشه ای گفتم...

به لباسام نگاه کردم...

وای خدا من نمیتونستم جلوش با اینا وایسم...واقعا برام خیلی سخت

بود...

اهی کشیدم و به این فکر کردم شاید تونستم راضیش کنم لباسام رو

عوض کنم...

با این فکر کنار راضیه خانوم منتظر اراد..اوه نفس اراد نه

ارباب..ارباب..

با صدای در راضیه خانوم در و با استرس باز کرد و سلامی گفت...منم

به تبعیت از راضیه خانوم سلامی گفتم...

ولی آرا... ارباب بدون اینکه نگاهی بهمون کنه سری تکون داد...

به سمت اتاقش رفت...

بعد سی مین که داشتم با ناخون هام ور میرفتم راضیه اومدو گفت..

+نفس اقا گفتند غذارو سرو کن...

با شه ای گفتم به سمت غذا رفتم.. اما با دیدن غذاهای بی رنگ و رو دلم

از ترس خالی شد....

راضیه: بدونفس الان اقا صداشون درمیداد...

با ترس و لرز غذاهارو سرو کردم ...

تو سالن غذا خوری منتظر ارباب موندم...

بعد چنو مین اراد در حالی که با گوشیش ور میرفت وارد سالن شد..

سرفه ای مصلحتی کردم و گفتم...

_من برم دیگه!؟

اراد که متوجه من شده بود با ابروی بالا رفته به تیم نگاه کرد و

پوزخندی زدو پشت میز نشست و گفت...

+نه نمیتونی بری....

با استرس چشماتو بستم..وای الان اینجا بمونم زندم نمیذاره که..با این
غذا ای که من درست کردم...

اراد:چیه مثله چوب خشک اونجا وایسادی بگیر واسم قورمه بریز...
با پاهای لرزونم زیر نگاه های تیز اراد به سمت خورشت رفتم کمی
براش ریختم....

اراد با دیدن ظاهر غذا اخمی کرد مقدار کمی از برنج رو خورد...

اما با هر جویدنی اخماش تو هم تر میرفت ...
با پرت کردن قاشق به سمت میز هییی از ترس کشیدم با استرس به اراد
خیره شدم...

اراد خشمگین از جاش بلند شدو موهای بافته شدم رو تو چنگ گرفت
و غرید...

+این چیه که دری به خورد اراد محتشم میدی...
با لکنت گفتم...

_ب...به خدا...هی..هیچی...

آراد به کمر باریکم چنگی زدو گفت...

+ که هیچی آره...

با دادی که زد تو خودم جمع شدم و با بغضی که نمیدونم از کجا اومده
بود گفتم...

_بل..بلد ..نیس..نیستم...خب چیکار کنم....

+به من ربطی نداره که بلد ی یا نه...تو باید بهترین غذاها رو بیاری
برای اراد محتشم...گرفتی...

_ب..بله ارباب...

اراد پوزخندی زدو سرش و کمی خم کرد به منی که تو بغلش جمع شده
بودم گفت..

+اووم...این لباسا هم بهت میداد...

با ترس سرم رو بالا اوردم به چشماش خیره شدم...

اراد با دیدن ترس من پوزخندش غلیظ تر شد...

دستاش و در حالی که پشت کمرم به حرکت میداد قدمی نزدیکم شد...
قدمی عقب رفتم...

که اراد عصبی شد و منو هول داد که با دیوار برخورد کردم...

اخی از درد گفتم که اراد بهم نز دیک تر میشد دستاشو دو طرفم

گذاشت و گفت...

+اخی دردت اومد برده کوچولو....

👉 📧 پارتای امروز

• لباس فرم نفس

♥ ارسالی از دوست عزیزم بهار

• ♥ مرسی بهار جونم

• نفس

•• اراد

#پارت_29

سرم رو پایین انداختم و گفتم...

_ا...ارباب..میش..میشه...بذارین برم!؟

اراد سرش رو تو گودی گردنم فرو برد و در حالی که هرم نفس های

داغش به پوستم میخورد گفت...

+نه نمیذارم بری ..

رهان دودغلیط

دیگه داشت اشکم در میومد اراد دستش و پشت کمر گذاشت و منو به
خودش چسبوند...

سرشو باز تو گردنم فرو برد و شروع کرد به لیسیدن ..

درحالی که با دستام به سینه هاش فشار میوردم و به عقب هولش میدادم
با اشک گفتم...

_ار..ارباب...

با گازی که از گردنم گرفت دادی کشیدم و شروع کردم به تقلا کردن..

اراد کلافه کشیده ای به صورتم زد و داد زد....

+تو با چه حقی منو پس میزنی! تو برده منی میفهمی... من وقتی میگم

بمیر باید بمیری چه برسه که همخوابم شی...

در حالی که اشکای رو گونم رو پاک میکردم گفتم...

_اربا..ب..خواه...خواهش..

با گذاشتن لب هاش رو لبام خفه شدم...اشکی به ناحق از گونم چکید...

اراد در حالی که دستشو کم کم زیر دامنم میبرد...با اون یکی دستش

زیپ لباسم رو که پشت بود باز کرد...

با این کارش ریشه ی بدی به تنم افتاد و شروع کردم به داد زدن...

اراد ویشگونی از باسنم گرفت...

میخواستم دادی از درد بکشم که با لباس خفم کرد و دستاش و به سینم

رسوند....

سرم رو تگون میدادم تا دست از لبام برداره..

ولی انگار دست بردار نبود چون با یه دستش چونم رو محکم گرفته

بود و اجازه ی حرکتی رو بهم نمیداد....

دیگه مغزم کار نمیکرد.... اراد سینم رو تو مشتش فشرد...

چشمامو از درد بستم و بدون اینکه به عواقبش فکر کنم با پام ، میونه

پاهاش زدم ...

اراد از درد اخمی کردو اخی گفت و ازم جدا شد...

با ترس به حرکاتش نگاه کردم...

از فرصت استفاده کردم پاشدم که برم...

ولی با دردی که تو سرم ایجاد شد دستم رو روی سرم گذاشتم...

اراد در حالی که موهام رو بیشتر به سمت خودش میکشید گفت..

+دیگه میای منو میزنی....به روز سیاه میکشونمت دختره ی هرزه...

بی تو جه به اشکام چشمام و رو بستم..فقط دعا کردم تو این تنبیهی که

اراد واسم در نظر گرفته بمیرم ...

• ♥ رمان عشق و عذاب ما

#پارت_30

اراد در حالی که موهام رو به طرف خودش میکشوند منو به سمت

اتاقش هدایت کرد..

آراد با خشم غرید..

+دیگه میای منو میزنی..تویی که خواهر اون هرزه ای میای منو

میزنی..آرررره؟!حالت می کنم که اراد محتشم کیه!!

در حالی که اشک از چشمام خارج میشد دستم رو روی سرم گذاشتم تا

کمی از درد کم شه...

اما هیچی به هیچی....

اراد با لگدی که به در زد حتمال مرگم رو صد در صد تخمین زدم..

با پرت شدنم روی تخت دلم خالی شد...

با ترس به ارادی که از خشم پره های بینیش تکون میخورد خیره شدم...

_آ..ارا..د..اراد..

+خفشو..

لال شدم..از تحکم صداش لال شدم..از خشم چشماش لال شدم..از جذبه

ی صداش لال شدم..با یه کلمه لال شدم..

ولی اشک ریختم...باز در حقم ظلم میکنی ولی تموم فریاد ها دادها و

گله کردنا ر با اشک بیرون ریختم....

با هر قدمی که فاصله اش رو از من کم تر میکرد قلبم بشتر به سینم می

کوفت...

منم حق دارم! ندارم؟

به صورت قرمز شده ی اراد خیره شدم و اروم زیر لب گفتم...

_نکن..

اراد به لبم خیره شد بعد به چشمام...یه لحظه حس کردم خشمش

خوابید...ولی فقط یه لحظه چون باز با خشم اوند سمتم و موهام رو به

چنگ گرفت و گفت...

+یه گوهی خوردی باید تاوانشم بدی..

با غم گفتم..

—چه تنبیهی..

اراد به قیافه ترسیده من پوز خندی زد و گفت :

+سگ خوبی هستی...

با بهت بهش خیره شدم...منظورش چیه؟!...چی میگه...سگ!!!

چرا دیگه نمیتونم نفس بکشم..چرا نمیتونم تمش قلبم رو حس کنم!؟

با ترس به قلاده ی تو دست اراد خیره شدم..

#پارت_ 31

اون قلاده ی تو دست اراد چه معنی و میده...

اون لبخند مرموزش چرا انقدر منو میترسونه..

چرا اختیار پاهام دست خودم نیست؟

چرا بی اراده عقب عقب میرم!؟

چرا..چرا..چرا؟؟

با برخورد به دیوار چشمامو بستم و اشهدمو خوندم..

+نظرت چیه که بیست و چهار ساعت سگ من باشی؟

زمزمه وار گفتم..

_نه تو اینکارو نمیکنی...

اراد به چشمای ترسیدم نیشخند زدو جلو اومد جلوی چشم های بهت

زده من قلاده رو دور گردنم بست و به تخت گره زد بعد بدون اینکه

بهم توجه کنه دم گوشم گفت...

+دیدی انجام دادم...

باور نکردم..

نمیخواستم باور کنم..

نمیخواستم باور کنم خار شدم..

نمیخواستم به صدای شکستن قلبم توجه کنم...

نمیخواستم..نمیخواستم..

حتی نمیخواستم اشک بریزم..

فقط میخوام بدونم چرا؟

سهم من از زندگی سگ بودنه؟

رهان دودغلیط

سهم من اینه که بدون هیچ گناهی تاوان گناه خواهرم رو بدم!

سهم من چیه؟!

اراد به قیافه یه گنگ من پوزخندی زدو گفت...

+خدافظ سگ کوچولو...

بعد با قدمای محکم از اتاق خارج شد..

نمیدونم چقدر به یک نقطه خیره شدم..

یه ساعت دوساعت ولی چیزی که دیدم و باور نداشتم...

با شنیدن قارو قور شکم خواستم پاشم برم...

ولی چیزی مانع شد..

به قلاده ی روی گردنم دست کشیدم...

ینی این خواب نبوده؟

ینی همه چی واقعی بود؟

انقدر ساده روم صاحب اومد؟

انقدر ساده قلاده به گردنم بست؟

شدم سگ نه؟؟

روی زانو هام افتادم..

اره الان من سگم..

من نفس ارسام شدم سگ محتشم..

مرسی عدالت...

مرسی..

چشمامو بستم..

اما اشک نریختم...

به همه فکر کردم..

از نسا گرفته تا محتشم..

ولی اشک نریختم..

به عدالتی که میونه من و نسا بود فکر کردم..

اشک نریختم...

میخواستم بریزم...

اما انگار چشمه اشکم خشک شده بود..

اه کشیدم و تو خودم جاشدم...

رهان دود غلیظ

بعد از چند مین بدون توجه به صدای قار قور شکمم به خواب عمیقی

فرو رفتم...

آرادی؟

نفس؟

ارسام؟؟

نسا؟

#پیام_ناشناس

سلام عزیزم من هرکاری میکنم از قسمت ۲۳ به بعد نمیاد همش میرم بیرون و باز پیام داخل کانال بازم نمیشه چیکار کنم میشه ی ممبر بزاری

لطفاً لینکم بزار ممنون

ارسال جواب: / rply13494921

بلاک: / blc13494921

harfbeman@

پارت 23 ♥

#پارت_32

با شنیدن برخورد در با دیوار..وحشت زده از خواب بیدار شدم که با
چشمای خونیه اراد مواجه شدم...

با چشمای گشاد شده بهش خیر شدم خودم گوشه ای از دیوار جمع
کردم...

لعنت به این قلاده ی لعنتی...

اراد با هر قدمی که بهم نزدیک میشد خودمو بیشتر جمع میکردم..
معلوم بود مست کرده...

اراد با خشم غرید...

+تو و خواهر اون هرزه ای...

خودشو با یه قدم بهم رسوند و موهام رو توچنگ گرفت...

+تو خواهر اون هرزه ای هستی که به من خیانت کرد..

چونم رو تو دستش فشرد با دندونای کلید شده گفت...

+همون هرزه ای که با رفیقم ...با برادرم..با همدردم..زد رو هم...

با حرکت غافلگیرانه ای که روم خم شد.. باعث شد خودم رو تو بغلش

جمع کنم...

رمان دودغلیط

اراد در حالی که با نفرت بهم زل زده بود زمزمه وار گفت...

+من به کسی که می پرستیدمش..به کسی که پاک ترین عالم دنیا

میدونستمش..به کسی که حاضر بودم جونمو بهش بدم...رو دست

خوردم..

هه..

اون خواهر تو بود...

تو باید تاوان پس بدی..

فکم رو بیشتر فشار داد که باعث شد از درد چشمامو ببندم..

+من حتی از برادرم..از رفیق بچیگیم ..

از همدردم..رو دست خوردم..من حتی بیشتر از چشمام بهش اعتماد

داشتم..

ولی اون چیکار کرد....

قهقه ای بلندی سر داد...

با حرص بلند شدو سرشوتو مشتش گرفت..

کلافه شروع به قدم زدن کرد و گفت...

+زل زد تو چشمام..تو همین چشمایی که روزی قسم میخورد..گفت
اگه نسا تورو میخواست تورو انتخاب میکرد نه منو...گفت موقعی که
نسا تو بغلت بود فکرش به من بود..گفت نسا ذره ای عاشقت
نیس...گفت گفت..خیلی گفت..

از برادرم شکست خوردم..از عشقم شکست خوردم...

پوزخند ترسناکی زد و غرید..

+ولی نابودشون میکنم...

به سمتم چرخید با چشمای سرخش به چشمای خیره من خیره شد....

+تو خواهر اون عوضی ای ازت نمیگذرم..

دستش رو آورد بالا که بزنه تو گوشم..

#پارت_33

چشمامو بستم...

دردی حس نکردم..سرم رو آوردم بالا به صورت سرخ شده از

عصبانیتش خیره شدم...

با نفرت عمیق به چشمام نگاه کرد..

باسوزشی که سمت راست صورتم حس کردم چشمامو بستم و اخی
گفتم..

اراد وحشیانه به سمتم هجوم آورد... با هر ضربه اخی که میگفتم شدت
ضربه هاش بیشتر میشد...

با پاهاش لگدی به شکم زد که تو خودم جمع تر شدم...

اراد: تو..تو خواهر اون عوضی...تو باید تاوان بدی...تو باید جواب پس

بدی.. این اشکایی که تو الان ریختی اون خواهر بی شرف هم

ریخته...دیگه ارادی نیست که خام این اشکا شه...

اشک ریختم و دور خودم از درد پیچیدم...

جثه کوچیک من طاقث درد لگد های قدرتمندشو نداشت...

من با دستام صورتم رو پوشوندم تا در مقابل ضربه هاش در امان

باشه...

اراد دیوونه شده بود...یه دیوونه کا مل...

انگار نمیدید..هیچی رو نمیدید...هیچی رو..

بعد از اینکه خوب منو زد..خسته شد....روی پاهاش نشست بهم نگاه

کرد...

سرم رو بردم اونور تا نگام به نگاهش نیوفته تا نگاش به اشکام
نیوفته.. کاشکی میشد صدای ناله هام رو خفه کنم.. کاش میشد این درد
لعنتیو تحمل کنم..

اراد با خشم چونم رو تو دست گرفت و سرم رو به طرف خودش
کشید...

اراد: بگو صحبت کیه؟!!!

حتی درد طاقت فرسایی که داشتم نتونست جلوی تعجبم رو بگیره...
واس یه لحظه حس کردم زبونم از تعجب بند اومد..

اراد که سکوت و تعجبم رو دید به پهلوی زخم شدم فشاری آورد و
غرید...

+نشیدم؟...

چیزی نگفتم... نمیتونستم بگم...

با دردی که تو گردنم پیچید جیغی از درد کشیدم...

اراد سرش و بالا آورد و نیشخندی به چشمای اشکیم زد...

وحشی گازم گرفته بود... اشکام دونه دونه میریختن...

+اگه دوست داری جای جای بدنت علامت دندونام نباشه جواب سوالم

رو بده...

باز هم اشک ریختم.. حس میکردم زبونم نمیچرخه که همچین حرفیو رو

بگم...

اراد با خشم بهم نگا کردو گفت..

+نمیگی نه؟؟

وقتی سکوتم رو دید سرش رو به سمت سینم برد تا گاز بگیره...

با این فکر جیغی از ترس کشیدم شروع کردم به گریه کردن...

_باشه باشه..ه..هر..هرچی..ت..تو بگی...

اراد پوزخندی زدو گفت.

+خب منتظرم بدونم صحبت کیه؟

_ت..تو...

با دردی که تو سمت چپ صورتم حس کردم..سرم رو اوردم بالا..

که اراد موهام رو از پشت به سمت خودش کشید..

+من واس تو فقط اربابم نه تو گرفتی؟!

با ترس گفتم...

_ب..بله..ا..ارباب...

اراد پوزخندی زدو قلاده رو از گردنم باز کرد و گفت...

+اگه دختر خوبی باشی قول میدم عینه سگ اینجا نبندمت...

ضعیف بودن چه بده نه؟!

خار بودن چقدر بده نه؟

خیلی بده..خیلی...

+فهمیدی؟!

اروم اره ای گفتم وکه با بی خیالی گفت...

+از جلو چشمام دور شد...

اهم رو تو دلم خفه کردم و با تموم توانم سعی در حرکت برای بیرون

اومدن از اون اتاق کذایی رو داشتم....

که با هر جون کندنش شد از اون اتاق لعنتی بیرون اومدم و با شکم

گرسنه به سمت اتاقم راه افتادم..یه مین نگذشته بو به خواب فرو

رفتم....

• ♥ خلاصه رمان دود غلیظ

• اراد

#پارت_34

صبح با صدای جیغ جیغ راضیه خانوم از خواب بیدار شدم..

راضیه: والای خدا مرگم بده...تو چت شده دختر...

دلم میخواست با بی رحمی پوزخندی بزnm و زبون ترش کنم..

ولی نتونستم..

سرم رو پایین انداختم و گفتم اماده میشم...

راضیه باشه ای گفت و از اتاق رفت بیرون...

به عکس خودم داخل اینه نگاه کردم...

دستم رو جای کبودیه قلااده دور گردنم کشیدم..

هه این کبودی رو هیچ وقت فراموش نمیکنم..

این رد سیاه..رو قلبم حک شد...

به چشمام خیره شدم...

این چشما تا کی قراره ظلم ببینه و سکوت کنه...

کی قراره رنگ خوشبختی و محبت رو ببینه؟!

اه کشیدم..

نفس باز داری شکایت میکنی؟!

پیشه کی اخه دختر!! به همون خدایی که الان باهاش غریبی...!!

من دیگه با خداهم حرف ندارم... باهاش دیگه قهرم... قهر..

پوفی کشیدم..

به لباس فرمم خیره شدم....چشمامو بستم و لباس دکمه دار لی رو

پوشیدم با یه شلوار جین...

واقعا سخت بود برام پوشیدن اون لباس کدایی...

ایرادی نداره فوقش باز کتک خوردم یا...

دستی به گردنم کشیدم و پوزخندی زدم یا سگش بشم...

هه...

اول از همه رفتم پایین صبحونه ای خوردم...به ساعت نگاه کردم..

ساعت 7 صبح بود..

اه کشیدم..ینی برم صداش کنم!؟

کارمه دیگه...

باید برم..

برای ازادیم باید کار کنم..

برای ازادیم باید کار کنم تا بدهکاری بابامو پس بدم...

باید کار کنم تا مامانم راحت زندگی کنه...

بای سگ بشم تا نسا زجر نکشه...

ایراد نداره نفس تو این خانواده جا نداره...

نفس سربار بود که اخر جداش کردن..

نفس مایه عذاب زندگیشون بود...

ایراد نداره.. نفس..

بازم بگذر...

بازم نفس بکش..

بگو بیخیال...

با صدای راضیه خانوم از فکرو خیال دراومدم...

به زنی که با استرس بهم خیره شده بود نگاه کردم..

راضیه:وا دخترم بدو برو اقا رو بیدار کن دیگه...دیر شد...

باشه ای گفتم خواستم برم که با جیفی که زد با وحشت به طرفش

بر گشتم...

راضیه:وا..خدا مرگم بده..چرا لباس فرمتو نپوشیدی...

لبخندی زدمو گفتم...

_به ارباب میگم نگران نباشین..

با غم بهم خیره شد..

پوزخندی تو دلم زدم...تازگیا خیلی این نگاه ها دورو اطرافمه..

#پارت _ 35

با قدمای اروم خودم رو به اتاق ارباب رسوندم بعد اینکه دوتقه به در

زدم....

وارد اتاق شدم...

با وارد شدنم به اتاق صحنه های دیروز جلو چشمم اومد....

دستامو مشت کردم و اروم به سمت ارباب...که روی تخت با بالاتنه ی

برهنه خوابیده بود قدم برداشتم...

_ارباب...ارباب..

اراد کمی سرش رو تگون داد... چیزی زیر لب گفت.. که فک کنم فوش

بود..ولی اخر از خواب بیدار شدو کلافه رفت سمت سرویس

بهداشتی.....

بعد از اینکه تختش رو مرتب کردم...خواستم برم که اراد اومد بیرون

و به تیپم نگاه کرد...یه تای ابروش رو دادی بالا گفت..

+لباس فرمت کو؟؟

سرم رو انداختم پایین..

_بخشید ولی واقعا برام سخته پوشیدن اون لباس...

کمی بهم خیره نگاه کرد و چیزی نگفت...

نفسی راحت کشیدم و گفتم...

_با اجازه ارباب من برم.. صبحانه ام سرو شده...

باشه ای گفت و بدون و توجه به من مشغول به خشک شدن موهاش

شد....

چه راحت و بیخیال به رد کبودیای گردنم نگاه کرد...

هه میخواستی چیکار کنه نفس...

سری تکون دادم و از اتاق

بیرون اومدم..

سی مین گذشت که اراد با تیپ رسمی اومد پایین..

+رااضیه خانوم..

راضیه اومدو گفت..

+جانم اقا...

اراد با غرور گفت...

+امروز پرواز دارم به احتمال زیاد یکی دوهفته ای بمونم...

دروغ چرا خوشحال شدم..دوهفته تنها..ارامش..

شاید بتونم به کتاب درسیم یه نگاهی بکنم..

هه دیگه به مدرسه هم که نمیرم حداقل بشینم خودم بخونم...

اراد کمی بهم خیره موند...

ولی بعد با سرعت از کنارم گذشت....

رهان دودغلیط

یه هفته مثله برق و باد گذشت...یه هفته بدون اراد...بدون مامان...بدون

بابا...بدون نسا...دستم رو روی قلبم گذاشتم..حتی از ارسام خبری

ندارم...

هیچی مهم نیست....امروز راضیه خانوم رفته بود بیرون بازار ..

تو عمارت تنها بودم به صفحه تی وی خیره شدم...

چشمامو بی حوصله تگون دادم...

با شنیدن زنگ در عمارت چشمام به ساعت بزرگ عمارت خورد..

وا نیم ساعت از رفتن راضیه خانوم نگذشته ینی اونه..

بیخیال شونه ای بالا انداختم به سمت در رفتم و موهام رو مرتب

کردم..در و باز کردم...

اما با دیدن کسی که پشت در بود نفسم رفت...

با بهت بهش خیره شدم..

زیر لب گفتم "نسا"

اون پوز خند گوشه لبش منو به جنون کشوند...

با چه رویی اومده اینجا...هه نکنه اینجا هم دست بردار نیست..

نسا با پرویی بدون اینکه تعارفی کنم داخل اومد...

چشم غره ای رفتم و به سمتش رفتم..

نسا لبخند غلیظی زد و گفت:

+خواهر کوچیکه من چطوره؟

دلم لرزید...چقدر نیاز به این کلمه بودم...کاشکی این جملش از ته دل

بود..کاشکی یه خواهر مهربون بود کاشکی دوسم داشت..

کاشکی میتونستم برم تو اغوشش و حق حق کنم و بگم اجی حالم

بده..اجی تنهام نذار..

ولی کاشکی...

لبخندی زدم و گفتم...

_خوبم...

نسا شیطون گفت:

+خوش میگذره؟

خنده ای بلند سر دادم..نه از حرص...نه از شادی...نه از کینه..خالی از
هرچیزی قهقهه زدم..

نسا با بهت خندیدم رو دید...ولی بعد کم کم اونم شروع کرد به
خندیدن... صدای قهقهه هامون بلند شده بود...

دستی به صورتم کشیدم..اشک بود...

ینی از ذوق بود؟یا از غم؟...

نمیدونم چرا گریم گرفت...اشک ریختم...این دفعه بی اراده اشک ریختم و
به نسایی که دیگه اثار خنده ای تو صورتش نبود و بهم بدون هیچ حسی
خیره شده بود خیره شدم...

پوزخند غمگینی زدم...

_اره اجیم خوشم..همه چی عالیہ...فقط یه مشکلی که داره اینہ که من

دارم به جای تو خوش میگذرونم..اهی کشیدم و با گله و شکایت به

چشمای ایش خیره شدم...

نسا اهی کشید و گفت...

+مرسی...

دلم پر شده...

چرکین شد..

من کم تحقیر نشدم که با مرسی تمومش کنه..

چی میشه یخورده منم بده باشم....

با خشمی از جام بلند شدم و گردنبند پارچه ای که رد کمرنگ شده قلاده

رو پوشونده بود در اوردم...داد زدم..

_مرسی؟!نگاه کن ...به این رد سیاه نگاه کن.. این که چیزی نیست

..شکم و پهلوم بدتر از اینه..بعد تو میگی مرسی؟

هه این مرسی میتونه این زخمارو خوب کنه؟این مرسی چیکار میکنه؟

این زخمایی که تو تن و بدنم میبینی همش قرار بود رو تنه توحک شه..

نه من.... نه ممممن...

نسا بلند شد که ارومم کنه..

+ن..نفس..

_اسم منو به زبونت نیار..عارم میادم اسمم رو زبون یه خیانتکار کثیف

میچرخه...

نسا با خش به سمتم هجوم آورد و بازوم رو تو دستش گرفت و گفت...

+دیگه حدتو بدون و احترام خودتو نگه دار...

پوزخندی زدم و گفتم..

_تو اصن میدونی احترام چیه؟؟هه منو نخندون لطفا..

نسا با خشم دستشو آورد بالا....

که اخر سوزش سمت راست صورتم نشونگر این بود که دست رو

روی صورتم فرود آورد..

با نفرت بهش خیره شدم و دستمو جایی که زده بود گذاشتم..

اما با چرخش قفل ..توجهمون رو به اون سمت دادیم

#پارت_ 37

یه لحظه دلم خالی شد...الان چه موقع اومدن بود اخه...

به ارادی که داشت با گنگی به نسا نگاه میکرد خیره شدم...

دروغ چرا ترسیدم...

به نسا نگاه کردم..چه راحت به چشمای اراد خیره شده بود..

انگار اینجا فقط واس من همه چی بد تموم میشه....

اراد با قدمای محکم که نمیدونم خشمگین بود یا بی خیال..خودش رو به
ما رسوند و در کمال تعجب دستشو پشت کمرم گذاشت و منو به سمت
خودش چسبوند...رو به نسا که چشماش به دستای اراد که کمرم رو
حصار گرفته بود گفت...

+میشه بگی واس چی اومدی اینجا؟.

نسا کمی من من کرد و گفت...

+خب..خب..میخواستم ..

اراد با خشمی که در حال کنترلش بود گفت...
+واسم مهم نیست فقط دوروبر عشقم نینمت....

با بهت و تعجب به اراد خیره شدم..اما با فشار کمرم همونجایی که زخم
شده بود به خودم اومدم و سکوت کردم...

نسا کمی به اراد خیره موند ..

بعد رو به من پوزخند زد و گفت...

+همچین بدتم نشدا..

#پارت _ 38

اراد در جواب بهش گفت...

+خوش ندارم هرزه ای مثله تو دور بر نفس باشه..برو بیرون تا بیرون

ننداختم..

نسا با حرص انگشت اشارشو رو به اراد گرفت و گفت..

+توهین نکن اراد..کسی با عشقت کار نداره...

اراد پوزخندی زد و گفت..

+اخی..واقعیت تلخه...ولی باید باهاش کنار بیای..

نسا به اراد نزدیک شد...

+اراد بیا دوباره همه چی رو از نو بسازیم...سوتفاهم شده...بیا گذشته

رو فراموش کنیم...

اراد بلند قهقهه زد و حصار دستاشو باز کرد و به سمت نسا قدم

برداشت..

چونشو تو دستش گرفت و سرش رو برد جلو و گفت..

+که همه چیو از نو بسازیم؟ که گذشته رو فراموش کنیم؟ که سوتفاهم بود

؟

نسا با لبخند گفت...

+اره عزیزم بیا بیخیال همه چی باز با هم باشیم هوم؟

اراد سرش رو جلوتر بود و دم گوشش نجواگانه گفت..

+مطمئن باش توعه خیانتکارو تو لونه ی سگم جا نمیدم چه برسه تو

دلم...

حالا هم گمشو..نمیخوام ریختتو بینم...

نسا با ناباوری به اراد خیره شد...در حالی که اشک از چشماش خارج

میشد به سمت در دوید..

اراد در حالی که با خشم به من نگاه میکرد خطاب به نسا گفت.

+در ضمن به اقات سلام برسون..

جواب نسا به اراد فقط لرزش های ستون عمارت بخاطر برخورد

محکم در بود..

با رفتن نسا اراد با خشم اومد سمتو موهام رو به چنگ گرفت و سمت

خودش کشید..غرید..

+این دختره اینجا چه غلطی میکرد؟هاان..؟!بزنم لهت کنم؟؟ادم

نمیشه؟ باید از یه راه دیگه برم اره؟ توهم یکی هستی مته اون خواهر
هرزت..

چشمام و بستم... اراد گفت... گفت.. ولی من اهمیت ندادم.. بهش گوش
ندادم.. فقط خاطره های تلخ اومد تو ذهنم...

"مامان: دخترم... عزیز دلم... از من که سنی گذشته... بعدشم تو هم قیافه
مظلومی داری!! برو پیش اراد محتشم باهاش حرف بزن که رضایت
بده.."

سرم رو میونه دستام گرفتم...

"اراد: اخه کوچولو اون پولی که بدهکارین میدونی چقدره؟... مطمعا باش
رقمش انقدر زیاد هست که تو مخ کوچیک تو نمیگنجه!!"

چشمام و بستم...

"آراد_نگا خانوم فرهمند من بهتون تا فراد مهلت میدم اگه نسا رو دادین
که دادین ولی اگه ندادین.."

اراد: این یکی رو بجاش میبرم.. ولی مطمئن باشین نمیذارم یه اب خوش
از گلوتون پایین بره... روز خوش..."

داد زدم...بلند داد زدم...

__بسه..بسه...

#پارت _ 39

اراد با بهت به من خیره شد و موهام رو از چنگش دراوردم جلوش

وایسادم..باخشم..طلبکارانه..خسته..نمیدونم ولی هر چی بود محکم

بود..دلم پر بود..پر بود..

_نگاه آقای محتشم...من گناهی ندارم که خواهر نسا شدم...من گناهی

ندارم که پدر مادرم منو دوست ندارن...من گناهی ندارم که عشقتون

بهتون خیانت کردن..این موضوعات هیچ ربطی به من نداره...به من

ربطی نداره که خواهرم با دوستتون بهتون خیانت کردن..من اینجا هیچ

کارم..هیچ کاره..من به هیچکدومشون کار نداشتم میفهمی...همیشه

ازشون جدا بودم....اونا منو جزو خودشون نمیدونن..هیشکی منو

دوست نداره...هیشکی..

داد میزدم..جیغ میزدم..نفس دیگه صبرش تموم شده..نفس خسته

شده...خسته..

به سمتش قدم برداشتم یقه کتش رو تو مشتم گرفتم و سمت خودم

کشوندمش و در مقابل چشمای بهت زدش ادامه دادم...

_تو این دنیای سیاه... تو این دنیای نامرد.. فقط یکی..یکی اومد.. که منو

دوست داشت..منم دوشش داشتم..اون یه نور سوی امیدی بود برام...

ولی تو؟!!

توو اون و ازم گرفتیش...گرفتیش لعنتی..

بخاطر کی؟نسا!!خه گناه من چی بود...چرا من بجای اون زجر

بکشم....

مشتی به سینش زدم و ادامه دادم..

_چراا من...چرا من خه نامرد...چراا..

اراد که از بهت در اومده بود با خشم یقشو از چنگم در آورد گفت....

+چون تو خواهر اونی...تو خواهرشویی...مگه وقتی اون خواهرت بهم

خیانت کرد جواب چراهام رو داد که من بدم؟منم یه نامردیم مثله اون

خواهرت...منم بدم..بد..

مطمئن باش سر اون خیانتی که از بهترین دوستم خوردم انقدر زخم

خوردم که با چندتا حرف ترمیم نشه..

نزدیک شدو چونم و تو دستش گرفت و با خشم غرید...

+ که تورو دوست داره اره؟ که تو هم دوسش داری!!؟ نکنه اون شازده

پسره...

کمی مکث کرد و لبخند مرموزی زد که دل منو به وحشت انداخت..

اراد با همون لبخند مرموز ادامه داد..

+ که اینطور..... اسمش چی بود اها ارسام فرهمند...میخوای ببینیش؟!

با این حرفش یه لحظه تموم خشم و عصبانیت و اضطرابم پرید و جاش

ذوق و شادی جای گرفت..

سرم رو با ذوق به نشونه ی تاکید تند تند تکون دادم...

که اراد پوزخندی تحویل داد و دم گوشم گفت...

+ از اونجایی که دلم برات سوخته...لطف میکنم اجازه میدم چهلمش

بری پیشش...

بعد چونم رو ول کرد و راه اتاقش رو در پیش گرفت و منو با بهت و

ناباوری جا گذاشت....

او..اون.. چی..چی گفت..تهدیدم کرد؟..واای نکنه بلایی سر ارسام

بیاره...

چشمام و بستم..دستم رو روی قلبم گذاشتم..زیر لب از ته دل گفتم...

_ نمیذارم بلایی سرت بیاد..تا پای جونم وامیستم

نفس ?

اراد ??

ارسام ??

نسا ?

اراد ??

#پارت _ 40

به سمت اتاقم راه در پیش گرفتم و به اتفاق های امروز فکر کردم...

اه کشیدم..چه روز بدی بود..

حس میکنم قلبم داره از درد ذوب میشه...خیلی بده پدر مادرت تو رو

نخوان...دلم داره ذوب میشه..خیلی بده به همین راحتی پدر مادرت ولت

کنن..

کاشکی اونا هم از درد ام و بفهمن..کاش..

کاش بفهمن دختر کوچیکشون نفس بغض داره..کاش بفهمن بدونن که

گله دارم..کاش بفهمن چطور نفسشون رو شکوندن..

کاش میدونستن نفسشون عاشق بوده..

اه کشیدم با یاد ارسام قطره اشکی از چشمام خارج شد..

یاد تهدید اراد افتادم..داشت هشدار میداد..معلوم بود..داشت منو تهدید

میکرد...باید حواسم جمع باشه....

با رسیدن به اتاقم روی تختم دراز کشیدم...

اما طولی نکشید به خواب عمیقی فرو رفتم....

از دور با حسرت نوازشای بابارو که نصیب نسا میشد نگاه میکردم....

با حسرت به چشمای پر عشقه بابا به نساو نگاه میکردم..

دلم طاقت نیورد دستم رو به سمتش دراز کردم و داد زدم...

__باباا..

بابا به من خیره شده..اما خبری از چشمایی پر از عشق نبود...سرد..

نه نه حتی سردم نبود یخ بود. اونقدر یخ بود که تنم لرزید...

ولی بی توجه به لرزش هام قدمی به سمتش برداشتم و داد زدم..

_باباااا

بابا بهم پوزخندی زدو دست نسا رو که با نیشخند بهم خیره بود رو

گرفت و در دست مرد مشکی پوش گذاشت...

با دیدن مرد مشکی پوش چشمام گرد شد...

قلبم ایستاد..

زیر لب با ناباوری گفتم...

_ارسام...

ارسام بی توجه به من لبخندی به نسا زد که چال گوشش نمایان شد..

دلم به درد اومد...این خنده ها برای من بود...برای من..

ولی اون بدون یه نگاه به نفس شکسته دست در دست نسا دورشد...

داد زدم..

_نهههه ارساممم

با وحشت از خواب بلند شدم...

در حالی که نفس نفس میزد به ساعت نگاه کردم...

#پارت_41

ساعت 1 شب بود...کش قوسی به کمرم دادم..

چه کابوس بدی دیدم...اهی کشیدم..

از اتاقم بیرون اومدم..

خمیازه ای از خستگی کشیدم و به سمت پایین رفتم...

این یه هفته با اینکه ارادو خیلی کم میدیدم بازم خیلی کار میکردم..

هه اقا موقعی که نیست هم راحت نمیداره...

ولی این یه هفته خیلی مشکوک میزد...خیلی کم عمارت بود..خیلی کم...

بهتر نیست انقدر کار بهم داده اگه باشه بیچاره میشم که..

پوزخندی زدم... نفس باز یادت رفت...تو حق شکایت نداری..اره من

محکومم به این زندگی..من حق ندارم گله کنم به هیچ وجه..

بعد از این که یه لیوان آب سر کشیدم به قصد اینکه به اتاقم برم راهی

شدم..

اما با شنیدن صداهای نامعلومی از سالن با ترس سر جام ایستادم...

نفسام به شمار افتاد..

عرق سردی روی کمرم نشست...

با قدمای لرزان کور مال کورمال به سمت اشپز خونه رفتم و ماهیتابه

ای برداشتم و در حالی که سعی میکردم با کمک دستام خودم رو هدایت

کنم.. به سمت صدایی که معلوم بود از دونفره رفتم....

وای خدایا خودم رو بهت میسپریم...این دزد یا قاتل یا هر چی دیگه

بلایی سرم نیاره....

وقتی صداهاى نفس هاشون رو از نزدیک شنیدم..فهمیدم یه دختر و

پسر در حال لب گرفتن..

عصبی شدم..یعنی دزده اینجا با دختره لاس بزنه؟

سرم رو عصبی تگون دادم تا این افکار مزرخرف رو از ذهنم بندازم

بیرون...

اه نصفه شبی مغزم کار نمیکنه...

#پارت_42

اه بیخیال هر چی شد شد..

...1

..2

..9

..3

چشمامو بستم و مایتابه رو که بالا سرم نگه داشته بودم رو به سمت

اون شخصی که پشتش به من بود اوردم.....

پسره با دادی که زد من و اون شخص ناشناسی که روبروی اون پسره

بود جیغی از ترس کشیدم...

طولی نکشید که سالن عمارت روشن شد و راضیه خانوم با وحشت

نمایان شد و گفت...

+خدا مرگم بده چیشده؟!

بی توجه به صدای پر از وحشت راضیه خانوم به مرده هیکلی که

پشتش به من بود ولی از همون پشت میتونم تشخیص بدم کیه خیره

شدم...

حس ترس و استرسم دو برابر شده بود...انقدر ترسم زیاد بود که دستم

به لرزش افتاد...

اراد که برگشت.. فکر فرار به ذهنم رسید.. صورت سرخ شده از

خشمش خبر خوبی رو نمیداد....

یه قدم به عقب برداشتم که اراد ترسناک قدمی به سمتم برداشت و

گفت...

+تو چه غلطی کردی...

با لکنت گفتم...

_م..من..ب..بخدا..فک..ر ک..کر..دم..د..زده..وا..واس..

اراد دستش به نشونه ی سکوت آورد بالا و داد زد..

+خفشووو..

با دادی که زد تو خودم جمع شدم و سرم رو پایین اوردم...اما با شنیدن

جیغ بنفشی سرم رو اوردم بالا به دختر ظریفی که پشت ارشام بود و یه

لباس دکلته قرمز یه وجب زیر باسن پوشیده بود خیره شدم...

تازه متوجه رژ پخش شده دختر و لبای رژی اراد شدم..

پوزخندی بی اراده رو لبام نشست..

اراد که پوزخندم رو که دید با خشم اومد یقم رو گرفت و به دیوار
کوبید..

با دردی که وجودم رو فرا گرفت چشمامو بستم...
اراد غرید..

+ادمت میکنم دختره ی احمق...ادمت میکنم..

#پارت_ 43

با ترس گفتم...

_م...من..

با کشیده ای که خوردم به زمین افتادم...

سرم به دوران افتاد..صدای جیغ اون دختره مثله یه زنگ بود که تو
گوشم اکو میشد...

دستم رو روی بینیم کشیدم..رنگ قرمزی خون خیلی خود نمایی
میکرد..خیلی..

چشمام و واس یه لحظه بستم...

واس یه لحظه همه ی صداها قطع شد..سیاهی اومد جلو چشمام...و دیگه

چیزی نفهمیدم...

با خیس شدن صورتم بیدار شدم...

با گنگی به راضیه خانوم که با صورت اشکی بهم خیره بود نگاه کردم..

اما پنج مین نگذشته بود همه ی اتفاقا اومد جلوی چشمم...

اشکام بی اراده از چشمم خارج شد...

#پارت_44

خدایی این کشیده حقم نبود بود؟!

چرا انقدر برام سنگین بود؟!

مگه بد ترش سرم نیومده؟

اما اون حتی نداشت حرف بزنم..

من که از عمد نزدم..؟!

اه کشیدم..

رو به راضیه خانوم گفتم..

_اقا اینجان؟

رهان دودغلیط

+نه مادر..الهی دستش بشکنه..وقتی زدت کلافه شد عصبی رفت

بیرون...

اه دیگه ای کشیدم و از جام بلند شدم...

راضیه خانوم همراه من با استرس بلند شدو گفت..

+نگاه کن دخترم ضعیف شدی..از صبح تا الان هیچی نخوردی واس

همین ضعف کرده بودی..بین از هوش رفتی..

_باشه راضیه خانوم....باشه...

راضیه خانوم کمی بهم نگاه کرد و بعد از کمی مکث از اتاق رفت

بیرون..

با غم به مسیر رفتش نگاه کردم..

نفس...نفس..زورت فقط به همین میرسه..

نیشخندی به عکس خودم داخل آینه زدم..

منم یکیم لنگه ی اراد...هر وقت ضعیف تر از خودم رو میبینم باید

قدرتمو بهش نشون بدم ..

پورخندی به صورت کبود شدم زدم چرا گله کنم...وقتی خودم مثله

اونم...

پوفی کشیدم و موهای بافته شدم رو باز کردم تا نفسی بکشن..

با باز شدن نا گهانیه در فهمیدم کسی جز اراد در این حد بیشعور بی

شخصیت نیست که بدون در زدن وارد اتاق شه...

با خشم چشمامو بستم به اراد خیره شدم و با غیظ گفتم..

_اقای ارباب درسته بردتونم...ولی در زدن نشونه ی شخصیت

شماست...پس لطفا قبل از اینکه بیاین یه تقه بزنین..قول میدم که

چیزیتون نمیشه...

اراد اخمی کرد و گفت..

+چیشده..زبونت وا شده...بعدشم من هر وقت دلم میخواد وارد اتاقم

میشه..

ابرویی انداختم بالا و گفتم...

_ولی در حال حاضر این جا اتاق منه!!

#پارت_ 45

اراد قدمی بهم نزدیک شد و به کبودیه صورتم خیره شد..گفت..

+ولی این اتاق عمارت منه..پس تو هرکاری کنی نمیتونی این اتاق و

مالک خودت کنی گرفتی..

چشم غره ای رفتم و بهش گفتم...

_خب امرتون؟

قدمی دیگه به سمتم برداشت و دستی به کبودیه صورتم کشیدو گفت..

+چه زشت شدی...

پوز خندی زدم و گفتم..

_به لطف شما..

به لبم خیره شدو گفت...

+ولی من تورو با همین صورت زشت دوست دارم...

اب دهنم رو با ترس قورت دادم..این چرا اینطوری میکنه..

اراد به ترسم پوزخندی زد..

قدمی به سمت عقب برداشتم...

اراد ابرویی بالا انداخت و گفت..

+چیه میترسی...

رمان دودغلیط

تو چشمات زل زدم و صادقانه گفتم...

_بله برای اولین باره که همچین ادم بی رحمی و میبینم...

اراو با خشم نیشخند زدو با غیظ گفت..

+پس تا الان کور بودی که اون خواهرت رو ندیدی...

چشمامو با حرص بستم...

این باز نسارو وسط کشید...

#پارت _ 46

_بخشیدا ولی نسا هر چی باشه در مقابل شما فرشته به حساب میاد..

اراد یکباره صورتش از خشم قرمز شد و گفت..

+داری دیگه بیشتر از کوپنت حرف میزنی دلت نمیخواه باز از هوش

بری؟؟

اب دهنمو با ترس قورت دادم..واقعا تحمل درد ندارم..

چشماو با حرص بستم ...

زیر لب گفتم ..

_نه..

پوزخندی زدو گفت..

+خوبه...

بعد نگاهی پر از تحقیر بهم انداخت و از اتاق زد بیرون..

حالم بد بود..

خیلی بد..

سر جام نشستم ..

همیشه..اینطور نمییشه..من باید فرار کنم..

من نمیتونم دووم بیارم..نه نمیتونم..

باید فرار کنم..

اره...همینه ...

با هزارا جور فکر و خیال به خواب فرو رفتم...

#پارت_ 47

صبح با نوازشای دستی روی موهام چشامو باز کردم که با چهره جذاب

اراد روبه رو شدم...

با بهت بهش خیره شدم..چشمام میون دستش و صورتش در حرکت بود

آفتاب از کدوم طرف دراومده آقا انقدر مهربون شدن؟

_صبح بخیر خانوم خوابالو...

دیگه از شدت بهت حس میکردم الانه که مغزم از کار وایسه...

خنده ی ارومی کرد که دوتا چال عمیق دو طرف گونه هاش افتاد...یه

آن یاده آرسامم افتادم...

خیسی اشک و رو گونه هام احساس کردم..حواسم به آرادی که با

سرانگشتاش اشکامو پاک میکرد کشیده شد...نگاهم لبریز از نفرت

شد...کمی نفرت و کمی ترحم...

دلم برای این مرد مغرورو بی رحم میسوخت...اره دلم میسوخت...چون

خیانت دیده بود از عشقش و رفیقش...

یه دور کل صورتش و از نظر گذروندم..

بهش حق نمیدم ولی....

من داره چه مرگم میشه؟!

چرا دارم از مردی که من و برده ی خودش کرده و مثل یه عروسک

میمونم براش دفاع میکنم..

نفس تو یه آدم منطقی ای هستی"

صدای وجدانم چند بار تو سرم اکو شد...

ای کاش منطقی نبودم.ای کاش مثل خانوادم بی وجدان بودم..ای کاش...

حرکت غافلگیرانه آراد مانع پیشروی فکرم شد...

لبام میون لبای داغش قفل شده بود...

با چشای لبریز از اشک و بهت به چشمای بستش خیره بودم...دستش

اروم از روی کمر پر دردم به سمت موهای بلندم کشیده شد...

با چنگ پنجه هاش میون موهای لختم قطره اول اشک از چشمم به

سمت دهنم راه باز کرد که قطره های بعدی ازهم سبقت گرفتن...

حس شوریه کم اشک و تو دهنم احساس کردم که آراد عصبی از جاش

پاشد...

باترس خودم و گوشه تخت جمع کردم....نگاهش رنگ ترحم گرفت...تو

نگاهش یه چیز دیگه ای ام میدیدم اما سریع از بین میرفت برقی که تو

چشاش بود...

دستی به موهای لختش کشید و با دو قدم بلند از اتاق خارج شد...
تو بهت اتفاقی که افتاده بود بودم... انتظار داشتم که دوباره کتکم
بزنه... دوباره داد و بیداد کنه و شکنجم بده...
اما انگار عقلش سر جاش اومده و آتیش انتقامش داره خاموش میشه...
اما نه... نفس به خودت امیدواری نده..
این مرد یه روانی سادیسمیه هر سری رفتاراش عوض میشن... باید
عادت کنم به این رفتار...!!!

از جام پاشدم... بعده اینکه آبی به صورتم زدم... تصمیم گرفتم دست از
لجبازی بردارم و لباس فرمی که داده بودو تنم کردم...
موهام و شونه زدم و ازاد رو شونه هام رهاشون کردم...
به سمت آشپزخونه راه افتادم تا میز صبحونه رو بچینم....

#پارت_48

با چیدن میز یه نگاه کلی انداختم که چیزی کم و کسر نباشه و بعد از
اطمینان به سمت اتاق اراد پاگرد کردم...
چند تقه ی آروم به در زدم که در باز شد...

جانم

اخمام و توهم کشیدم...این چی گفت؟

سریع سرم و بالا اوردم که مطمئن شم این صدا صدای اراده...

گفت جانم؟...چرا انقدر مهربون شده..!

نفس اومدی وایسی زل بزنی به من؟

اروم سر تگون دادم...

نه...نه...چیزه...عه..میخواستم بگم...صبونه امادس...

خیله خب پس بریم که حسابی گرسنم...

اومدم آب دهنم و قورت بدم که با شنیدن لحن صدایش پرید تو گلوم و به

سرفه افتادم...

اونقدر شدت سرفم زیاد بود که کاسه چشم پر اشک شد...اراد نگاهی به

پشتش که من بودم انداخت...

با چشای تار شده از اشک به چهره خندونش نگاه کردم که دستش و بالا

آوردو چند ضربه به پشتم زد...

دستم و به نشونه خوبم بالا آوردم که با لبخند سری تگون دادو به سمت

میز رفت...

لبخند...!!!خدای من داره چه اتفاقی میوفته...!نکنه من خوابم...اخه این

مرد سردو مغرورو چه به لبخند...

"نفس تو چی میدونی از این مردی که تو دردش وارد زندگیش شدی که

انقدر زود در موردش قضاوت میکنی"

اه لعنتی ساکت شو...ساکت شو...من چیزیه که دیدم و میگم من قضاوت

الکی نمیکنم...

_نفس

چرا انقدر آروم اسمم و صدا میزنه...چرا حس میکنم تا حالا هیچکس

اینجوری صدام نزده...

صدای دلنشین آرسام تو گوشم پیچید که همیشه نفسم صدام میزد...

قلبم دوباره دیوانه وار شروع به کوبیدن کرد...

با فکر بهش لبخندی عمیق رو لبام نشست

_نفس

_بله آقا؟

__کجایی تو؟ بیا بشین سر میز...

__بله؟

__گفتم بیا بشین سر میز تنهایی بهم نمیچسبه...

یه تای ابروم ناخوداگاه بالا رفت...چشمی اروم زیر لب گفتم و دورترین

صندلی و به آراد انتخاب کردم...کمی عقب کشیدمش تا بشینم که دوباره

صداش بلند شد

__اونجا نه

کلافه نگاهی بهش

انداختم که به صندلی

بغلی خودش اشاره کرد

__بیا اینجا

نفسم و حبس کردم و اروم سری تگون دادم

__چرا این لباسارو پوشیدی

__لباس فرمیه که بهم دادین

__میدونم ولی چرا پوشیدیش تو که خوشت نمیومد

_اول بخاطر اینکه شما بهم گفتین که لباس فرم تنم باشه دوم اینکه دیگه
واسم فرقی نداره که چی میپوشم و نمیپوشم...

_آهان

زیر چشمی نگاهی بهش انداختم که دستاش و به میز تکیه داده بودو بهم
خیره شده بود...

♥ پارت اول خوش اومدید

فایل PDF رمان عشق و عذاب

#پارت_ 49

#آراد

با دیدن اضطراب و گونه های سرخش حس لذت بهم دست میداد...

سعی کردم ملایم تر نگاهش کنم تا واقعا به اینکه رفتارم تغییر کردن

پی ببره

کلافه نگاهی بهم انداخت...

_ببخشید آقا میشه صبحونتون و میل کنید چاییتون داره سرد میشه...

_فعلا از نگاه کردن به تو سیر نشدم عزیزم...

دوباره گونه هاش رنگ گرفتن...نگاهشو به بشقابش انداخت و خودش
و به نشیدن زد...

پوزخندی تو دلم به این رفتاراش زدم

لقمه ای گرفتم و به سمتش بلند کردم که لیوان آب پرتقالی که به سمت
دهنش بلند کرده بود پرید تو گلوشو دوباره به سرفه کردن افتاد...
اوف اینم چقدر بی جنبستا...!!

نگاهی کلافه بهش انداختم و اروم چند ضربه به پشتش زدم...
چشام و تو حدقه چرخوندم و سعی کردم آرامشم و حفظ کنم...
لقمه رو گوشه بشقابش گذاشتم و چای نیمه گرم و مزه مزه کردم...

این دختره ام که زود باوره!

خیلیم زود وامیده...در نتیجه خیلی زودتر از اون چیزی که فکر میکردم
میتونم نقشمو انجام بدم...

چند لقمه سریع خوردم تا از اون فضای کذایی برم بیرون...

خسته شده بودم از این همه مهربون بودن...

بی حوصله پشت پنجره بزرگ آشپزخونه نشسته بودم و به باغ بزرگ و

خلوت عمارت خیره بودم....

یعنی الان آرسام کجاست؟

یعنی هنوزم بهم فکر میکنه؟

نکنه آراد بلایی سرش آورده باشه...

نه آراد دیگه اون آراد سابق نیست...نمیتونه به کسی آسیب برسونه...!

راستش دیگه اون حس قوی ای که نسبت به آرسام داشتم و ندارم...

الانکه فکر میکنم میبینم حسی که داشتم عشق نبوده و یه حس وابستگی

فوق العاده قوی بوده...آره وابستگی!چون آرسام وقتی که من از جانب

هیچ کسی توجه و محبت ندیده بودم بهم محبت کرده بود بهم توجه کرده

بود و من وابستش شده بودم...

دوست داشتم حس قویه عشق نبود منتهی یه دوست داشتن قوی نسبت

به یه آشنا بود به یه دوست به یه همدم به یه همراز...

#پارت_50

فکرم کشیده شد سمت خانوادم...!

یعنی الان بعد از گذشت دوماه هنوزم تو اون خونه حرفی از من زده
میشه؟

معلومه که نه... من وقتی داشتم باهاشون زندگی میکردم خبری ازم
نمیگرفتن چه برسه به الان که دیگه باهاشون زندگی نمیکنم...
یعنی الان مامانم خوشحاله که دختر دردوونش پیششه... خوشحاله که
شوهر عزیزش پیششه... کاش یکم وجدان تو وجود این به اصطلاح
خانواده بود..!

با بلند شدن بوی قرمه سبزی ای که برای شام آماده کرده بودم لبخندی
عمیق رو لبم نشست...

یاده آراده افتادم که باهر بار که طعم غذاهایی که براش میپختم میچشید
کلی تشکر میکرد و قربون صدقه دستپختم میشد...!

عجیب نیست... اوایل برام عجیب بود اما الان عجیب نیست...

اراد حق داشت اره حق داشت که عصبی باشه از تمام افراد

خانوادم... از تمام آدمها..!!

چون خیانت دیده بود از به ظاهر خواهرم خیانت دیده بود از رفیق

فابش...

زخم خورده بود...

با دیدن وارد شدن ماشین آراد به داخل عمارت...سریع از جام پاشدم و

به سمت در رفتم

با باز کردن درو گرفتن کتش ازش استقبال کردم...

_خسته نباشید

_ممنون...لطفا برام حموم و آماده کن عزیزم...

چشمی زیر لب گفتم و با لبخند مژه جوجه اردک پشتش راه افتادم...!

به پشت در اتاقش که رسیدیم بی توجه به حضور من وارد اتاق شدو

درو پشت سرش بست...

لبخندم رو لبم ماسید...

چشم غره ای به آراد خیالیم زدم و عصبی چند تقه به در زدم...

_بله؟

_میتونم پیام تو؟

...بفرما...

نگاهی به دور تا دور اتاق انداختم که خبری ازش نبود...خب مطمئنا تو

حمومه دیگه...

به سمت سرویس راه افتادم درو باز کردم که با آرادی که فقد با یه لباس

زیر بود روبه رو شدم...

#پارت_51

سریع دستم و رو چشام گذاشتم و به سمت در برگشتم که برم با گذاشتن

دستاش رو بازو هام مانع باز کردن در شد...

...کجا؟ مگه نمیخواستی حموم و آماده کنی؟

...چ...چرا...ولی..!

...ولی چی؟؟

بدون توجه به حرفش دوباره دستم و رو دستگیره گذاشتم که به سمت

خودش برمگردوند...

با دستش دستمو از روی چشام برداشت...

نگاهمو به چشاش دوختم...

چرا داری فرار میکنی؟

چ...چیز..فرار..نمیکنم..چیزه...عه..!

چیز چیه آخه

خنده آرومی کرد و چشاش و تو کل صورتم چرخوند...

گرمم بودو سعی داشتم خودم و از حصار هیکلش بیرون بکشم...

انقدر وول نخور نفس...نگفتی چیز که میگی چیه..!؟

ای بابا...خب چیز..عه...خب وضعیتتون مناسب نیست...!

وضعیت من خیلی مناسبه...

میشه بزارید برم؟

با ترس تو چشای عسلیش نگاه میکردم که چهرش شیطان شد

نه نمیزارم...اول اینکه باید حموم و آماده کنی دوم اینکه خیلی وقته

اذیت نکردم

با شنیدن جمله آخرش تنم به وضوح لرزید و خودشم این لرزش و

احساس کرد..

چرا میلرزی؟ چرا ترسیدی نفس!

_آر..آراد من دوس ندارم...د...دوباره قلاده دور گردنم ببندی...!!

حس کردم یه لحظه نگاهش بوی ترحم گرفت...یه لحظه حس کردم

برقی عجیب تو چشاش دیدم..برقی که فقط واسعه چند ثانیه بودو

چهرشو جذاب تر میکرد...

نذاشت به خودم پیام و لباس و رو لبام گذاشت...

دستاشو دور کمرم قفل کردو

بدنشو به بدنم چسبونند... گرمای تنش گرم کرده بود...

از این وضعییت زیاد راضی نبودم اما منکر حس لذتی که بهم دست

میدادم نمیشم...

چند مین بعد سرشو عقب کشید آروم دم گوشم نجواکرد

_گذشته رو فراموش کن نفس...

_فراموش کردم...

_آفرین...!

_میشه بزاری برم؟

_برو!

سریع از اون فضای دوس داشتنی و نفس گیر بیرون اومدم...

دستم و رو قفسه سینم گذاشتم...

خدایا من چم شده؟

چرا قلبم انقدر تند میزنه... چرا انقدر داغم...

لعنتی...! چرا انقدر صداش دوس داشتنيه... چرا مثله قبل پیش نزدم...

چرا..!؟

نسا چقدر بی رحم بوده که به همچین مردی خیانت کرده

چقدر نامرد بوده که یه همچین مردیو از دست داده و شکستش...!

#پارت_ 52

مشغول خورد کردن گوجه ها بودم که ناگهان سوزش شدیدی تو انگشت

اشارم حس کردم...

_اه لعنتی...!

برش عمیقی به دستم زده بودم...

حواسم به خون قرمزی که مته رود از دستم جاری بود جمع بود که

باشنیدن صدای پاشنه کفش زنونه ای نگاهم به سمت در آشپزخونه

کشیده شد...

با دیدن زنی تقریباً 45 ساله طبق معمول یه تای آبروم و دادم بالا...

دستم و از زیره آب بیرون کشیدم...

بفرمایید؟

آقای محتشم منو فرستادن؟

امرتون؟

خودشون نیستن؟؟

خانوم اقدمی... دنبال من بیاین

نگاهم به سمت آراد کشیده شد که مته همیشه مرتب و شیک بود، ولی...

اینجا چه خبر بود؟ این خانوم اقدمی کیه دیگه؟

شونه ای بالا انداختم و بعد از بستن زخم دستم شروع کردم به آشپزیم...

از این به بعد تو هیچ کاری برای انجام دادن تو این خونه نداری...

با گنجی سری تکون دادم...

آخه... یینی چی آقا... من واقعا متوجه نمیشم...

چرا انقدر درک موضوع به این سادگی برات سخته نفس؟ دارم بهت

میگم دیگه به عنوان یه خدمتکار تو این خونه زندگی نمیکنی...

برای چی؟ پ...پس کارای عمارت چی میشه؟!

ای وای چقدر سوال میپرسی...بابا خب نمیخوام دیگه کار کنی ای

بابا...نکنه خیلی دلت میخواد بشورو بساب کنی اگر خیلی دوس داری

که حرفی نیس میتونی دوباره ادامه بدی و منم کارکنای جدید و اخراج

میکنم...

اراد که چهره گنگ و سکوتمو دید دستاشو رو میز کارش گذاشت و

لبخند ژکوندی زدو گفت:

حالا ام میتونی بری و بزاری به کارام برسم عزیزم..!

یعنی مزاحمم؟

با گفتن این حرفم چشای خودم از تعجب گشاد شدم دستمو رو دهنم

گذاشتم...

ای خدا این دیگه چی بود من گفتم...

وای نفس باز بدون فکر حرف زدی احمق...!

به چهره آراد که هیچ چیز یو نمیشد ازش فهمید با ترس نگاه کردم...
درحالی که دستاشو پشت کمرش گذاشته بود قدم به قدم بهم نزدیک
میشد...

به یه قدمیم که رسید مکثی کرد قلبم از ترس دیوونه وار به قفسه سینم
کوبیده میشد هر آن منتظر بودم که کشیده ای بهم بزنه و شروع کنه به
دوباره کتک زدن که یهو تو یه حرکت ناگهانی دستاشو به سمتم آورد و
پخی گفت...

هیییع بلندی کشیدم و ناخودآگاه شروع کردم به گریه کردن...صدای
خنده های بلند آراد به شدت گریم اضافه میکرد...
نمیدونم چرا اما ترسیده بودم بی دلیل و کنترل اشکام دست خودم نبود...
آراد که از شدت خندش کم شده بود دستمو که از ترس رو قلبم گذاشته
بودم کشیدو تو بغلش افتادم...

نمیدونم چرا اما با شنیدن ضربان اروم قلبش کم کم آروم شدم...
با صدایی که ته رگای از خنده توش موج میزد در گوشم گفت
_نمیخواستم انقدر بترسونمت...

_ولی ترسوندی...

_خب دیگه لوس نشو... برو به دستی به سرو روت بکش غروب اگه

وقت کردم باهم میریم خرید اگر نه یکیو میفرستم ببرت...

وبعد بدون اینکه بزاره حرفی بزنم از آغوش گرمش بیرونم کشیدو به

سمت بیرون اتاق هدایت کرد....

#پارت_ 53

#آراد

با رفتن نفس از اتاق لبخندم کم کم جمع شد و به یاده نسا افتادم...

با یادآوری صحنه هایی که دیده بودم با یادآوری حرفای نسا دستم مشت

شد...

نفس دختر خویبه اما هرچیه بازم با نسا هم خونه...خواهر اون

حرومزاده خیانت کاره...

عذاب کشیدن نفس به پای لذتی که از عذاب کشیدن نسا میگیرم نمیرسه

اما بازم حس خوبی بهم دست میده...

اینطور که معلومه تو این یک ماه نفس شکی به رفتارام نکرده این حسی

ام که با دیدن اظطراباش و سوتی دادنای گاه و بی گاهش می‌گه که داره
بهم علاقه مند میشه و نادیده نمیگیرم...

من هدفم علاقه مند کردن نفس به خودم نیس..تنها هدف من زجر دادن
نساعه...اینکه خودمو عاشق خواهرش که چشم دیدنش و نداره نشون بدم
واسعه زجر دادن نسایی که فوق العاده حسوده کافیه...

سری تکون دادم تا بتونم از شر این فکره انتقام که مثل خوره به جونم
افتاده بود برای چند ساعت که شده راحت شم تا بتونم به کارام برسم...
پرونده روبه رومو باز کردم و غرق شدم تو دنیای کار....!
وسط دنیای کار با یادآوری چهره ترسیده نفس ناخودآگاه خندم گرفت و
صدای قهقه هام بلند شد...

دستی به چونم کشیدم...لذت میبردیم از اذیت کردنش...
نگاهی به ساعت که 6 غروب و نشون میداد انداختم و با بستن پرونده
های روی میزم و گرفتن یه دوش 10 مینی و زدن یه تیپ اسپرت به
سمت اتاق نفس راه افتادم....

اول خواستم بی مقدمه وارد شم اما با یادآوری نقشم چند تقه به در زدم

اما منتظر دادن اجازه نشدم و وارد اتاق شدم...

به سمت تختش که گوشه اتاق بود راه افتادم... با دیدن وضعیت

خوابیدنش ابرو هام و بالا دادم و پق زدم زیره خنده...

یه دستش زیر بالشتش بودو پای سمت چپش از تخت آویزون بودو پای

راستش پیچیده شده بود دور ملافه و موهاش پخش بود تو صورتش و

دهنش به اندازه یه بند انگشت باز بود....

به اندازه کافی که خندیدم با گوشه موش روی گردنش خطای فرزی

کشیدم که صورتش جمع شد...

نمیدونم چرا اما با دیدن این دختر حس شیطنتم زنده میشدو دوس داشتم

اذیتش کنم...!

دستی به شونش زدم...

_ نفس بیدار شو

_ اه بابا ولم کن خوابم میاد امروز که تعطیلیم....

_ چه تعطیلیعی پاشو.... من آرادم...

با شنیدن اسمم سریع مته جن دیده ها از خواب پاشد...

لذت بردم وقتی دیدم انقدر حتی از شنیدن اسمم میترسه...!

_ب..بله آقا؟

_بدو آماده شو بریم خرید...تو سالن منتظرتم.... 10 مین دیگه باید آماده

باشیا...!

دست راستمو تو جیب شلوارم گذاشتم و با پوزخندی که گوشه لبم بود از

اتاق بیرون اومدم...

♥ پارتای امروز

• اراد

• نفس

♥ پارت اول خوش اومدید

#پارت_ 54

درسته تو این یک ماه اراد خیلی تغییر کرده اما این رفتاراش برام غیر

قابله درکه!

با پوشیدن تنها لباسی که از دوماه پیش برام مونده بود..همون لباسایی که

تنها چیزی بود که از خونه پدریم اوردم به سالن رفتم...

اراد با نگاه بهم ابروهاش بالا رفت و نگاهش رنگ تعجب گرفت...

لبخندی از روی خجالت زدم و دستی به گردنم کشیدم...

_من آمادم...!

_خودتو تو آینده یه نگاه مینداختی بد نمیشدا عزیزم...

حرفش برام خیلی سنگین تموم شد..هرچند لحنش با شوخی بود اما برام

سنگین تموم شد...وقتی جملش تموم شد انگار یه سرب داغ از قفسه سینم

پایین رفت...

دروغ چرا حرفش تا نا کجا آبادمو سوزوند و چیزی نگفتم جز یه لبخند

پر درد...!

با سوار شدن به ماشینش صحنه های روزی که به زور از خانوادم جدام

کردو بدتر از اون خانوادم هیچ تلاشی برای نگه داشتنم نکردن دوباره

زنده شدن...

به یاده گذشته شیرین که نه تلخ تر از شکلات 99 درصدم افتادم

وترجیح دادم تو سکوت به خیابونای شلوغ این شهر بی رحم نگاه کنم...

با احساس سوزش ریزی تو بازوی سمت چپم چشمای خستم و به

بازومو اراد دوختم...

با دیدن نیش باز اراد که ردیف دندونای سفید و مرتبش نمایان بود و
چشمای شیطونش که چهرش و گیرا تر کرده بود گوشه لبم کج شد و
سری تکنون دادم....

_خو چیکار کنم... حوصلم سررفت..توم که مهر سکوت زدی به
لبات...

_چیزی برای گفتن ندارم آقا..!

_میشه دیگه بهم نگی آقا نفس...

_بله چشم یادم رفته بود که باید بگم ارباب..شما اربابم و من

بردتون...شرمنده فراموش کردم!

تو جلم خیلی حرفا نهفته بود...خیلی درد ها...خیلی شکایتها و خیلی...

منتظر واکنشش بودم اما همونطور بی تفاوت با ظاهر همیشگی لب

باز کرد:

_نه منظورم اینه که بهم بگو آراد...دیگه با ارباب و آقا و این چیزا حال

نمیکنم...

انتظار داد و بیداد داشتم...انتظار داشتم حرفی بزنه که نتونم از خودم
دفاع کنم حتی اگر دفاعی داشته باشم...اما این آراد مگه میشه حرف
بزنه و نیش نزنه؟ مگه میشه جمله هاش نیش نداشته باشن!! این مرد هر
چقدرم مهربون باشه هر چقدرم اخلاقش عوض شده باشه در عین حال
تیکه های نیش دارش و عوض نمیکنه هرگز!!

چی میتونستم بگم در جوابش جز بله...خب دیگه با شنیدن کلمه هایی که

نشون میداد بردشم حال نمیکنه...هه...!!

_بله...آراد..!

_خوبه..!حالاام پیاده شو...

به مرکز خریدی که سمت مخالف خیابون بود نگاهی انداختم هیچ وقت

پامو به این مرکز خریدا نذاشته بودم چون مامان خرید کردن از مغازه

های عادی ام برای منو مناسب میدونست اما برای نسا باید مارک های

برند میبود و پاساژهای معتبر...

#پارت_ 55

_لازم بود که شماهم همراهم بیاین؟

نه راننده ام میتونستم بفرستم ولی....

منتظر بودم حرفش و کامل کنه...

بیخیال...

به تکیون دادن سر اکتفا کردم...نمیدونم چرا با این همه عذابی که بهم

داده و گاهی وقتا میده با نداشتن جوابی برای سوالم یه صدایی گفت

"شاید نخواسته تنهات بزاره"

از ماشین پیاده شدم...آراد نگاه گذرایی بهم انداخت و به راهش ادامه

داد...

منم مثله جوجه اردکا به دنبالش راه افتادم...

یه لحظه ذوق کردم...یه لحظه واس اینکه دوشا دوش اراد راه میرم

ذوق کردم...

یه لحظه لبخند مهمون لبام شد...

اما با چشم غره اراد همه چی پر شد..لبخندم اروم اروم محو شد..

ندید بدید بازی در نیار اینجا من ابرو دارم...

لبام و از حرص روی هم فشار دادم تا چیز بی موردی از دهنم خارج

نشه...

فقط تنها کاری که تونستم انجام بدم این بود که چشم غره ای نثارش

کنم..

قدمامو اروم کردم که اراد جلوتر باشه..

نمیدونم چرا انقدر بهم بر خورد..

سرم و تکونی دادم و سعی کردم از فکرش بیرون پیام و خودم با لباس

و مانتو هایی که هر کدوم یه زیبایی داشتن مشغول کنم..

طولی نکشید که دستم توسط اراد کشیده شد... با حرص دستمو از

دستش کشیدم بیرون بدون اختیار با خشم گفتم..

چته وحشی؟!

با بهت دستمو رو دهنم گذاشتم..وای خدا این چی بود که گفتم..

با ترس به ابروهای بالا رفته اراد خیره شدم دهنم رو باز کردم که

این گندی و که زدم و جمع کنم...

ولی دست اراد که به نشونه ی سکوت بالا آورده بود منو وادار به

سکوت کرد..

+هییییس هیچی نگو رفتیم عمارت راجیش حرف میزنیم فعلا برو اون

لباس رو پرو کن...

مسیر نگاهشو دنبال کردم که با نیم تنه ی لیمویی با شلوارک ستش که

یه وجب زیر باسن بود مواجه شدم..

دهن کجی کردم و گفتم...

...یعنی واقعا انتظار داری من اینو بپوشم!!

+اره..

...اوه پس خیلی عذر میخوام که نا امیدتون میکنم..

اراد نیشخندی زدو گفت..

+ینی نمیپوشی دیگه..

چشمامو تو حدقه چرخوندم که با لباسی که به چشمم خورد لبخندی

بزرگی زدم و با اشاره به اون لباس گشاد اشاره کردم گفتم..

...من اون و میخوام

+نگو که منظورت اون لباس گشاده که ده تا از خودت توش جا میشه!

...اتفاقا دقیقا منظورم به همون لباس گشاده که ده تا از من توش جا

میشن...

+راه بیفت بریم حرفشمم زن

__ینی چی شما باید تایین کنید من چی بپوشم چی نپوشم؟!

+دقیقا بله...چون من قراره بخرم و توم باید فرمانبردار من باشی...

دهنم و چند بار بازو بستع کردم که حرفی بزnm اما مغزم قفل کرده

بود...درنتیجه بیخیال شدم و اجازه دادم هرچی میگیره بگیره...واسم مهم

نبود!

تو لاک همیشگی خودم که به کسی کار ندارم فرو رفتم و هرجا میرفت

پشت سرش میرفتم...

#پارت_ 56

__نفس بگیر از اینجا چند تا لباس انتخاب کن بریم...

+شما هر چی انتخاب کنید و میپسندم...

__عه..که اینطور...خیله خب..پس تو برو بشین تا من خریداتو کنم...

__باشه...

دلم گرفت از اینکه برای لباسایی که قرار بود بپوشم و کس دیگه ای

انتخاب میکرد...

درسته گفتم هرچی انتخاب کنه میپسندم ولی ته دلم میخواستم که یه بار

دیگه اجازه انتخاب لباسمو بهم بده اما زهی خیال باطل...

مثل همیشه باید سکوت کنم و شاهد اتفاقا و تصمیماتی که برام میگیرن

باشم...

بعد از حدود نیم مین با قرار گرفتن اراد که هر دو دستش پر از ساک

بود از جام پاشدم و از مرکز خرید بیرون اومدیم...

میخواستم به سمت ماشین برم که اراد راهشو کج کرد

_دنبالم بیا اینجا یه کار کوچیک دارم انجام بدم بعد میریم...

_خب میخواستین ساکارو بزارین تو ماشین که راحت تر باشین

_نه خوبه راحتم تو فقد این چن تارو بگیر

4 تا از ساکارو بهم داد..دوشادوش هم تو پیاده میرفتیم...قدماش و اونقدر

بلند ورمیداشت که گاهی وقتا مجبور میشدم یکم بدوام تا بهش برسم...

از نگاه های زیرزیرکیش و لبخندای مرموزش متوجه شدم که داره

اذیت میکنه منم دیگه تلاشی برای هم قدم شدن باهاش نکردم...

حواسم به ویتیرینایی که پر از لباسای رنگاوورنگ بودن بود که ناگهان
دستم توسط دست آراد کشیده شد با تعجب به حرکتش خیره شدم که
دست راستمو تو دستش قفل کرده بود...
تا اومدم لب باز کنم که حرفی بزnm اراد خیلی نرم و با لبخند جوری که
انگار داشت چیز خنده داریو برام توضیح میداد سرشو به گوشم نزدیک
کرد

_نسا و مامانت دارن از روبه رو میان وای به حالت اگه سوتی بدی
نفس..!

با شنیدن تک تک جمله هاش بغض سنگینی تو گلوM نشست...جوری که
حس میکردم نمیتونم نفس بکشم...

چند بار به سمت گلوM دست بردم و چنگش زدم تا راه تنفسم باز بشه...
_نفس اروم باش...عادی باش...لبخند بزN و سفت دستمو بگیر...

مگه میشه اروم باشم..اخه مگه میشد وقتی که مادرو خواهرم که منو
برده کردن و ببینم و اروم باشم...

چقدر خوشن.. لعنتی...

"پس چی فک کردی احمق... تو از اولم تو زندگیشون اضافه بودی

نفس"

چراا..اخه چراا...

_نفس به نفعته ظاهر تو حفظ کنی...

"نفس دختر تو محکمی تو از پس بدترین شکنجه ها براومدی از پس اینم

برمیای از پس خیلی نادیده گرفتن ها براومدی اینکه چیزی نیس...قوی

باش نفس..قوی باش..."

اعتماد به نفسم بالا رفت...حالا مطمئنم نسا با دیدن من و اراد در کنار

هم اونم دست تو دست هم و دستای پر از ساک خرید خس حسادتش

تحریک میشه و شاید حسرت بخوره...

خودم و به آراد نزدیک تر کردم که نگاهی بهم انداخت و لبخندی زد...

حالا دیگه رودروی مامان و نسا بودیم حالا چشمای نسا بود که رو

دست من و آراد خشک شده بود...حالا نگاه پر از حیرت مامان بود که

نگاهش بین من و آراد ردو بدل میشد...

با تمام دردایی که داشتم لبخندی زدم تقریبا با لحن شادی گفتم

_سلام مامان خانوم

#پارت_ 57

وقتی سکوتشون رو دیدم لبخندم غلیظ تر شد...

به ساک های خرید تو دستشون خیره شدم...

هه منم یه روز ارزو داشتم با مادرم مثله بقیه دخترا برم بازار و خرید

کنم..

ولی ..

سعی کردم بغضم رو قورت بدم..تو چشمای پراز غم مامان خیره شدم

و گفتم...

_خوش میگذره؟! بابا چی!!!خوبه؟! بی من همه چی روبراهه؟!!

مامان سرشو پایین انداخت ...

که باعث شد کنج لبم به سمت بالا بره ..نمیدونم چرا ولی یه نیرو

سرکشی میخواست این مادر بی مهر و از پا بندازه..

پوزخندم غلیظ تر شد و به سمتش قدمی برداشتم..

_چیه مادرم...چیه مامان ..چرا سرت و پایین انداختی..الان چرا پایین

انداختی؟! اون موقعی که باید سرت و پایین مینداختی ننداختی..بعد

الان!!الانی که همه چی تموم شده سرت و پایین انداختی؟

آررره!

با صدای بلندم اراد مچ دستمو گرفت و گفت..

+نفس اروم باش عزیزم..

بی تو جه به حرفش دستمو از دستش بیرون کشیدم و نزدیک تر شدم..

_چرا هیچی نمیگی..چرا نمیگی؟!هان!! د لعنتی حداقل یه چی بگو که

نسوزم..یه چیزی بگو..!!

+نفسس..

با دادی که نسا زد ساکت شدم و با غیظ بهش خیره شدم...

+بس کن و احترام خودت و نگه دار

#پارت_58

با شنیدن حرفش خنده بلندی سر دادم....

_والای خواهر عزیزم..تو حرف از احترام نزن که بهت بخندن...اینجا

همه تورو میشناسن عزیزم تو یه...

اراد دستمو گرفت عصبی به سمت خودش کشید و با دندونای کلید شده
گفت...

+عزیزم بهتر نیست وقتمون رو الکی هدر ندیم...

بهش نگاه کردم..این نگاه و خوب میشناختم..

این نگاه از خشم و عصبانیت...پس باید برم...

اهی تو دلم کشیدم به سر پایین افتاده ی مامان و چشمای اشکی و پر
غیظ نسا خیر شدم...

با فشاری که اراد به دستم آورد به خودم اومدم و باشه ای گفتم و به
دنبالش راه افتادم....

اراد با خشمی که سعی در کنترلش داشت چنگی به موهاش زد و منو
به داخل ماشین پرت کرد...

چرا عصبیه؟!واسه اینکه میخواستم به نسا بگم هرزه...

مگه خودش بهم نمیگفت..یعنی هنوز دوشش داره..

با این فکر غم بدی تو دلم نشست...

سکوت ارادم منو میترسوند..میدونستم این ارامش قبل از طوفانه..

اه لعنتی این چه حرفایی بود که من به نسا و مامان زدم..

♥ پارت اول خوش اومدید عشقولیا

#پارت_59

با نگه داشتن ماشین ترس بدی تو دلم نشست بدون توجه به حضور اراد
ساکای خریدمو ورداشتم و سریع به سمت ورودی عمارت راه افتادم...
چند تقه به در زدم...

اه لعنتی اینا چرا درو باز نمیکنن..چند بار پشت سر هم زنگ و زدم که
بالاخره یکی از خدمت کارای جدید درو باز کردن...
تقریبا با دو به سمت اتاقم رفتم که یهو دستم کشیده شد...

به آرادی که چشاش کاسه خون بودن با ترس و بغض خیره شدم...
صدای نفس هامون تو هم گره خورده بود اون با حرص نفساشو بیرون
میدادو من با بغض...

دست ظریف و دخترنم تو چنگ دستای مردونش بود و هر لحظه فشار
دستش رو دستم بیشتر میشد...

بی اراده اشکام رو گونه هام لغزیدن...

آراد با دندونای قفل شده گفت

_مگه نگفتم گند بزنی من میدونم و تو...هانن

_اچه منکه کار بدی نکردم آراد

_اگه ولت میکردم که عین بد کاره ها وسط خیابون با نسا گیس و گیس

کشی میکردی...!

_خب من حقیقتو میخواستم بگم...

_حقیقت چیه اونوقت؟

_اینکه نسا یه هرزس یه خونواده داره خیابونیه یه...

با بلند شدن دست آراد حرفمو خوردم و سریع تو خودم جمع شدم...هر

لحظه منتظر بودم از شدت ضربه ای که میخواد بزنه پخش زمین

شم...انتظار میکشیدم واسعه جاهای کبودیو زخم روی صورتم و بدنم

اما با مکث طولانی با ترسی آشکار دستمو از روی صورتم برداشتم

که دیدم دست آراد مشت شده تو یه وجبی صورتم بود...

دیگه نمیتونستم بیشتر از این بغضمو قورت بدم مته بمب ترکیدم و

صدای هق هق گریه هام تو محفظه پیچید..

دست آراد پایین اومدو با قدمای بلند پاگرد کرد و از اتاق بیرون رفت....

امروزم کوفت شد...

اصن انگار شادی به من حرومه انگار یه لحظه ارامش برام حرومه...

با همون لباسام خودم و رو تخت پرت کردم و دستام و رو شقیقه هام

گذاشتم تا کمی از این سر درد طاقت فرسام کم شه

#پارت_60

#آراد

لعنتی...نکنه فک کنه من هنوز نساو دوست دارم...

داره نقشه هام خراب میشه اووف...

همش تقصیره خودمه که نمیتونم پنج مین خودمو کنترل کنم...

طول و عرض اتاق و قدم رو طی میکردم و داشتم به این فکر میکردم

که چطور دوباره نفس و به سمت خودم جذب کنم...

اه لعنتی تمام فکرو ذهنم کارو زندگیم شده انتقام...

نفسی عمیق کشیدم و تصمیم گرفتم یه دوش بگیرم تا سبک تر شم...

با ریختن قطرات سرد آب لحظه به لحظه اتفاقای امروز میومدن جلوی

چشمم..چشمای آبی نسا که خیس شده بودن از فرط حسادت..

چهره متعجب سیمین خانوم

و چهره ترسیده و معصوم نفس...

سر میز شام اول شروع کردم با اشتها به غذا خوردن اما با یادآوری

نفس ناچار قاشمو تو بشقاب گذاشتم و با صدا کردن یکی از خدمه ها

گفتم که به نفس بگن بیاد سر میز شام...

دستامو تو هم قفل کردم و منتظر خانوم نشستم...

دو مین...پنج مین...نگاهی به ساعت انداختم نه انگار قصد اومدن

نداره...

اینبار مرضیه خانوم و صدا زدم...چند مدت بعد اومد

_آقا نفس گفتن که میل ندارن...

_خیله خب میتونی بری...

گرسنم بود و نمیتونستم دل از غذاهای رنگاوورنگ روی میز بکنم اما

اینم خوب میدونستم که نفس از دستم ناراحته و منم برای انجام نقشم

مجبور بودم که برم دنبالش...

بدون در زدن وارد اتاقش شدم که روتختش خوابیده بود...

میدونم فهمید که منم...رفتم بالای سرش که چشمش بسته بود

اووف حوصله ناز کشیو ندارم اصن...

_نفس..

نفسای نامنظمش نشون میداد که بیداره...

دستی به شونش کشیدم...دوباره کمی آرام تر صدا زدم:

_نفس خانوممم

نفساش تند تر شدن...

دوباره حس شیطنتم زنده شد...کمی پتورو دادم کنارو کنارش خوابیدم

که سریع از جاش پاشد...

قهقهه ی بلندی سر دادم....

_تو که خوابیده بودی

_تو اینجا چیکار میکنی برو بیرون

_خونمه..هرجا دلم بخواد میرم...بگیر بخواب دیگه

__نه..من خوا..خوابم پرید...

گونه هاش سرخ سرخ شده بودن نیم خیز شدم تو صورتش...

__عهه..چه عالی...منم اصن خوابم نمیداد..میگم چطوره یکم شیطونی

کنیم..

__ب..بله؟چی میگی آراد من میخوام برم شام بخورم گرسنه...

__تو که میل نداشتی خانوووم

__ولی الان خیلی گرسنه...

__چیزای خوشمزه تری هستن که بخوای بخوری...میخوای اول من

شروع کنم...

با گیجی نگاهم کرد بعد چن ثانیه جیغی کشیدو از روی تخت پرید

پایین...

بلند خندیدم...از جام پاشدم و دستمو دور کمرش حلقه کردم و به سمت

خودم کشیدمش...

قلبش که دیوونه وار به قفسه سینهش میکوبید و به راحتی حس میکردم..

سرم و تو گردنش فرو بردم و نفس عمیقی کشیدم...

صدای ضربان قلبش که هر لحظه بالاتر میرفت و تند تر میکوبید حس
پیروزیمو تجدید میکرد...

_آراده...میشه...بریم شام بخوریم لطفا...

لرزش تن صداش و دوس داشتم که از هیجان بودو شاید علاقه...لبخندی
روی لبم نشست و بی توجه بهش از اتاق زدم بیرون
بسس بود هرچقد که فیلم بازی کردم...!!

#پارت_61

با کلافگی پشت میز نشستم و با اومدن نفس در سکوت مشغول
خوردن گذاشیدم..

هر چند گونه های سرخ شدو خجالت زده نفس واقعا رو مخم بود ولی
سعی کردم خودمو کنترل کنم..

با تموم شدن غذا دستمالی دور لبم کشیدم و پاشدم و بی توجه به نفس
راه اتاقم رو پیش بردم...

خودم رو روی تخت پرت کردم

چشمامو با حرص بستم..که تصویر نسا جلو چشمام اومد..

با حرص چشمامو باز کردم..چرا باز به این دختر فکر میکنم ..اه چرا
چرااا..

با حرص دوباره چشمامو بستم که ایندفعه قیافه غمگین نفس اومد جلو
چشمم..

اما طولی نکشید که با شنیدن زنگ گوشیم کلافه از جام بلند شدم..
اما با دیدن اسم نسا که تو صفحه گوشیم خودنمایی میکرد ابرو هام بالا
پرید...

اول خواستم بیخیال بگذرم اما این حس کنجکاوی لعنتی مانع شد...
با تردید تماس و برقرار کردم و چیزی نگفتم که خودش شروع کرد به
حرف زدن...

+آراد؟!

...

+نمیخوای چیزی بگی؟!

..

+باشه..باشه..پس من میگم..اراد بخدا پشیمونم...من دوست دارم بیا از

اول باهم باشیم خواهش میکنم..من بی تو نمیتونم زندگی

کنم..عزیزم..خواهش میکنم برگرد..واست هر کاری میکنم که

برگردی...خواهش..

میخواستم گوشی رو بی حوصله قطع کنم ولی با فکری که به ذهنم زد

چشمام برقی زد..

#پارت _ 62

گفتم..

_مطمعنی؟!

با تردیدی که تو صداش بود گفت...

+اره..

_پس تو باید....

نفس

چرا انقدر یهو عوض شد؟! تا همین یه دقه پیش که خوب بود..پس چرا

الان انقدر بی اهمیت به من گذشت..؟!

کلافه خودم رو روی تخت پریدم...

به امروز فکر کردم..

به مامان..

به نسا..

به بابا...

به ارسام..

یعنی الان خوشن؟ هه ندیدی نفس؟! چرا میخوای انقدر احمق باشی؟! تا

کی میخوای خودت و احمق نشون بدی؟! 

ندیدی چطور مادر دختر رفته بودن خرید؟

پوفی کشیدم.. غلطی تو جام زدم و به پهلوی خوابیدم..

به اتفاق چند لحظه پیش فکر کردم.. به چشمای شیطان اراد..

چرا قلبم تند تند میزنه؟

چرا وقتی کنارشم هول میشم؟!

چرا دوست دارم کنارش باشم؟!

چرا وقتی کسی رو کنارش میبینم عصبی میشم!

وای نکنه مریض شدم؟!!!!

اب دهنم رو با ترس قورت دادم و سرم و تند تند تکون..

با هر جون کندن که بود به خوابی عمیقی فرو رفتم...

با شنیدن صداهای ضعیفی از خواب بیدار شدم... به ساعت نگاه کردم..

واللهی خدا من چرا انقد خوابیدم ساعت 12 ظهره ..

عصبی از جام بلند شدم و بعد از اینکه سرو صورتم رو شستم و لباس

مناسبی پوشیدم واز اتاق بیرون رفتم...

با هر قدمی که به سمت سالن بر میداشتم صداها واضح تر میشد..

یه لحظه استرس بدی وجودم رو فرا گرفت...

از هر پله ای که پایین میرفتم قلبم خودشو بیشتر به سینم میکوبید..

اما با دیدن دست قفل شده ارادو با یه دست ظریف حس کردم قلبم

وایساد..

ولی با دیدن صاحب اون دست ظریف شوک بدتری به قلبم وارد شد...

♥️🔗 پارت اول برای دوستای جدیدمون

#پارت_اول

ن..نسا..او..اون اینجا چیکار میکرد..

با گنگی به دستای قفل شدشون خیره شدم...

چرا قلبم درد میکنه...چرا چونم میلرزه..چرا لبخند نسا مثله خنجریه

تو قلبم..

اهی تو دلم کشیدم شاید مریضیم عود کرده..شاید..

زیر لب اروم گفتم شاید..

چشمامو اروم بستم تا رو رفتارم مسلط شم.. لبخندی کمرنگ زدم به

سمتشون حرکت کردم..

پاهم همکاریم نمیکردن..ولی باید میرفتم...باید میرفتم...بی توجه به دل

پر از دردم..باید میرفتم..بی توجه به قلب شکستم باید میرفتم..

بلاخره رسیدم..

لبخندی زدم و دستم رو به سمتش دراز کردم و گفتم..

_سلام خواهری خوش اومدی...

نسا به چشمام خیره موند و پوز خندی زد و دستامو و دستش گرفت و

گفت...

+مرسی..البته اینو من باید میگفتم چون قبل از اینکه تو اینجا باشی من

اینجا بودم فقط یه مدت مشکلائی پیش اومده بود...

لبخندی زورکی زدم و به اراد خیره شدم..

چرا وقتی به چشماش نگاه میکنم احساس جنون بهم دست میده..

چرا داره دلم اتیش میگیره..

اه..متنفرم از این زندگی...

کلافه به سمت اتاقم قدم برداشتم..

دلم درد داشت..اشک داشت..غم داشت..

در اتاقم رو پشت سرم بستم دستم رو روی لبم گذاشتم اشک ریختم..

درکش برام سخت بود خیلی سخت...

اخه یکی نیست بهش بگه اخه لعنتی تو که نساو میخواستی دیگه منو

چرا آوردی اسیر خودت کردی..

یکی نیست بگه اخه لعنتی فقط دردت من بودم که جرمش و حتما من

باید بکشم که بعد خودت بری دستاشو بگیری بیاری جلو چشم...

یکی نیست بهش بگه اخه نامرد من فقط 18 سالمه..

من درس میخوندم..

من آینده داشتم...

من زندگی داشتم..

گناهم چی بود که گرفتی؟!

مگه اینا حقم نبود؟ مگه زندگیم حقم نبود؟ مگه محبت پدر و مادر حقم

نبود؟

پس چرا بهم نرسید؟

#پارت_64

اهی کشیدم..

نسا اومد..

خواهرم..

خواهر بزرگترم..

خواهری که از بچگی باهام بد بود..

خواهری که باهام دشمن بود..

رهان دودغلیط

دروغ چرا منم دلم میخواست از اون خواهرایی که باهات دردودل
میکنن...

ولی نصیبم نشد..

من الان واس همین خواهر بزرگترم داغون شدم..

بخاطر همین خواهر زیبام..

روبروی اینه وایستادم..

به عکس قاب شدم خیره شدم..

هه چشمای قهوه ای من کجا چشمای ابی نسا کجا..

چشمایی که نسا از مامان و بابا گرفت..

هه از همون اولم باهاشون فرق داشتم..

ولی..

جذابیت نسا نفس گیره..

من در مقابلش پوچم..

اراد حق داره عاشقش باشه..

مامان حق داره دوستش داشته.. بابا حق داره که نسا عزیز دردونش

باشه..

نسا با اون زبونش تو دل همه جا باز میکنه...شیطونه..عزیز دل

همس..

ولی من فقط حوصله همه رو سر میبرم..

اه چرا این حس حسادت مثله خوره افتاده به جونم..

چرا دلم میخواد نسا رو نابود کنم...چرا یه حسی میگه نسا رو از زمین

محو کن..

و..ولی ..او..اون ..خواهرمه..

اگه اون خواهرم بود نمیداشت من جرمشو بکشم..

منم میتونم بد باشم..

نفسم میتونه بد باشه..

من به همه ثابت میکنم..

بد بودن کار راحتی..

ولی من!!

اهی کشیدم.. بیخیال میگذره..

از جام بلند شدم لبخند ظاهری زدم...

بینم خواهر گرامم کجا تشریف داره..

از پله ها به پایین رفتم.. با شنید زمزمه هایی فهمیدم در حال حرف زدن

هستن ولی با دیدن من سکوت کردن..

لبخند زورکی زدم و رفتم سمتش گفتم...

_خواهری از چمدونی که دستته معلومه که اینجای

موندگاری؟! میخوای اتاق تو نشون بدم.. خسته شدی..

نسا کمی به چشمام خیره موندو گفت..

+نه گلم خودم اینجا اتاق خصوصی دارم..

با ابروهای بالا رفته به ابروهای توهم اراد نگاه کردم..

که اینطورر..

_باشه گلم تا تو آماده شی به خدمتکارا میگم غذا رو سرو کنن..

نسا چشم غره ای زدو باشه ای گفت و راهی پله ها شد..

#پارت_ 65

با رفتن نسا رو به اراد گفتم..

_الان که نسا اومده من باید برم...

اراد کمی بهم خیره موندو پوزخندی زد و گفت...

+اون وقت شما با چه اجازه ای میخوای بری؟!

اخمی کردم و با حرص گفتم...

_اجازه نمیخواه قرارداد این بود که نسا بیاد..ولی اون موقع نسا فرار

کرده بود که بجاش منو بردی حالا هم که نسا اومده موندنم جایز

نیست....

اراد قدمی بهم نزدیک شد...که باعث شد قدمی به عقب بردارم....

رمان نیکو

سر تا پامو نگاهی انداخت و پوزخندی زد و گفت...

+چیه بلبل زبون شدی؟! خواهرت و دیدی رم کردی اره!! ایراد نداره

من که کارمه کوتاه کردن زبون بچه هایی مته تو! در ضمن پول مفت

ندارم بریزم تو شکم خواهرت اون خودش با پای خودش به عنوان

خدمتکار پابه عمارت گذاشت!!

با چشمای گرد شده گفتم..

_چی!!

+بله خواهرت با پای خودش اومد تو عمارت..اونم به عنوان خدمتکار

مخصوص من!

با ناباوری قدمی بهش نزدیک شدم و یقشو تو مشتم گرفتم با خشمی که

نمیدونم از کجام در اومد گفتم..

_این محاله نسا همچین کاری و نمیکنه تو دروغ میگی..

اراد با اخم به یقه تو مشتم خیره شد و مچ دستم و با به حرکت گرفت و

چسبوند به دیوار پشت سرم..

دم گوشم با غیظ گفت..

+مگه من با توو شوخی دارم...هان؟!

چشمامو با درد بستم...اخی گفتم...

اراد با شنیدن اخم مچ دستمو ول کرد و در حالی که به یقش دست

میکشید گفت....

+دیگه این گستاخی تکرار نشه..گرفتی؟!

با ناباوری به ارادی که یهو تغییر کرد خیره شدم...و زیر لب گفتم..

_بله..

رهان دودغلیط

اراد با خشم غرید ..

+بله چی اقا...

سرم رو با حرص پایین انداختم و در حالی که با ناخونام بازی میکردم

گفتم..

_بله اقا...

اراد پوزخندی با غرور زد و گفت..

+افرین حالا هم برو به اون خواهرت لباس فرم و بده و هردو 30 مین

دیگه با لباس فرمتون پایین باشین..گرفتی!!؟

والای یعنی باید لباس رو بپوشم...اه یعنی باز باید کار کنم...

چشمامو با حرص بستم و گفتم..

_چشم اقا..

#پارت _ 66

با رفتن اراد با خشم به سمت بالا رفتم...اه نسا کجا رفت!!؟ اخه اتاقش

کجاس!!!!..لابد کنار اتاق اراده دیگه...

با این فکر به سرعت به سمت اون اتاق رفتم و بدون اینکه در بزنم در

و وا کردم..با دیدن نسا که در حال چیدن لباساش داخل کمد بود داد
زدم..

_تو چیکار کردی؟!!!!

نسا اخمی کرد و گفت...

+چته!!؟صداتو بیار پایین!مامان بهت یاد نداده در بزنی؟!

با حرص موهام و به چنگ گرفتم و گفتم...

_نسا تو چیکار کردی احمق..اینجا اومدی واسه خدمتکاری؟!

نسا به سر تا پام یه نگاهی انداخت و گفت..

+یجوری میگی به عنوان خدمتکاری انگار خودت به عنوان شاهزاده

اومدی..هه به نظر من خدمتکار بودن به برده بودن شرف داره...

با شنیدن این حرف جوش اوردم به سمتش هجوم بردم و بازو هاش به

چنگ گرفتم و به سمت خودم کشیدم....

دم گوشش گفتم..

_د اخه نامرد د اخه لامصب من بخاطر تو شدم برده من بخاطر تو شدم

نابود تو الان روت میشه جلوم وایسی و به چشم نگاه کنی و بگی

خدمتکار بودن شرف دار به برده بودن؟!!

صدام لرزید از غم از بغض اما آخر لرزید..نسا سرش و عقب آورد و به
چشم خیره موند...

یه لحظه فقط واسه یه لحظه برق اشک و تو چشمش دیدم ولی بعد با
حرص بازو هاش و از چنگم در آورد و گفت..

+ول کن دستمو ببینم باو من که مجبورت نکردم که برده شی...

دیگه هیچی نگفتم..سکوت کردم..سکوت و سکوت..طوری که نسا تو
این سکوت نتونست به چشم خیره بمونه...
اهی کشیدم و گفتم به راضیه خانوم میگم که لباس فرمتو بیاره یه رب
دیگه بیا پایین اقا کارت داره...

دیگه چیزی نگفتم و از اتاق زدم بیرون..

بعد از اینکه به راضیه خانوم گفتم لباس فرم و بده نسا البته بماند که
چقدر تعجب کرد و چقدر سوال پرسید...به سمت اتاق خودم رفتم و

لباسم رو با اون لباس فرم لعنتی تعویض کردم...

روبرو اینه و ایستادم و به عکس خودم خیره شدم..

صدای نسا تو گوشم اکو شد...

"خدمتکار بودن شرف داره به برده بودن"

خنده ای بلندی کردم... خیلی بلند..طوری که میشه گفت قهقهه...

بعد از پنج مین که خوب خندیدم لبخند غمگینی زدم و اهی کشیدم و از

اتاق زدم بیرون...

#پارت_67

حدود 5 مین پایین وایساده بودم که بلاخره نسا خانوم تشریف فرما

شد....

دروغ چرا واقعا اون لباس به زیباییش اضافه کرده بود..

میتونست چشم هر مردی و محو خودش کنه...

چشمای ابی رنگش میتونست هرکیو مست خودش کنه...

یه لحظه حس حسادت کل وجودم رو گرفت..

در مقابل پوزخند نسا

اخمی کردم و چشم غره ای رفتم...

دومین نگذشته بود که اراد با ابروهای توهم اومد روبرومون وایساد...

میخواست شروع به حرف زدن کنه که با دیدن من چشماش و گرد کرد
و غرید ...

+این چیه که تنت کردی..

با تعجب به خودم نگاه ور دم

وا مگه چشه مگه خودش نگفت که لباس فرم بپوش...

_مگه خودتون نگفتین که لباس فرم بپوش..

اراد اخی کردو گفت...

+من کی گفتم؟!دیگه نیبیم اینا تنت باشه گرفتی؟

بعد به طور غافلگیرانه کمرم رو در حصار خودش گرفت و گفت...

+این لباس در شاءن خانوم من نیست...

با بهت و تعجب به این تغییر ناگهانی اراد خیره شدم...

❓ اراد

❓❓ نفس

#پارت_68

اراد که متوجه بهت من شد سرش و آورد جلو بوسه ای رو گونم

کاشت و چشمکی بهم زد...

یه لحظه قلبم ایستاد... یه لحظه نفس کشیدن یادم رفت.. چرا اون بوسه

انقدر شیرین بود؟!

جایی که لباس رو پوستم نشسته بود کوره اتیشی بود واسعه خودش...

وقتی اراد شروع به حرف زدن کرد توجهم سمت نسا جلب شدو به

دستای مشت شده نسا خیره شدم....

چرا نسا انقدر با کینه بهم خیره شده بود؟

با به حرکت در اومدنم توسط اراد به خودم اومدم که رو پای اراد نشسته

بودم...

دلیل این رفتارای اراد چی بود؟

چرا وقتی پیش نساایم باهام جوری رفتار میکنه که انگار رابطه ای

بینمون هست؟

"نفس فقد پیش نسا؟؟؟"

اراد دوماهه که تغییر کرده چرا یادت میره..."

تغییر کرده بود ولی بهم نگفته بود خانومم...

"خانومم" چه کلمه ی آرامش بخشی...

_نفسم با این لباس چقد خوردنی شدی تو توله...

چشام لرزید.. کمی از اشک و بیشتر از بهت...

توله...نفسم...میم مالکیت آخرش چه معنی ای میداد...

گیج تو چشای خمارش نگاه میکردم که با قرار دادن دست راستش پشت

گردنم صورتمو به صورتش نزدیک کردو تو یه حرکت یهویی لبام و

میون لباش قفل کرد...

چشام گشاد شده بود تو چشماش که تهدید وارانانه نگام میکردن...

دلیل اینکاراش چیپهه...

لعنتییی...

دست چپمو رو سینهش فشار دادم و هلش دادم اما فایده ای نداشت...

فشاری به پهلوم اورد و گازی از لبم گرفت...

اخی گفتم که راضی ازم فاصله گرفت..

با غم به چشمایی که برق پیروزی توش نمایان بود خیره شدم...

با دادی که زد به خودم اومدم...

+تو اینجا چیکار میکنی!! برو سر کارت..

با بهت به نسایی که اراد مخاطبش قرار داده بود خیره شدم...

یه لحظه دلم برای چشمای اشکیش سوخت...

فقط یه لحظه...

با رفتن نسا با خشم از جام بلند شدم روبروی اراد که با بیخیالی بهم

نگاه میکرد وایسادم...

_این کارا یعنی چی؟! با چه اجازه ای منو میبوسی!!

اراد پوزخندی زد و گفت...

+چیه نکنه میخوای بگی خوشت نیومد؟!

با حرص گفتم..

_معلومه که خوشم نیومد این کارا چه معنی میده...

اراد بی توجه به من از جاش بلند شد و در حالی که به ساعتش خیره

میشد گفت...

+شب لباس مناسب بپوش..

بعد مکثی کرد و پوزخندی زد و گفت..

+عزیزم..

بعد منو با قیافه بهت زده جا گذاشت

نسا ?

#پارت _ 69

این یعنی چی؟! من واقعا نمیتونم درک کنم!!

سرم رو تند تند تکون دادم...سرم داره از درد میترکه..کاراو رفتارای

اراد واسم نامفهومه..

اب دهنم رو قورت دادم به سمت اشپز خونه راه افتادم تا لیوان آبی

بخورم...

دهنم کویری بود برای خودش...وارد آشپزخونه شدم که با نسا مواجه

شدم...

مکث کوتاهی کردم...

یه لحظه یه فکری به ذهنم رسید...

لبخند شیطانی رو لبم نشست...

یه لحظه بد بودن که زیاد بد نیست هست؟

با غرور به سمت نسایی که روی صندلی نشسته بودو داشت با گوشیش
ور میرفت گفتم...

یه لیوان اب برام بریز ...

نسا با دهن کجی بهم نگاه کرد و گفت..

+چلاق نیستی که خودت بریز..

با اخم گفتم..

_حد خودتو بدون تو اینجا یه خدمتکاری و بس..پس وظیفه تو انجام بده..

نسا پوزخندی زدو گفت..

+نه بابا خوشم اومد..چیه اراد دوتا عشقم عزیزم گفت جو گرفتت..اجی

جونم این عشقم و عزیزمایی که میشنوی همه دوروزست...

اراد فقط به فکر منه و منو میخواد..

دستامو مشت کردم ..

حرصم گرفتم..

باز حس ضایع شدن بهم دست داد مثله همیشه...

ولی یه صدایی بهم میگفت اینبار مثله همیشه نیست..

ایندفعه اون خدمتکاره و من یه قدم ازش جلوترم..

با این فکر لبخندی رو لبم اومد و دست به سینه جلوش وایسادم و گفتم...

...بین عزیزم طبق گفته های اراد من عشقشم و دیگه حرف هیچ

کسی برام مهم نیست ..بعدشم گلم در حدی نیستی که بخوام باهات هم

صحبت شم تو فقط زبونه اربابت حالیت میشه و ترجیح میدم اون و

صدا کنم که بهت بگه وظیفه تو انجام بدی...

بعد در مقابله چشمای بهت زده نسا از کنارش رد شدم....

چند قدم نرفته بودم که نسا گفت..

+صبر کن..

لبخند مرموزی رو لبم نشست و به سمتش برگشتم و سوالی نگاش

کردم..

که با قرار گرفتن لیوان اب در مقابلم برق پیروزی تو چشمام نمایان

شد و پوزخندی رو لبم نشست...

#پارت_70

در مقابل چشمای پر غیظ نسا لبخند غلیظی زدم و کمی از اب و

خوردم..

برای گرفتن لیوان پیش دستی کرد...

لیوان و بردم جلو که بدم دستش اما از عمد لیوان و از دستم سر دادم و

صدای زننده شکستن لیوان کریستال شیشه ای گوشم رو نوازش کرد..

لبم رو به دندون گرفتم که خندم نگیره روبه نسا با اخم و جدیت گفتم..

_تا 15 مین دیگه اثری از این خورده شیشه ها نباشه...

نسا با حرص چشم غره ای رفت و چیزی نگفت..

پوزخندی زد و گفتم..

_نشیدم چی گفتی...

نسا با اخم گفت..

+چشم..

ابروهام و دادم بالا و گفتم..

_چشم چی؟

نسا با دندونای کلید شده گفت..

+چشم خانوم...

لبخندی زدم و به دستای مشت شدش خیره شدم..

حس قدرت تمام وجودم رو فرا گرفت اما طولی نکشید که با اومدن

راضیه خانوم به خودم اومدم و در مقابل چشمای گرد شده راضیه

خانوم اشپز خونه رو ترک کردم....

به کارم فکر کردم!

چه راحت!!!

چه راحت خواهر بزرگترم رو خورد کردم..چه راحت هم خونمو

شکستم..

همونطور که اونا منو شکستن..

منصفانه هست..نیست؟

به یاد حرفایی که به نسا زدم افتادم..دقیقا همون حرفایی که یه روز

اراد به من زد....

یادمه چطور خورد شدم.. درد حقارتش هنوز تو وجودمه..

یعنی نسا هم به اندازه من تحقیر شد؟!

ولی اون حتی یک چهارم دردایی که کشیدم و نکشیده...!

مگه چیه؟! مگه چیه که نسا درد بکشه؟! مگه چیه اون خورد شه؟ نسا هم

هم باید بدون نفس بودن چطوریه...!

نسا هم باید بدونه درد کشیدن چطوریه.. خورد شدن چه مدلیه...

منم میخوام یخورده نسا بودن و تجربه کنم..

درسته.. نه؟!!

#پارت_71

به لباسی که تنم بود خیره شدم... یه نیم تنه با شلوار جذب...

اومم بدک نبودم.. کمی ارایشم کنم بعد همیشه...

موهامو ازاد باز گذاشتم کمی ارایش کردم.. به عکس خودم داخل آینه

خیره شدم...

خب واسه امشب خوب بود..

با این فکر لبخندی زدم...

امروز چنان حرص نسا رو درارم که...

کمی زیاد بد بودن ایراد نداره.. داره؟!!

بی خیال حس عذاب وجدان به سمت پنجره اتاقم که به حیاط دید داشت
رفتم... با دیدنه ماشینه اراد که تازه اومده بود ذوقی کردم و به سمت پایین
رفتم و منتظر اراد موندم...

طولی نکشید که صدای زنگ در سکوت عمارت رو شکست..
راضیه خانوم با اون هیکل نه چندان تپلش به سمت در دوید نسا هم پشت
سرش راه افتاد..

از جام بلند شدم و گفتم...

_خودم باز میکنم...

هر دوشون سر جاشون متوقف شدن با غروری که یک ان تمومه

وجودم رو گرفت و به سمت در قدم برداشتم در و باز کردم..

که با قیافه ی خسته ی اراد مواجه شدم... لبخندی زدم و گفتم...

_سلام عزیزم خوش اومدی...

اراد با ابروهای بالا رفته بهم خیره شد..

لبخندی غلیظ تر زدم و کتش رو دراوردم و گفتم...

_تا تو بری یه دوش بگیری میگم غذارو سرو کنن..

اراد با گنگی سری تگون داد و رفت بالا..

نفس عمیقی کشیدم..

ایول تا اینجا که خوب بود...

#پارت_72

با رضایت به میز خیره شدم..

لبخند شیطانی ای زدم و منتظر موندم اراد تشریفشو بیاره...

حدو 5 مین بعد اراد رو راه پله ها نمایان شد..

به نسایی که گوشه ای وایساده بودو داشت با غیظ بهم نگاه میکرد

اشاره کردم که صندلیه اراد و درست کنه..

نسا به یک چشم غره اکتفا کرد و رفت صندلی رو برای اراد بیرون

کشید..

اراد کمی بهم خیره موندو بعد به نسا نگاه کرد..

محو چشاش شد...

اخمی کردم و سرفه مصلحتی ای کردم رو به نسا گفتم..

_میتونی بری..

نسا بدون حرف اضافه ای رفت ..

اراد هم به خودش اومد و سر جاش نشست..

شروع به خوردن کردیم..

داشتم به غذا خوردن اراد نگاه میکردم..

واقعا خیلی حوصله سربر بود حداقل هر لقمشو چهل بار شمرده شمرده

و آروم میجوید..

پوفی کشیدم و با غدام بازی کردم..

خواستم چیزی بگم که نگاه قفله اراد رو پشت خودم حس کردم...

میخواستم نگاهشو دنبال کنم که با قرار گرفتن دست اراد رو دستم بی

خیال شدم و بهش سوالی نگاه کردم..

اراد نگاهی بهم انداخت و با یک لحن شیطونی گفت..

+امشب خوشگل کردی شیطون!!

با تعجب به تغیر ناگهانی اراد خیره شدم میخواستم بگم چته اما بی

اراده با نازو عشوه گفتم..

_برای تو خوشگل کردم دیگه...!!

با چشمای گرد شده لبم و رو به دندون گرفتم..وای این چی بود که
گفتم...

اراد ابرویی بالا انداخت و از جاش بلند شدو به سمتم اومدو از پشت
دستاش و دور گردنم حلقه کرد سرشو تو گودی گردنم فرو برد و
نجواگرانه گفت...

+خانوم کوچولو دلت شیطونی میخواد!؟

میخواستم بگم نه..ولی انگار یه وزنه 100 کیلویی رو زبونم بود..
حرم نفس های داغش که به گردنم میخورد ارادمو ازم گرفته بودو بدنم
سست شده بود....

قلبم از شدت هیجان نامیزون میتپید..

احساس میکردم دست و پاهام حس ندارن...

اراد که سکوتم رو طولانی دید از روی صندلی بلندم کردو دستشو دور
کمرم حلقه کرد و به سمت خودش کشید و بدون اینکه فرصتی بهم بده
لباشو با لبام قفل کرد...

میخواستم جلوشو بگیرم اما یه حس سرکش نمیداشت..دروغ چرا این

حس سرکش لذت زیادی بهم میداد..

بی اراده دستمو بالا اوردم و پنجه هامو میون موهاش به حرکت

دراوردم و همرايش کردم..

اراد که همراييمو دید کمی از تعجب مکث کرد ولی وقتی از لباس گاز

ریزی گرفتم ضربه ای به باسنم زد و وحشیانه لبامو مک میزد....

یه لحظه به کارم فکر کردم..

من دارم چیکار میکنم..!

یه لحظه چشمای اشکی ارسام در مقابل چشمم شکل گرفت....

با بغض چشمامو باز کردم خواستم عقب نشینی کنم که اراد نداشت و

دستشو زیر پام گذاشت و بغلم کرد و به سمت بالا رفت...

#پارت_73

با ترس به چشمای خمار اراد خیره بودم....

لعنتی دختره احمق یکم نتونستی مقاومت نشون بدی...

از دست خودم عصبی بودم و ناراحت...

سعی کردم از روی دستای اراد که تن نحیفمو به آغوش کشیده بود جدا

بشم که دم گوشم گفت

_انقدر وول نخور

صدای خمارش و نفسای داغش ضربان قلبمو بالا برده بود اما این بار

نه از شهوت بلکه از ترس...

زبونم قفل کرده بود و نمیتونستم کلماتو درست بگم...سعی کردم ارامش

خودمو حفظ کنم...

چن تا نفس عمیق کشیدم که نگاهش بهم کشیده شد و لبخندی زد و دره

اتاق و باز کرد

خدای من کی رسیدیم به اتاق...

هرثانیه که میگذشت نفس کشیدن واسم سخت تر میشد...

از یه طرفی دلم گرمای تنش و میخواست و از طرف دیگه ای یه

صدایی تو درونم فریاد میکشید...

زبونم و تو دهنم حرکت دادم

_آ...آراده دیگه فک کنم بهتره من برم...دیگه نقش بازی کردن بسه...!

اروم رو زمین گذاشتم...

دستشو به سمت دکه های پیراهنش برد که اب دهنمو با صدا قورت
دادم...

سعی میکردم ترس تو نگاهمو بیوشونم اما موفق نبودم...

_اوممم... چه نقشی؟؟...تو که خوست میاد...!

با ترس عقب میرفتم و به صورت هیستریک سرم و به چپ و راست
تکون میدادم...

خدایا نکنه بخاطر یه بازیه مسخره یه هوسه زودگذر و یه لجبازی
کودکانه بکارتم و از دست بدم....
با پرت شدنم رو تخت هیبع بلندی کشیدم...

_جووون...خودت با پای خودت رفتی رو تخت...افرین توله...خوب
بلدی کارتوهااا...

برای بار هزارم به شانس گندم لعنت فرستادم که با عقب رفتنم به تخت
برخورد کردم...

مگه نمیبینه ترس توی نگامو مگه لرزش تن ظریفمو نمیبینه مگه
نمیشنوه صدای تپش تند قلبم و که تو فضا پخش شده بود...

نکنه فکر میکنه همش از شهوته؟؟؟!!

با افتادن تن سنگینش رو بدنم زبونم قفل کردو اشکام راه خودشونو باز
کردن...

لبم و به دندون گرفت و به سمت جلو کشید که از درد چشامو محکم رو
هم فشار دادم...

زیر لب آروم و پر از نیاز زمزمه کرد

_نسای من...خانومم...

درد بدی و تو قفسه سینم احساس کردم...

یه درد شکستن...!

لعنتی اون منو به چشم نسا میبینه....

دستش رو جای جای بدنم مینشست و من فقد با مشتای بی جونم به سینه
ستبرش میزد...

زبون باز کردم به هر جون کندن بود...

با التماس با درد با عجز نالیدم...

نالیدم و مهم نبود خورد شدنم نالیدم و مهم نبود غرورم نالیدم و به مچاله

شدن قلبم اهمیت ندادم الان فقد مهم بکارتم بود که در مرز از دست
رفتن بود...

_آراد به خودت بیا...خواهش میکنم...ولم کن آراد من نفسم آراد من
نفسممم لعنتی من نفسم....!!!

? نفس

? اراد

#پارت_74

شک زده عقب رفت...چنگ به موهای خیشش انداخت و چند بار محکم
دست به صورتش کشید

نیم خیز شدم و دست به گونه های خیسم کشیدم از تخت پایین اومدم که
آراد با یه قدم بلند خودشو بهم رسوند از ترس تو خودم جمع شدم شونه
هام و تو دستاش گرفت...دوباره چشمه اشکم جوشان شد...

با درد گفتم

_ولم کن خواهش میکنم...

با حق ادا دادم

__لعنتی من نسا نیستمممم

__میدونم...میدونم نفس ببخشید...من..من دست خودم نبود نفس فراموش

کن خواهش میکنم فراموشش کن

__باشه...باشه فقد بزار برم

دستاش شل شد...عمیق تو چشمام خیره شد و زیر لب اروم گف...برو

با دو از اون اتاق کذایی بیرون اومدم..

با یه دل شکسته بیرون اومدم

با یه درد عمیق رو قلبم

با یه غرور شکسته

با یه احساس...

با بلند شدن صدای آراد ایستادم...هرچند یه احساس سرکش میگف که

برو بیشتر از این نزار غرورت خورد شه

ای کاش میرفتم ای کاش میرفتم و نمیشنیدم که چی میگه

ای کاش به صدای اون احساس سرکش گوش میدادم و اینطور داغون

نمیشدم...

رمان دود غلیظ

_نفس میشه به نس..نسا بگی بیاد اتاقم...

به وضوح صدای شکستن قلبم و شنیدم وقتی که اسم نسا و پر از نیاز به

زبون آورد....

لعنت به تو نسا...

لعنت به تو که همیشه جلوتری

میخوام دیگه اعتراف کنم که نسبت به آراد حسی عمیق دارم

یه حس فراتر از دوس داشتن

شاید عشق...

دیگه نمیخوام وجود این احساس و پنهون کنم از خودم...

#پارت_75

جلوی دره اشپزخونه ایستادم...

مهم نبود که چقدر سرو وضعم بهم ریختس...

نمیتونستم به زبون بیارم خواسته ارادو نمیتونستم خودم از خواهرم

بخوام که به همخوابی با عشقم بره....

سخت بود برام...

ای کاش میمردم....چشام و بستم و اجازه ریختن اشکام دادم

_نفسسس

با صدای پر از ناز و عشوه نسا چشامو باز کردم

پوزخندی گوشه لبش نشست...

دستم مشت شد...

چطور به این دختر بگم که بره همخواب مردی که نقش عاشق

معشوقارو بازی میکنه بشه...

چطور خودم به اصطلاح خواهرمو بفرستم تو آغوش مردی که صاحب

قلبم شده...

_هه آراد پ...

اجاززه ندادم با حرفای نیش دارش و زبون مته مارش تحقیرم کنه و

سریع حرفمو زدم

_برو بالا آراد کارت داره

چهرش شاد شد...لبخند رولیش نشست...

دیگه بیشتر از این نتونستم اون فضای نفس گیر و تحمل کنم و به اتاقم به

همدم تنهاییام پناه بردم...

هق زدم با صدای بلند...دستام ناخودآگاه رو صورت سردم نشستن

زانو هام شل شدن و کمرم خم شد...

با زانو رو سرامیک سرد اتاقم افتادم و مهم نبود که صدامو میشنون...

داشتم اتیش میگرفتم

جیگرم سوخت

قلبم شکست

غرورم خدشه دار شد

با باز شدن در به سمت در برگشتم که دیدم مرضیه خانوم هراسون وارد

اتاق شد...

نیاز داشتم به اینکه یکی تن خسته و پردردم و به آغوش بکشه

دستام و به سمتش بلند کردم که تو آغوش گرمش فرو رفتم

__ باز با تو چیکار کرده عزیز کم...

__ مرضیه خانوممم...دارم میسوزم مرضیه خانوم...

__چی شده قشنگم بگو تو خودت نریز

_با زبون خودم با دستای خودم خواهرمو فرستادم به همخوابی با

عشقمممم

_چی؟ تو عاشق آقا شدی...

_مگه دست خودم بود...مگه خودم خواستم...

_باشه گریه نکن پاک کن اشکاتو محکم باش دخترم...همه چیز درست

میشه...فراموشش کن...

رفت...نکنه دید راضیه خانوم نسبت بهم عوض بشه...چرا رفت...چرا

بیشتر پیشم نبود...چقدر آغوشش شیرین بود
واسعه منی که آغوش گرم مادرو پدر ندیدم خیلی شیرین بود...

#پارت_76

از جام پاشدم...

تو آینه به تصویر خودم خیره شدم...

رژ پخش شدم دور لبم...ریملم که پخش شده بود اطراف چشم...

"چقد داغون...!"

پوز خندی زدم....

با دستمال مرطوب دستی به صورتم کشیدم...

با قدمای لرزون از پله ها بالا رفتم...

کنجکاو بودم... شاید اراد کاره دیگه ای باهاش داشت... شاید همونطور

که میگه عشقش نسبت به نسا از بین رفته و تبدیل به نفرت شده...

ولی نفرتم یه حس قوی و نزدیک به عشقه....

سرم و تگون دادم تا این فکرای منفی از سرم بیرون بره...

هر قدمی که به اتاق نزدیک میشدم قلبم تند تر میکوبید...

با رسیدن به دره اتاقش...

نفسم تو سینم حبس شد...

صدای آه و ناله ی پراز عشوه نسا تو گوشم پیچید و پیچید و کل وجودم و

پر از غم کرد...

صدای قربون صدقه رفتنای اراد مثله خنجری میموند که به قلبم

میزدن... مته سنگی که رو سرم میریختن...

خدای من چرا؟؟؟

یه طرف خواهرم یه طرف عشقم

این عدالت نیست...

دارم تاوان کدوم گناهامو اینجوری پس میدم؟

دستم و رو دهنم گذاشتم تا صدای حق هقم بلند نشه....

نمیتونستم دیگه تحمل کنم صداشونو نمیتونستم تحمل کنم و دم نزنم...

با پاهای سستم از اونجا دور شدم...

دوباره پا به اتاقم گذاشتم...

چشمم خورد به چمدونی که رو کمد بود....

تو یه آن فکری به سرم زد...

اینکه برم...

اما کجا...

دوستان چند روزه پیش یکی از عزیزان ب من گفتن که تعداد سین

(بازید) بیشتر از تعداد ممبراس...من بررسی کردم و متوجه شدم که

درست عرض کردن و تصمیم گرفتم چنل و خصوصی کنم...

باتوجه به اینکه چنل خصوصی شده اما میبینم که بازهم تعداد سین چنل

2 کا بیشتر از ممبراس...

باتوجه به این موضوع تنها چیزی که میتونم حدس بزنم اینه که یه عده

یا دارن پارت هارو فوروارد میدن یا داره از رمان کپی میشه...

پیگیری میشه موضوع و مطمئن باشید اگر بفهمم پارت هارو فوروارد

میکنید یا کپی میشه رمان از طریق پلیس فتا پیگیری شدید میشه....

#پارت_77

مهم نیست کجا هر جاشد میرم..

اخه چطوری..

یه لحظه چشمای ارسام اومد تو ذهنم اره خودشه...

ارسام..

با ارسام میرم..

ولی..

پوزخندی زدم..

اون حتی نیومده ببینه من زندم یا مرده

الان بیاد باهام فرار کنه..

هه یعنی اون نجوای عاشقونش دروغ بود؟!!!

اون نگاه عاشقونش!!

یعنی اونم دوسم نداشت؟!

چشمامو اروم بستم...

چقدر سخت..

چقدر بد..

بیخیال رفتن شدم... 18 ساله بی توجهیای خانوادمو تحمل کردم... شکنجه

های ارادو تحمل کردم... اینکه خواهرم هم خواب عشقم شده ام تحمل

میکنم...

اهی کشیدم و چشمامو بستم

اما بدن برهنه ی نسا تو بغل اراد جلو چشمم نقش بست...

اشکی از چشمام خارج شد..

لعنتی چرا..

اخه چرا..

نمیدونم چقدر اشک ریختم.

نمیدونم چقدر زجه زدم...

نمیدونم چقدر گله کردم..

و نمیدونم کی گرمای خواب منو به اغوش کشید..

صبح با درد بعدی که تو کمرم ایجاد شد از خواب بیدار شدم..

کش قوسی به کمرم دادم..

هنگ به اطرافم خیره شدم..

اما کم کم اتفاقات دیشب جلو چشمم نقش بست..

اهی کشیدم و دوشی گرفتم..

بعد از اینکه موهام رو خشک کردم

لباس ساده ای پوشیدم و بی روح از اتاق خارج شدم..

به سمت اشپز خونه رفتم که مرضیه خانوم رو دیدم یاد اغوشش افتادم

چقدر لذت بخش بود..

هه واس منی که گرمای اغوشه مادری نداشتم بایدم لذت بخش باشه..

سرم رو تند تند تکون دادم و مخاطب به مرضیه خانوم گفتم..

به نسا بگو صبحونه رو سرو کنه..

مرضیه خانوم یه لحظه هول کردو با من من گفت...

+مادر نسا هنوز خوابه..

یه لحظه خشم تمومه وجودم رو فرا گرفت..اتیشی تو دلم روشن شد..یه

لحظه تموم بدی و تاریکی جهان تو جسمم اشیونه ساخت...

با حرص گفتم..

_نکنه انتظار دارن من صبحونه پرنسس خانوم رو سرو کنم..

مرضیه خانو تو صورتش زدو گفت..

+وای خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه شما خانوم خونه ای..

بی توجه به حرف مرضیه خانوم بدون فکر به سمت اتاق اراد راه

افتادم..

در حالی که از خشم نفس نفس میزدم مشتای بی جونم رو به در

میگوییدم..

طولی نکشید که قیافه پر از خشم اراد در مقابلم ظاهر شد...

به بالا تنه ی برهنش خیره شدم..

یه لحظه همه چیو یادم رفت..

اب دهنم رو با ترس قورت دادم ..

که با صدای پر از خشم اراد به خودم اومد...

+اینجا مگه طویلس که اینجور در میزنی..

هنگ بهش خیره شدم و گفتم..

_ها!!؟اها..ببخشید که مزاحمتون شدم ولی باید بگم که خانوم نسا از

ساعت کاریشون گذشته اگه میشه بهش بگین اگه کارشون تموم شده

لطف کنن بیاین سر شغل شریفشون...

اراد دهن کجی کردو با ابروهای بالا رفته بهم خیره موند خواست

چیزی بگه که با صدای نسا حرفش رو خورد..

+آر اااا عزیزمم چرا اونجا وایسادی؟!

باشنیدن صدای پر عشوه نسا حس کردم اتیش گرفتم..

بدون اینکه فرصتی به اراد بدم با حرص از اون فضای رغبت انگیز

دور شدم...

#پارت_78

با حرص داد زدم ..

_راضیه خانومم...

راضیه خانوم با ترس اومد بیرون گفت..

+چیشده دخترم؟؟ چرا دادو فریاد راه انداختی...

به مرضیه خانوم نگاه کردم..

نه گزینه خوبی نبود برای خالی کردن خشمم..

نفس عمیقی کشیدم و گفتم..

_لطف کنین صبحانه رو سرو کنید..

راضیه خانوم باشه ای گفت مشغول کار شد..

پنج مین بعد پشت میز نشستم و منتظر موندم اقا تشریف فرما شه..

اما باشنیدن پاشنه های کفشه نسا با پارکتهای راه پله اعصابم و خط

خطی کرد خواستم تیکه ای بهش بندازم..

که با دیدن اراد پشته نسا سکوت کردم با حرص لبم رو گاز گرفتم..

اون لبخند نسا واقعا رو نروم بود..

پوفی کشیدم و گفتم..

_نسا برو برام اب پرتغال بیار..

نسا با حرص بهم نگاه کرد که لبخندی تحویلش دادم..

در جواب لبخندم چشم غره ای رفت خواست بره که دستی حائل

کمرش شدو مانع رفتن نسا شد..

با خشم به اراد نگاه کردم که اراد بهم پوزخندی زد و گفت..

+نسا الان باید تقویت شه امروز در کنار ما صبحانه میخوره..کاری

داری به راضیه خانوم بگو...

با حرص دستامو مشت کردم و به چشمای نسا که توش پیروزی برق

میزد خیره شدم..

نقسم و با حرص بیرون دادم..

نفس اروم باش دختر..

تو چت شده؟

نکنه یادت رفته نسا خواهرته؟

هم خونته؟

نه نه یادم نرفته..هیچ وقتم یادم نمیره....

پس بهتره اروم باشم ..

اره همینه..

لبخندی زدمو گفتم..

_عه خوشحال میشم با خواهر عزیزم صبحونه بخورم..

نسا نیشخندی زدو گفت..

+الهی من فدای ابجی کوچیکه شم..

اراد که حوصلش از وراجی های الکیمون سر رفته بود نسا رو ول

کرد و خودش در صدر میز ینی دقیقا کنار من نشست..

نسا هم کم نیاورد و روبروی من نشست..

بزور لبخندی به نسا زدم که اون مسخره ترشو تحویلم داد..

#پارت _ 79

با پاشدن ناگهانی اراد نگاهم به سمتش کشیده شد...

به نسایی که با یه لبخند دندون نما به اراد خیره بود چشم غره ای رفتم

اما با خم شدن اراد و بوسیدن پیشونی نسا خشکم زدو لقمه ای که داشتم

میجویدم از گلوم پایین نرفت...

چندتا نفس عمیق کشیدم...اراد همونطور که لبه اش به پیشونی نسا

چسبیده بود نگاهی بهم انداخت...

سریع نگاهمو از روشن دزدیدم و مشغول خوردن شدم...

_امشب مهمونی داریم...یه جشن دور همی با دوستا...

نسا با جیغ جیغ از جاش پاشدو دستاش و دور گردن اراد انداخت و

رسم ازش اویزون شد...

از واکنش ناگهانی نسا سوالی تو ذهنم شکل گرفت بدون هیچ واهمه ای

سوالمو به زبون آوردم...

_به چه مناسبتی؟؟

اراد دهنشو باز کرد که چیزی بگه اما نسا با غرور تو چشم خیره شدو

گفت...

_به مناسبت آشتی کردنمون...

احساس کردم با پتک زدن تو سرم اما ظاهرمو حفظ کردم...

لبخندی زدم که بیشتر شبیه پوزخند بود...

نگاهمو به چشمای اراد که توش برق خوشی موج میزد دوختم و اروم

لب زدم

رنگ نگاه آراد تغییر کرد... مات نگاهم کرد... واسم مهم نبود که ممکنه
بفهمه که دوشش دارم... واسم اهمیتی نداشت فقد داشتم دنبال بهونه ای
میگشتم تا از سر اون میز کوفتی بلند شم...

با رفتن آراد و نسا... سریع از جام پاشدم...

با ضرب دراتاقم و باز کردم و چنگ به گردنم انداختم تا بتونم تنفسمو
میزان کنم...

چشامو تو حدقه میچرخوندم تا مانع ریزش اشکام شم... مثل اینکه باید
عادت کنم به این زندگی کوفتی...

باید عادت کنم که خواهرمو تو بغل عشقم ببینم...

باید ببینم و به سوزش قلبم اهمیت ندم و رد شم و برم...

به سرویس داخل اتاقم رفتم و ابی به صورتم زدم که صحنه های روزی

که حموم و واسعه اراد اماده میکردم اومد جلو چشمم...

بی اراده دستم بلند شد و روی لبم نشست...

لبخندی از شیرینی خاطراتم زدم..

اما شکنجه هاش جای شیرینی خاطراتم و گرفتن و لبخندم محو شد...

اراد منو طعمه کرد...طعمه ای برای چزوندن نسا..برای اینکه حس

حسادت نسا رو تحریک کنه از من استفاده کرد و بعد خیلی راحت کنارم

گذاشت و به عشق بازی و خوش گذرونی با خواهرم مشغول شد...

من احمقم...باید از همون اول از تغییرایی ناگهانش میفهمیدم...اما ساده

ام و احمق...!

باید میفهمیدم همون روز که جلوی نسا بهم گف خانومم...

باید میفهمیدم یه همچین مردی عاشق منی که ساده میخندم...ساده حرف

میزنم..ساده میپوشم و ساده زندگی میکنم همیشه

#پارت_80

ساعت 5 غروب بودو نسا گفته بود که واسعه میکاپ و شینیون

ارایشگرش بیادخونه...

از طلاطم های پی در پی نسا فهمیدم که این مهمونی با اون چیزی که

فکر میکردم فرق داره...

نگاهی به 4 پیراهنی که داشتم انداختم...

شومیز مشکی ای که تا روی مچ پام بودو جلوی تنم نگه داشتم لبام کج
شد...دوسش نداشتم...

دوباره نگاه دیگه ای انداختم به لباسام که از بین اون 4 تا پیراهن یه
پیراهن البالویی سوسو میزد...

دست بلند کردم و با پوشیدنش لبخند رضایت مندی روی لبم نشست..
موهامو با دست بالای سرم جمع کردم و بعد رهاشون کردم...

فک کنم اگه آزاد باشن قشنگ تره...
به سمت میز آرایشم رفتم و دستی به صورتم کشیدم...

لبخندی از روی رضایت روی لبم نشست از چهرم راضی بودم یه رژ
لب صورتی و کمی ریمل و رژ گونه و کرم پودر برنز و خط چشم کلی
چهرمو عوض کرده بود...

صدای همهمه از بیرون میومد هر لحظه استرس من بیشتر میشد...
راستش هم میترسیدم هم هیجان داشتم هم استرس...

تاحالا به همچین مهمونی هایی نرفته بودم و برام تازگی داشت...
نفس عمیقی کشیدم و دره اتاقمو باز کردم و سرکی به بیرون کشیدم...

مهمونی تو حیاط بود و با دید زدنای پنهونیم چیزی نصیبم نمیشد...

پس اول به سمت اشپزخونه رفتم که پر بود از خدمتکارو وسایل

پذیرایی...

به سمت پنجره رفتم و قایمکی دید زدم بیرون و که دخترپسرای شیک و

مرتب دورهم جمع بودن و صدای قهقههشون تا صدتا کوچه اونور ترم

میرفت...

میون اون جمعیت چشمم به نسا و آراد افتاد...

بادیدن آراد قلبم کوبید... تو دلم قربون صدقش رفتم اما دست حلقه شده

دوره بازوش که دست خواهرم بود اجازه پیشروی به احساساتم و نداد...

به نسایی که مثل ملکه شده بودو با اون لباس شب نمای مشکی ای که

پوشیده بود برق میزد میون جمعیت نگاه کردم...

اعتماد به نفسم پایین اومد و مثل این مادر مرده ها یه گوشه روی

صندلی نشستم...

"نفس دختر برو خودتو نشون بده... تو زیباترین دختر این مهمونی

هستی زیباترین و در عین حال ساده ترین اونا همشون نقاشی ای از

دستای گریمر هستن..."

از جام پاشدم و دستی به لباسم کشیدم موهامو مرتب کردم و قدم اول و

ورداشتم که استرسم بیشتر شد و پام شروع به لرزیدن کرد...

چند نفس عمیق کشیدم و پا به حیاط گذاشتم..

استرس داشتم و قلبم دیوونه وار میکوبید...

با صدای نسا به خودم اومدم که به طرفم میومد...

نگاه جمعیت رو من بودو این حس خیلی بدی بهم میداد...

دست گرم نسا که به دست سردم خورد کمی سعی کردم خونسردیمو

حفظ کنم و و وارد جمعیت عجوب و معجوب حاضر تو حیاط شدم...

نفس

آراد

نسا

♥ ریپلای پارت اول برای دوستای جدید

•• از این عکسا میخوای برای پروفایلت

• نمیخوای از دوستات کم بیاری

❓❓ پس چرا معطلی زود بیا و جوین شو

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEHmBapYNzykzLirPA>

❓ چنل دوممون حمایت کنید

#پارت_81

کمی سرم رو چرخوندم که نگاهم دوباره به آراد افتاد....

ضربان قلبم نامیزون شد..

چقدر جذاب شده بود..

یه لحظه دلم برای اراد رفت..

ولی..ولی..هیچی بیخیال..

اراد سنگینی نگاهمو رو خودش حس کرد و دست از صحبت با اون

مرد خوشپوش برداشت و به من نگاه کرد و لبخندی بهم زد...

با دیدن لبخندش دلم زیرو رو شد و در جواب بهش لبخندی زدم..

در حالی که دستش رو داخل جیبش میکرد به سمتم قدم برداشت..

با هر قدمی که بر میداشت قلبم بی قرار تر از قبل میتپید..طوری که

میون اون شلوغی و ازدحام صدای تپش قلبم رو میشنوم...

لبم رو به دندون گرفتم تا کمی به خودم پیام ولی زهی خیال باطل...
به ارادی که تو دو قدمیم وایساده بود دستاشو برای به اغوش کشیدن باز
کرده بود نگاه کردم...

نمیدونم یه لحظه فقط یه لحظه دلم گفت گرمیه اغوششو بپذیرم که ای
کاش نمیگفت...

چشمام و بستم هر لحظه منتظر بودم که تو اغوش گرم و لذت بخشی
فرو برم...

اما با شنیدن صدای نسا که با ذوق میگفت وای اراد ترسیدم به خودم
اومدم و چشمامو باز کردم....

اما ارادی در مقابلم نبود...

به سرعت به پشت برگشتم که ای کاش بر نمیگشتم...

اراد در حالی که نسا رو از پشت بغل کرده بود گونش رو بوسید..
لرزیدم..

چشمام خیس شد...

دستم مشت شد...

قلبم درد گرفت....

بی حس شدم...

ولی من نفسم...بدتر از اینم کشیدم ولی روپام وایسادم...

نفس عمیقی کشیدم و گوشه ای که تو تاریکی مطلق فرو رفته بود

نشستم...

از میون نوشیدنی ها یه شربت البالو برداشتم و بهش خیره موندم...

پوزخندی زدم صحنه های امروز مثله یک فیلم از جلو چشمم گذشت..

با حرص نفسمو بیرون دادم و به پیست رقص خیره شدم..

به ادمایی که توی همدیگه وول میخوردن و به خیال خودشون

میرقصیدن در حالی که فقط خودشون و به اون یکی میمالوندن..

#پارت_82

میخواستم نگاهمو از پیست رقص بردارم که وسط راه توقف کردم و با

چشمای اتشین به ارادو نسایی که اون وسط در حال رقص بودن خیره

شدم....

نفسم تند شد و چشمامو با حرص بستم..

نه نه نفس توجه نکن..اونا میخوان اذیتت کنن...بهشون توجه نکن..به

خنده های نسا توجه نکن..به نگاه های اراد توجه نکن..

نه نکن ..ولی همیشه دارم عذاب میکشم...باید فرار کنم..اره باید..

+ببخشید

باشنیدن صدای رسایی دست از افکارم برداشتمو چشممو باز کردم

که با همون مرد خوشپوشی که اراد باهاش حرف میزد مواجه شدم..

سوالی بهش نگاه کردم که گفت..

+میتونم اینجا بشینم..

_البته..

لبخندی زدو کنارم نشست و گفت...

+حیفه که دوشیزه ی زیبایی مثل شما اینجا تنها بشینه..

در جوابش لبخندی زدم و تشکری کردم که گفت..

+همیشه درخواست رقصمو قبول کنین؟!

میخواستم بگم نه ولی با دیدن بوسه ی نسا روی گونه اراد قدرت تکلمم

رو از دست دادم ..

اما با تکنون دادن دستی جلوی صورتم به خودم اومدم و به اون مرد

شیک پوش سوالی نگاه کردم که گفت..

+کجایی سه ساعته دارم صدات میکنم!!؟

_هاا چی گفتی!!؟

+میشه باهم برقصیم!؟

بایاد نسا و اراد بی اراده دستم و تو دستش گذاشتمو گفتم ..

_با کمال میل..

لبخندی زدو دست ظرفیم و میون دستش فشرد همراه هم به سمت

پیست رقص رفتیم و در مقابل نسا و ارادی که در حال رقص بودن

شروع به رقص کردیم...

مرد خوش پوش روبه روم دست آزادشو دور کمرم حلقه کرد و بدنمو

مماس با بدنش کر و شروع کرد به آروم تاب دادن خودش به تبعید از

اون و دخترای اطرافم دستم و دور گردنش حلقه کردم و خودم و اروم

تاب دادم....

دوباره چشمم به آرادو نسا افتاد که آراد دره گوشه نسا چیزایی میگفت

و نسا با لذت چشماشو بسته بود...

چشم ازشون گرفتم و به چشمای مردی که تو آغوشش بودم خیره شدم

دستام و روی شونه هاش گذاشتم که دم گوشم گفت..

+میشه اسمتو بدونم..

_نفس هستم و شما؟

+لبخند شیرینی زد که چال گونش نمایان شد و ذهنم بی اراده پی

ارسام رفت.. ارسام هم چال گونه داشت!!

با صدای اون مرد شیک پوش از فکر ارسام بیرون اومدم..

+من امیر هستم..

_اها خوشبختم..

امیرم در مقابل احساس خوشبختی کردو خودشو بیشتر به من چسبوند

طوری که سرم روی شونه هاش قرار گرفت..

خواستم ازش جدا شم که چشم تو چشمه اراد شدم که درحالی که داشت

کمر نسا رو میفشرد به من خیره شده بود..

نمیدونم تو چشماش چی بود ولی یه لحظه احساس خطر کردم ولی

همچنان به دو گوی سیاه اراد خیره موندم...

اونم در جوابم پوزخندی بهم زدو نسا رو عقب کشوندوبا یه حرکت

غافلگیرانه لبای نسا رو قفل لباش کرد...

داغ شدم از حرکتش...

چشمامو با حرص روی هم گذاشتمو نفسمو با صدا بیرون دادم...

نگاه امیر از روی لبام به سمت گردنم کشیده شدو سرش و تو گودی

گردنم فرو برد...

مورمورم شد و میخواستم خودمو عقب بکشم اما وقتی دیدم اراد درحالی

که لب تو لب نساچه و چشمش به من سعی کردم تحمل کنم...

میک محکمی از گردنم زد که دستم از روی شونش به سمت بازوش

هدایت شد...

هم داغ شده بودم و هم میخواستم زودتر تموم شه...

سرشو بالا آوردو تو یه حرکت لبام و میون لباش قفل کرد...

هر ثانیه که میگذشت صحنه ی بوسیدنم توسط اراد تودهنم زنده تر میشد

و بعدش سریع تصویر اراد و نسا میومد جلوی چشمم...

صدای قربون صدقه رفتنای اراد تو گوشم میپیچید و این بیشتر تحریکم
میکرد که فکر فرار و عملی کنم...

#پارت_83

عقب کشیدم میخواستم ازش جدا شم که دستشو پشتم گذاشت و دوباره
سرش رو تو گردنم فرو برد...

دم گوش نجوا کرد:

_چقد هاتی تو دختر...

از تعریفش هم بدم او مد هم حس خوبی بهم دست داد خودم میخواستم
وجود این حس خوب و انکار کنم اما انگار اون قوی تر بود...

حرم نفسای گرمش که با گردنم برخورد میکرد حالم رو بد میکرد..

با جفت دستام روی سینهش فشار اوردم و گفتم..

_امیر بذار برم....

امیر گاز ریزی از گردنم گرفت و حصار دستاش رو تنگ تر کرد و

گفت...

+میخوامت نفس..میخوام باهم باشیم...

با خشم میخواستم ارزش جداشم اما با فکری که به ذهنم رسید لبخندی رو لبم نشست...

من میتونم خیلی راحت از اینجا فرار کنم به احتمال زیاد تو این شلوغی بادیگاردای اراد حواسشون به من نیست..

فرصت عالی ای برام پیش اومده باید ارزش استفاده کنم..
با این فکر لبخندی بهش زدم و گفتم..

_خیلی دلم میخواد خونتو ببینم امیر خان...
امیر در حالی که بوسه ای رو گونم میذاشت خنده ای کرد که حالمو بدتر کردو گفت ...

_چرا که نه خوشگل خانوم..من که از خدامه...

لبخندی از رضایت زدمو گفتم پس من برم اماده شم پیام ...

امیر باشه ای گفت که با سرعت به سمت اتاقم حرکت کردم و اون لباس و از تنم در اوردم جاش یه مانتو و شلوار جین پوشیدم و با اون کفش های 10 سانتی پیشه امیر رفتم..هرچند بماند که تو راه چقدر دعاکردم اراد منو نبینه...

امیر منو دید لبخندی زد که سریع رفتم دستشو گرفتم و به سمت خروجی
بردم..

باعجله و هول به اطرافم نگاه میکردم که صدای معترض امیر بلند
شد...

_از کسی میترسی که داری مثل فراریا رفتار میکنی...

باشنیدن جمله فراری هول کردم عرق سردی رو کمرم نشست....

لبخندی زدم و انکار کردم...

با رسیدن به ماشین لوکسش نفس عمیقی کشیدم و با خیال راحت تو
ماشین نشستم و از عمارت خارج شدیم...

انگار داشتم پرواز میکردم..تو عمرم انقد خوشحال نبودم...

حس پرنده ای و داشتم که از قفس آزاد شده

یاد اراد افتادم...

اگه نتونم دوباره ببینمش چی...

چقدر دلم براش تنگ میشه..!

#پارت_84

اما...

اما اون با نسا خوشه..

هووف بیخیال..

با حرکت دستی روی گونم به خودم اومدم و با خشم به امیر نگاه کردم

که با یه دست در حال نوازش گونم بود...

حالا این و چیکار کنم؟؟!

الان کجا برم....

+چرا ساکتی گلم..

به امیر چپ چپ نگاه کردم و بی اراده گفتم..

_شما فضولی؟!!

امیر گرفت خنده ای کرد که باز چال گوش نمایان شدو اولین چیزی که

به ذهنم اومد ارسام بود..

اره خودشه..

امیدوارم کند نزنم..به نیم رخ امیر نگاه کردم..میشه گفت جذاب..

_امیبیر...

+جانم..

_من هوس بستنی کردم..

امیر کمی هنگ منو نگاه کردو گفت..

+الان؟!!!

_اوهوم

+باشه اگه باز بود برات میخرم شیطان خانوم...

بعد گونم رو کشید...

گونم رو از دستش دراوردم و دعا کردم که باز باشه...

با دین یه سوپر مارکت خوشحال گفتم اینجا برو چهارتا خرت و پرت

بگیر..

امیرم به ناچار قبول کرد...

دعا دعا کردم گوشیشو بذاره... که انگار خداهم باهام بوده ...

وقتی که امیر کامل رفت داخل سوپر مارکت ایفونشو برداشتم و از

ماشین زدم بیرون و شروع به دویدن کردم..

حتی بعضی جاها ممکن بود بیوفتم.. که اخر ناچار شدم اون کفش پاشنه

ده سانتی هارو درارم...

بعد از اینکه خوب دور شدم..نفس عمیقی کشیدم و شماره ارسام و که

حفظ بودم گرفتم..

1 بوق .. 2 بوق.. 3 بوق.. 4 .. 5

دیگه نا امید میخواستم قطع کنم که باشنیدن صدایی باذوق گفتم...

_الوو ارسام!؟

+ بله بفرمایید!؟

_منم نفس

+نفسس تویی؟! کجایی دختر؟! چه خبر..

_ارسام بعد توضیح میدم الان فعلا بیا به این ادرسی که میگم..

+باشه باشه 20 مین دیگه اونجام..

بعد صدای معتمد بوق بود کهوشم رو نوازش کرد...

#پارت_ 85

عصبی راه میرفتم..

اه چرا نمیاد..

دروغ چرا ترس داشتم.. ترس اینکه اراد منو پیدا کنه... ترس از این

کوچه ی تاریک ترس از این سکوت ..

خسته روی زمین نشستم..

به ساعت نگاه کردم 30 مین گذشته

بود..

اه چرا نمیاااا... نکنه نیادا؟!

با این فکر عصبی از جام بلند شدم خواستم برگردم اما دستی جلوی دهنم
رو گرفت...

از ترس چشمامو بستم و خواستم دست جلو دهنم رو گاز بگیرم که با

شنیدن صدایی دم گوشم متوقف شدم...

+هییییس دستامو بر میدارم صدات در نیاد..

با تکیون دادن سرم موافقت رو اعلام کردم با برداشتن دستش به سمتش

برگشتم و دستامو دور گردنش حلقه کردم و سرم رو روی سینهش

گذاشتم..

ارسامم سرش رو توی موهام فرو برد و به کمرم چنگ انداخت..

نگات کنه و بگه دوست دارم..حس خیلی خیلی خوبی بود..

دست ظریفمو تو دست مردونش جا داد به سمت ماشینش حرکت

کردیم..

اما با شنیدن صدای بوقه بلند و گوش خراشی اون هم پشت سرمون با

ترس سر بر گردوندیم..

اما نور ماشین افتاده بود تو چشمم باعث شد با دستم چشمامو بپوشونم..

ارسام محکم تر دستمو گرفت و منو به خودش نزدیکتر کرد..

با پیاده شدن او شخص از ماشین باعث شد از ترس پشت ارسام قایم

شم..

لعنتی اراد اینجا چیکار میکرد...

اراد دستی زدو با پوزخند به منی که پشت ارسام قایم شده بودم خیره شد

و گفت..

+به به خانوم کوچولوی فراری..دیگه انقدر جرئت کردی که از دستم

فرار کنی ارره؟!!

بهت دوبار خندیدم شیر شدی واسه من..

ایراد نداره خودم ادمت میکنم...

با شنیدن حرفاش بیشتر ترسیدم و خودم و به پشت ارسام فشردم و

لباسش و تو چنگم گرفتم..

اراد که حرکت و دید عصبی قهقهه ای زد و گفت..

+اووخی جوجه رو نگاه چه میلرزه پشت اون قایم شدی که چی!! فکر

کردی اون میتونه در مقابل اراد محتشم بایسته!!؟

ارسام از خشم دستاشو مشت کرد و گفت..

+تو مشکلک چیه نسا که اومد پشت نفس و دیگه میخوای چیکار!؟

اراد غرید..

+تو دیگه فضول اونجاش نباش که نفس و واسه چی میخوام حالا هم

بکش کنار تا دودمانت و ریشه کن نکردم...

ارسام میخواست به سمتش هجوم بیره که دستشو گرفتم و ملتمس تو

چشماش خیره شدم و گفتم...

_جونه نفست شلوغ کاری نکن...

ارسام کمی به چشمام خیره موند و با حرص نفسش رو بیرون داد

اراد پوزخندی زدو مخاطب به من گفت..

+عینه یه بچه ادم میری سوار ماشین شی..

لبم رو به دندون گرفتم..

از ترس دست و پاهام بی حس شده بود..

نمیدونستم چیکار کنم بشدت از اراد میترسیدم و تمومه سلول های بدنم

اخطار میدادن که اگه همراهش برم عواقب خوبی نداره...

از لحن حرف زدنش از نوع نگاهش میترسیدم..

قدمی به عقب برداشتم..

که ابروهای اراد تو هم رفت باقدمای محکم خودشو بهم رسوند و مچ

دستم رو تو مشتش گرفتو به دنبال خودش کشید...

اشک دونه دونه از چشمام چکید از ترس بدنم بی حس شده بود و

نمیتونست در مقابل اراد مقاومت کنه..

با چشمام به ارسام نگاه کردم که به مچه دستم تو مشت اراد خیره مونده

بود...

اهی کشیدم..

انگار راهی ندارم.. باید برم..

چشمامو با ناامیدی بستم اما با گرفته شدن اون یکی دستم چشمامو باز

کردم و به ارسامی که با خشم به اراد خیره موند خیره شدم....

ارسا با دندونای کلید شده غرید..

+دستتو بکش ...

اراد پوزخند زدو گفت..

+چپشده دم در آوردی دلت نمیخوای که اعصابی شم...عواقبشو که

شنیدی؟!!!!اراد محتشم اگه عصبی شه بعد میشه اینو اویزه ی گوشت

کن این یه هشداره حالا هم اگه مامان و بابات و دوست داری ولش

کن....

با دهن باز به اراد نگاه کردم..اون...اون داشت ارسام و تهدید

میکرد..اونم مامان بابای ارسامو!؟

وای ارسام خیلی حساسه سر این قضیه...

به صورت قرمز شده ارسام خیره شدم..اراد حرفاش بوی حقیقت

میداد..من دلم نمیخواه خاله و شوهر خاله بخاطر من اتفاقی برایشون
بیوفته..

برای همین خودم دستامو از دستش کشیدم بیرون مسیر نگاهمو عوض
کردم و گفتم...

_ارسام من با اراد میرم..دیگه دنبالم نیا...

و در مقابل چشمای ناباور ارسام سوار ماشین اراد شدم...

#پارت_ 87

با چشمای خیسم داشتم به ارادو ارسام که داشتن کل کل میکردن نگاه
میکردم

خدا جونم کمکم کن...خواهش میکنم دیگه طاقت این همه دردو ندارم...

با حرکت اراد به سمت ماشین قلبم از ترس رو به ایستادن بود....

نگاه اخرمو به ارسامی که دستش مشت شده بودو صورتش کبود از

عصبانیت انداختم...

در باز شد و حضور اراد تو ماشین رنگ از روم پروند...

زیرچشمی نگاهی بهش انداختم که اخم غلیظی کرده بود

از سکوت و آرامشش بیشتر میترسیدم می‌دونستم که پشت این چهره اروم
یه طوفانی به پاعه...

دستم و تو هم قفل کرده بودم و مثل بید می‌لرزیدم...

وقتی سنگینی نگاهشو رو خودم حس کردم سریع به سمتش برگشتم که
پوزخندی رو لبش نشست...

_الان من باتو چیکار کنم نفس!!

انگار فقد منتظر شنیدن یه جمله ازش بودم که بغضم بترکه...

با صدای بلند شروع کردم به گریه کردن...

_ازت سوال پرسیدم فقد!!! این مسخره بازیا چیه...
لعنتی قصدش چیه... چرا انقدر ارومه... چیکار می‌خواد بکنه...
گفتم الان من باهات چیکار کنم؟؟

دستم و رو بازوش گذاشتم و با لکنت و هق هق شروع کردم به حرف

زدن

_آراده... خواه... خواهش میکنم... الت.. التماس میکنم جلوی ن... نسا کتکم

نزن... اراده ج.. جلوی خواهرم خ.. خوردم نکن... اراده غلغلط کردم... گوه

خوردم تو رو خدا قلاده دور... دور گ... گردنم نبند...

ابروهاش و بیشتر تو هم کشید و دستش که دور فرمون بود مشت شد...

_خیله خب نفس گریه نکن...

_ینی... اراد ینی تنبیهم نمیکنی... اراد کتکم نمیزنی...

فقد نگاهی بهم انداخت و دوباره به جاده خیره شد...

چند مین منتظر جوابی ازش موندم اما وقتی دیدم چیزی نمیگه بی اراده

دوباره حق زدم...

_نفس کمتر زر بزن اه مخمو خوردی... تو که عین سگ میترسی غلط

کردی یه همچین کاری کردی...

_دیگه خسته شده بودم میفهمیی...

ادا و اطواری نسا داشت دیوونم میکرد...

اون نگاه پر از غرورش داشت اتیشم میزد...

تو نمیفهمی من چی میکشم اراااا...

_پس حسادت کردی...!

_نخییرشم...

_اره حسادت کردیی...

دستش و به سمت صورتم آورد که از ترس عقب کشیدم نگاه گذرای

بهم انداخت و پوزخند رولبش دوباره نمایان شد...

کمی صورتمو بردم به سمت دستش که با انگشت شصتش اشکای رو

گونه هامو پاک کرد....

دلم دوباره زیرورو شد..لبخندی رو لبم نشست اما با تو دهنی ای که

خوردم لبخندم به اشک و درد تبدیل شد...

انقدر شدت ضربش زیاد بود که سرم با شیشه اصابت کرد..

بی صدا اشک ریختم و دست روی دهنم گذاشتم...

فاتحه خودم و غرورم و خوندم و فقد خودم و سپردم به خدا..!

درهای عمارت که باز شد دیگه خبری از اون هلهله نبود فقد ریخت و

پاش بودو حیاط غرق در سکوت...

ماشین و که پارک کرد...

سریع از ماشین پیاده شدم...

دره ورودی باز شدو نسا با اخم و جواری انگار ازم طلبی داشت دست

به کمر جلو اومد....

#پارت_88

درهای عمارت که باز شد دیگه خبری از اون هلهله نبود فقد ریخت و

پاش بودو حیاط غرق در سکوت...

ماشین و که پارک کرد...

سریع از ماشین پیاده شدم...

دره ورودی باز شدو نسا با اخم و جواری انگار ازم طلبی داشت دست

به کمر جلو اومد....

نسا: دختره ی گور به گور شده کجا رفته بودی احمق! بخاطر توی

هرزه مهمونی خراب شد...

حضور اراد رو پشت سرم حس کردم ..

ولی اهمیت ندادم..

چون با حرفای نسا کینه ی چندین سالم شعله ور شد خشم پنهان شدم

پدیدار شد.. عصبی شده بودم.. دیگه همه چیو از یاد برده بودم.. هیچی

برام مهم نبود جز اینکه همین الان نسا رو بشکونم..

با این فکر پوزخندی زدم و به سمتش قدم برداشتم و گفتم..

__به به ببین خواهر عزیزم چی میگه!!تاحت تاثیر قرار گرفتم...

بعد خنده ی بلندی و سر دادم و ادامه دادم..

__کی به کی میگه هرزه..هه اخه خواهر من تویی که هرشب تو بغل اینو

اونی به من میگی هرزه؟! تو حتی به همین اراد جونت با دوستش

ریختی روهم بعد الان به من میگی هرزه!؟

بی توجه به دستای مشت شده ی اراد به سمتش قدم برداشتم و نیشخندی

زدم...

__تو الان به خواهری که داره جزاعه تورو میده انگ هرزه بودن

میزنی!؟

افرین تو تودوکار مهارت خاصی داری که هیچ وقت من به پات

نمیرسم...

با خشم سوالی بهم نگاه کرد که پوزخند زدم و گفتم..

__یکی کخ تو نمک شناسی بدون و یکی دیگه هم....

قدمی بهش نزدیک شدم و شمردم شمردم گفتم..

تو هرزه بازی

با نفرت به چشماش زل زدم تا به تک تک حرفام پی ببره ...

اما اون با ناباوری بهم نگاه میکرد...

پوز خندی زدم و خواستم به سمت اتاقم برم..

اما با برگشتنم سمت راست صورتم سوزش گرفت..

با بهت دستم رو روی گونم گذاشتم و به ارادی که با چشمای سرخش

داشت بهم نگاه میکرد نگاه کردم ..

چرا اینکارو کرد؟!

مگه بهش نگفتم هرغلطی که میخوای کن فقط جلوی نسا نکن..

اراد موهای از پشت ریخته شدم و چنگ انداخت و به سمت خودش

کشید و دم گوشم گفت...

+همین الان..جلوی چشم من..روبروی خواهرت زانو میزنی و عذر

میخوای...

با ناباوری به اراد خیره شدم و زیر لب گفتم..

اراد خواهش میکنم این کار و با من نکن..

اراد سرد تو چشمم زل زدو گفت..

+میخواستی قبل از اینکه فرار کنی به عواقبش فکر کنی...

#پارت_ 89

_آ..آر..آر..نه..ن..ه..خواهش میکنم..

اراد پوزخندی زدو گفت...

+بهت 30 ثانیه مهلت میدم وگرنه با عاشق پیشت که امروز خوب تو

نروم راه رفته بود خدافظی کن..

چشممو با غم بستم که چال گونه ی ارسام..چشمای عسلیش.. خنده های

مهربونش..اومد جلو چشمم..

چیکار کنم..شاید دیگه عاشق ارسام نباشم ولی دوستش دارم ...اون یه

حامیه محکم بود واس من..نمیخوام بخاطر من اتفاقی براش بیوفته...

اراد موهام رو ول کردو به ساعت خیره موند و گفت...

+فقط 5 ثانیه مونده...

چشممو بستم که قطره اشکی از چشمم خارج شد...

..4+

عب نداره این همه شکستم اینم روش..

..3+

عب نداره که باز هم نسا برد...

..2+

نفس عمیقی کشیدم و چشم بسته به زانو افتادم و بدون اینکه چشمامو باز

کنم گفتم...

_عذر میخوام..

فقط تونستم صدای پوزخند نسا رو بشنوم بعد صدای پاشنه های کفشش

که به پارکتهای سالن میخورد...

میخواستم چشمم رو باز کنم که صدایی مماس گوشم منو متوقف کرد...

+بد کردی نباید فرار میکردی..حالا این اولاشه اراد محتشم از نافرمانی

که کردی نمیگذره...

بعد صدای پاهاش که نشون دور شدنش رو میداد شنیدم....

حس بدی داشتم...

حس یه بازنده..

یه شکست خورده..

یه احمق..

هه..

با حرص اشکایی که از چشمم مثل بارون ریزش میکردن رو پاک
کردم و به سمت اتاقم دویدم و خودم رو روی تخت پرت کردم..
سرم و رو داخل متکا فرو بردم و شروع به جیغ زدن و گریه کردن
کردم..

چرااا اخه...

چرا همیشه اول نسا..

چراااا

#پارت_90

با شنیدن صدای جیغی از خواب بلند شدم ...

ترس ذره ذره وجودم رو پر کرد..

استرس من و در حصار خودش قرار داد..

نفس عمیقی کشیدم و کمی به خودم اومدم

رمان دودغلیط

با تمام جونی که تو تنم داشتم به سمت منبع صدا دویدم...

با رسیدن به سالن صداها بلند تر شدن ...

موهای پریشونم و که تو صورتم پخش شده بودن کنار زدم که بینم

موضوع چیه..

اما با چیزی که دیدم خشکم زد..

به صورت خونیش نگاه کردم..

ترس تموم وجودم رو فرا گرفت...

نگاه عسلیش رو به چشمام دوخت..

با بغض زیر لب گفتم..

_ارسام...

به ارسامی که دستاشو دوتا از بادیگاردای اراد گرفته بودنش و داشتن با

بی رحمی میزدنش خیره شدم و با ناباوری گفتم..

_چه خبره..

به نسایی که در حال اشک ریختن بود سوالی نگاه کردم.. که صدای

قدمای محکمی رو از پشت سرم شنیدم..

به پشت برگشتم که با اراد مواجه شدم...

در حالی که پوکی از سیگار برگش میکشید..

با قدمی بهم نزدیک شد و خودش و روم خم کرد و در حالی که

باچشمای یخش به چشمای اشکیم خیره شده بود دود غلیظ سیگارشو تو

صورتم بیرون داد...

از استرس لبم رو به دندون گرفتم که اراد به لبم خیره موند و پوزخندی

زد و گفت..

+به نفس خانوم....

رهان دود غلیظ

بعد به ارسامی که نصف صورتش خونی بود گفت..

+تو بخاطر این اومده بودی اینجا نه؟! بخاطر همین جرئت کردی بیای

با اراد محتشم در بیوفتی و این و فراری بدی؟! اره؟! اومم.. امروز چی

میگفتی...!!ها!!!

پوزخندی زد و قدمی بهم نزدیک شد دستش رو دور کمرم حلقه کرد و

به خودش چسبوند و گفت..

+میگفتی که این مال توعه اره?!!

ارسام با خشم سعی داشت خودش رو از اون بادیگارد جدا کنه..

ولی موفق نبود با خشم غرید..

+ولش کن بی ناموس...

اراد خنده ای کرد و اشاره ای به یکی از اون بادیگاردای غول پیکرش

کرد..

اون بادیگارده هم باتمام بی رحمیش مشتی حواله ی صورت ارسام

کرد...

با دیدن این صحنه بی اراد به سمت ارسام کشیده شدم و داد زدم..

_ارساااام..

اراد به پهلوم فشاری آورد و بدون اینکه اجازه حرکتی بهم بده رو به

ارسام گفت...

+این دختری که تو ادعای مالکیت روش داری در هر مواقعی در

اختیار منه...

با بهت و تعجب به اراد خیره موندم که ارسام بی جون پوزخندی زدو

گفت....

+داری دروغ میگی..

اراد پوزخندی زدو گفت..

+انگار دوست داری ثابت کنم نه؟!

بعد محکم موهام رو از پشت کشیدو لباس رو روی لبام فشار داد...

به خودم اومدم و درحالی که اشک میریختم شروع به تقلا کردم...

اراد بی توجه به تقلا های من و جیغ های نسا موهام رو بیشتر به سمت

پایین کشیدو لب پایینم رو گاز گرفت..

بعد 2 مین که برای من دوسال گذشت سرشو عقب برد و در مقابل

چشمای اشکیم پوزخند زد و ولم کرد...

سرم رو بالا اوردم به چشمای عسلیه ارسام خیره شدم..

اون اشک داخل چشماش مثل خنجری تو قلبم بود..

زیرلب بهش گفتم...

_تقصیر من نبود..اینطوور نیست

#پارت_ 91

درحالی که دست چپم تو دست اراد بود به سمت ارسام قدم برداشتم و

سعی میکردم که دستم و از دستش جدا کنم...

با عجز و درد داد زدم...

_آرسام دروغهه... باور نکن عزیزم... آرسام دستش تا حالا بهم

نخورده... آرساااا لعنتی باور نکنن

دستم داشت میون پنجه های قویه اراد له میشد... با تمام توانش دستم و

فشار میداد... درد داشتم اما نمیتونستم شونه های خم شده آرسام و ببینم...

اون پسر خالم بود... حامیه من بود... دوستش داشتم به عنوان بهترین

دوست و اون عاشقم بود...

باید میفهموندم که حرکت اراد یه حرکت نمایشی بود...

_آرسام باور نکن خواهش میکنم...

رو به اراد کردم و توپیدم تو صورتش...

_دستم و ول کن...

محکم گفتم و فکرشو نمیکردم که انگشتاشو و از میون انگشتام بیرون

بکشه...

با رها شدنم با دو به سمت آرسام رفتم که بادیگاردا ولش کردن که با

زانو افتاد رو زمین...

با حق حق زانو زدم و سرشو تو آغوشم کشیدم...

خون روی صورتش و با تیکه ای از لباسم پاک کردم...

_عزیز دلم بلند شو ارسام... بلند شو دروغه همه حرفاش دروغه...

همش نمایش بود ارسام... میخواد ذهنتو مسموم کنه...

با چشمای بی جونش به حرکت لبام خیره بود...

اروم لباش از هم باز شد اما با صدای بلند جوری که ارادم بشنوه گفت...

_میدونم نفسم میدونم عزیزم... تو فرشته ی پاک منی... هر کی ام هرچی

بگه تصویرت از ذهن من عوض نمیشه...

لبخندی با اشک رو لبم نشست و پیشونیه ورم کردشو چند بار بوسیدم و

به پشت برگشتم که اراد با چشمای ریز شده نگاهمون میکرد و نسام

کنارش ایستاده بود...

ارسام بلند شد... درد توچهرش قلبم و بدرد میاورد...

دستش دور کمرم نشست که اراد رو به نسا داد زد..

_نسا وسایلتو جمع کن سریع برو خونتون...

با بهت به اراد نگاه کردم نسا رنگ تعجب گرفت

...ی... یعنی چی آرادی میگی

...کریبی نمیشنوی بهت میگم برو خونتون نسا

...اخه چطور برم من با مامان بابا شدید دعوا کردم بخاطر تو، تو روی

اونا وایسادم الان کجا برممم؟

...زنگ بزن برو خونه شیواینا فقد برو نسا..

نه...اگه نسا بره اتفاقای بدی میوفته...شک نداشتم که اراد فکری تو

سرشه...

با ترس خودم و تو اغوش ارسام انداختم و به جدال بین نسا و اراد خیره

شدم...

...ساعت 3 شب کجا برم اراااا

اراد بازوی نسا رو تو چنگش گرفت و با دندونای قفل شده گفت

...ادم نمیشی نسا؟ ده بار باید یه حرفو بهت بزنم...سریع برو لباس بپوش

راننده میرسونتت خونه شیوا سریع...

نسا بغض کردو با قدمای سست به سمت اتاقش رفت...

قلبم از ترس دیوونه وار میکوبید...

ارسام دره گوشم گفت...

_اروم باش زندگیم..اروم باش نفسم...نفس عمیق بکشش...

برای تایید حرفش سرم و تکونی دادم و تا اومدم نفس عمیقی بکشم نسا

از پله ها پایین اومدو بی توجه به ماها از عمارت خارج شد...

اراد درحالی که دستاش و تو جیب شلوارش گذاشته بود به سمتمون

برگشت و با چشمای ریز شده گفت

_حالا نوبت شماهاست...

و بعد رو به ارسام گفت

_بینم اینبارم با اطمینان میتونی بگی نفسم...بازم میتونی بگی فرشته

پاک من...

تم لرزید و با ترس به چشمای ارسام نگاه کردم...

اراد ته سیگارشو زیر پاش خاموش کردو به سمتم قدم برداشت...

؟ ارسام

نسا

بدنم میلرزید و عرق سرد رو پیشونیم نشسته بود...

خودم و بیشتر پشت ارسام پنهون کردم و با چشمای ترسیده و مظربم

به آرادی که به سمتم قدم ورمیداشت خیره شدم...

دست ارسام رو شکم نشست و به پشت خودش بیشتر هدایت کرد...

دیگه اراد رو به روی ارسام بودو من پشت ارسام...

اراد چشاش و تو حدقه چرخوندو بی حوصله رو به ارسام گفت...

_بکش کنار... باهر دوتون کار دارم...

_با نفس نه... هر کاری داری با من داشته باش....

اراد سرشو به چپ و راست تگون دادو بی هوا مشتی به صورت ارسام

زد که جیغی کشیدم...

ارسام تلو تلو خوردو رو زمین افتاد خواستم به سمتش برم که دستم

توسط اراد گرفته شد...

—نچ نچ کجا عزیزمم؟ هنوز باهم خیلی کار داریم خیلی...

به چشمای مرموزش خیره بودم که دستم و بیشتر کشید و تو بغلش

افتادم...

لعنتی حتی تو این موقعیتم قلبم براش میکوبید...

اروم در گوشم گفت:

—میدونی امشب چه شبیه نفس؟

با چهره پرسشی و ترس نگاهش کردم...

منتظر بودم هر چیزی بگه...

خدایا نکنه آرسام و بکشه...

نکنه برای کسی اتفاقی بیوفته...

—شبیه که جلوی چشمای آرسام جونت مال من میشی...

یا به عبارتی فرشته پاک ارسام میشه فرشته دست خورده توسط آراد...

مغزم قفل کرده بود... با چشمایی که داشت از حدقه درمیومد ناباور

نگاهش میکردم...

ی..یعنی چی... نه خدایا منظورش چیزی که فکر میکنم نباشه...

بغض راه گلومو بسته بود....

دهنمو باز میکردم تا چیزی بگم اما جز نفس نفس زدن چیزی نمیتونستم
بگم...

زبونم قفل کرده بود... با دستای بی جونم به یقه لباسش چنگ انداختم...
با چشمای پر شده از اشک و تن لرزونم تکونش میدادم که اخمی کردم
و دستام و از یقش کنار کشید...

ارسام از جاش پاشد و به سمت اراد یورش کرد که اراد با اشاره ی سر
به بادیگاردش فهموند که اراسام و بگیرن...
بادیگاردا از هردو دست اراسام گرفتن و عقب کشیدنش که اراسام داد
کشید جوری که شیشه های عمارت حس کردم لرزیدن...
ولللمم کنید...

میدونی امشب میخوام با نفس فرشته ی پاکت چیکار کنم اراسام؟
تو هییچ غلطی نمیتونی بکنی حرومزاده

انتظار داشتم اراد از جمله اراسام عصبی شه اما خیلی ریلکس روبه
بادیگاردش گفت

_اراد من فقط هیجده ساله اراد نکن لین کارو با من التماس می‌کنم...
من خواهر نسام چطور میتونی این کارو کنی هاان...
_عزیزم تو خواهر نسا نیستی...انقد نگو خواهرم خواهرم...
_چ..چی این چرتو پرتا چین که میگی هاان...عوضییی ولم کن...
_دیگه دیره امشب میشی ماله خودم...از امشب به بعد دیگه اون پسر
خاله ی عاشق پیشت نمیتونه بهت بگه نفسم...
_تو دیوونه ای نکن اینکارووو...
با باز شدن در اتاق رهام کرد که صدای داد ارسام بلند شد..
سریع به سمت صداش برگشتم که همون قلاده ای که اراد به گردنم بسته
بود و دور گردن ارسام دیدم...
سرش و انداخته بود پایین و خیسی گونه هاش قلبمو به درد آورد..
برای منی که دختر بودم انقدر سخت بود چه برسه برای ارسامی که
پسر هستش و غرورش چند برار غروریه دختر...
دستامو رو دهنم گذاشتم و به سمت ارادی که دونه به دونه دکمه های
پیراهنشو باز میکرد خیره شدم...

ناباور سرم و به چپ و راست تکون میدادم و عقب عقب میرفتم که با
هرقدمم به سمتم میومد...

_ارسام خان...نگاه کن ببین چطور فرشته پاکت زیرم آه میکشه...
با زدن این حرفش بلند هق هق کردم که ارسام چهار دستو پا به سمتم
خواست بیاد که قلاده ای که دور گردنش بود اجازه نداد...
با درد چشامو بستم تا بیشتر از این زجر کشیدن ارسام و نبینم....
اراد حالا با نیمه تنه ی برهنه دستم و گرفت و رو به ارسام بلخندی
زد...

_آماده ای مستر ارسام...آماده ای ببینی که چطور عشقت زیرم آه و ناله
میکنه...

_این کارو نکن عوضی...نکن بی ناموس...

_هییییییس دیگه زیاد حرف نزن...

میلرزیدم از ترس و سعی داشتم دستمو از دست اراد خارج کنم...
به سمتم برگشت و انگشت اشارش و به گونم کشید که با حرص عقب
کشیدم سرم و...

__به من دست نزنن عوضیی..

__نچ نچ دیگه بدخلقی نداشتیم دیگهه...بیا اینجا بینم..

__نه آراد خواهش میکنم نکن اینکارو...

__درار لباساتو...

__هرگز...هرگز...

__نفس یا خودت درمیاری یا از راه دیگه ای امتحان میکنیم...

__حتی فکرشم نکننن

__خیله خب خودت خواستی...

با چشمای خیسم نظاره گرش بودم که به سمت کمدی رفت و اسلحه ای

بیرون کشید...

جیغی از ترس کشیدم که پوزخندی بهم زدو به سمت ارسام قدم برداشت

و ماشه رو؛ رو پیشونی ارسام قرار داد...

بازهم باید فداکاری کنم...بازهم باید خودم و قربونی اطرافیانم و

عزیزانم کنم....

به خودم اومدم که دیدم برهنه روبه روی اراد و ارسام ایستادم...

ارسام ناباور گفت...

_نه نفس نکن اینکارو نففسفسس..با این کارت منو میکشی...

چشام و بستم و اجازه ریزش اشکامو دادم...!

#پارت_ 94

با هر قدمی که اراد به ستم ورمیداشت تنم بیشتر میلرزید وقتی دست

گرمش رو شونه ی برهنم نشست چشامو محکم رو هم فشار

دادم...صدای فریاد ارسام که عربده میکشید :

_بهش دست نزن حرومزاده

بیشتر اذیتم میکرد...

لبام توسط لباس گرم شد...

هق زدم و بی حس رو تخت پرت شدم...

صدای خشن ارسام که اسمو صدا میزد...صدای اراد که حرص و

عصبانیت ارسام و تحریک میکرد روم فشار میاورد...

چشای خیسم و باز کردم نگاهم به ارسام که صورتش سرخ بود و

موهایش و میکشید کشیده شد...

وبعد ارادی که خودشو رو انداخت و شروع کرد به جای جای بوسیدن
بدنم...

هق میزدم و نگاهم به سمت ارسام کشیده میشد که دونه های اشک از
چشماش رو گونه هاش میلغزیدن

هق میزدم و صدای جون گفتن اراد داغ دلم رو بیشتر میکرد...

هق میزدم و خودم و دراختیار مردی که عاشق خواهرم بود گذاشته بود

تا فقد حامیم و پسر خالم و نجات بدم...

عذابی که ارسام میکشید چندبرابر دردایی که کشیده بودم بود...

جلوی چشمای کسی که عشقش بودم داشت بهم تجاوز میشدو نمیتونست

کاری کنه...

با دردی که تو کل وجودم رخنه کرد جیغی کشیدم و شنیدم صدای قهقهه

بلند ارادو شنیدم صدای عربده کشیدن ارسام و دیدم خم شدن کمر

ارسامی و که عاشقم بود و از شدت فشار عصبی زیاد چشمای خیس و

خستم بسته شدن...

♥ پارت اول خوش اومدید

با تیری که زیر دلم کشیدم از خواب پاشدم با چشمای نیمه باز به
اطرافم خیره شدم..

دستم رو دلم گذاشتم و اخی گفتم...

اما بادیدن خونی که رو ملافه تخت بود چشمام گرد شد..

کم کم اتفاقای دیشب مثل فیلم از جلو چشمم گذشت...

دیگه پاهام تحمل نگه داشتن وزنمو نداشتن و به زمین افتادم..
هنوز باور نداشتم..

باور نداشتم دیگه دختر نیستم..

باور نداشتم اراد با بی رحمی به من تجاوز کرد...

باورش سخت بود خیلی سخت...

ارسام...

چشمای اشکیش..

از جلو چشمم دور نمیشد...

اراد چطور تونست.؟!

چطور تونست!؟؟!!

اگه به اشکای من رحم نکرد حداقل به غرور ارسام فکر میکرد...

سرم رو روی پام گذاشتم و شروع به گریه کردم....

نمیدونم چقدر گذشت..نمیدونم چقدر گریه کردم...

با باز شدن در سرم رو بالا اوردم ...

خودش بود...

بوی عطر تلخش بینمو پر کرد..

نمیخواستم سرم رو بلند کنم..

ولی با حرفی که زد بی طاقت سرم رو بالا اوردم.....

+نمیدونم نمیخوای جواب منو بدی!ولی نمیخوای از عاشق دل خجستت

بدونی!؟؟

با شنیدن اسم ارسام یکباره خشم سراسر وجودم رو گرفت و بی اراده

یقه اراد و تومشتم گرفتم و گفتم...

_با ارسام چیکار کردی...

اراد با چشمای سردش تو چشمام زل زدو گفت..

+من کاری باهاش نکردم خودش بی سروصدا شرش و کم کرد...

با شنیدن حرف اراد دستام شل شد..

بغض کردم..

اتیش گرفتم..

سوختم...

ارسامم دیگه رفت..

مثله بقیه...

+نیاز نیس برای اون پسره ی بی غیرت اشک بریزی حالا هم بگیر

خودتو جمع و جور کن که حوصله ابغوره گرفتنتو افسرده بودننتو

ندارم...

با خشم به سمتش یورش بردم با مشتای بی جونم به سینهش ضربه زدم..

_چرا لعنتی؟! چرا! مگه مشکلک با من چی بود؟! چرا اینکارو

کردی؟! هااا!!

اراد مشتامو تو دستش گرفت و گفت...

+خواست باشه داری چیکار میکنی...اگه یادتم باشه باید بگم که تو رو

اینجا نیاوردم که زل بزنم بهت..تو یه برده بودی و هستی و من

هرکاری باهات کنم تو حق اعتراض نداری گرفتی!؟

با ناباوری بهش نگاه کردم...

نه نه این واقعیت نیست...

نفس باور نکن..نه نکن....

اراد که گنگ بودنمو دید پوزخندی زدو گفت..

+تا سی مین دیگه پایین باش اگه فقط..فقط یک دقیقه دیر تر بیای من
میدونم با تو..

بعد در مقابل چشمای بهت زدم از اتاق بیرون رفت..

این رسمش نیست...

بخدا نیست...

این نامردیه...

نامردی.....

#پارت_ 96

پوزخندی به عکس خودم در آینه زدم...چقدر واضحه غم تو چشمام...

اراد اینارو دید؟!

گود زیر چشمام و دید؟!

صورت رنگ پریدم و دید؟

کبودیه گردنم رو دید؟!

اینا همه رو دیدو بیخیال گذشت...

پوزخندی زدم...

اره نفس دید..اراد همه ی اینارو دید ..

رهان دو دغلاط

هه ارسامم دید!! ارسامم نفسشو دید و نفسش رفت..

نفسشو دید و قلبش شکست...

اهی کشیدم و بی توجه به اشکایی که راه خودشون رو باز کرده بودن

به سمت حموم رفتم...

انقدر خودم روشستم که پوست بدنم به سوزش افتاد..

ولی هنوز حس میکردم...

حس میکردم جای دستای ارادو..

چشمامو باغم بستم...

که چشمای عسلیه ارسام در مقابلم شکل گرفت....

اه لعنتی چرا دست از سرم بر نمیداره!؟

خودش که دید نفسش مرد..

چرا باز دست از سرم بر نمیداره..

با حرص از حموم زدم بیرون و به ساعت نگاه کردم...

اه فقط 5 مین وقت دارم...

سریع قبل از اینکه اراد بیاد بالا لباسام رو پوشیدم و بی توجه به موهای

خیسم رفتم پایین...

اما با دیدن نسا کنار اراد خشکم زد...

****اراد****

+اراد دیشب چیشد؟!+

بی حوصله اخمی کردم و گفتم...

_نسا این چندمین باره که میگی؟! فقط کافیه یه بار دیگه فقط یه بار دیگه

حرف بزنی ببین چطور زبونت رو از حلقومت میکشم بیرون..

نسا با ترس اب دهنش و قورت داد و چیزی نگفت...

با اومدن نفس در سکوت بهش خیره شدم...

اونم با دیدن نسا در کنارم خشکش زد..

پوزخندی بهش زدم..

معلوم بود حموم رفته..

به دستش خیره شدم..

هه از بس که خودشو شسته پوسته تنش قرمز شده..

مثلا میخواست یادگاریامو پاک کنه..

بی اراده کنج لبم به سمت بالا رفت..

نگاهمو در چشماش قفل کردم و گفتم..

چرا اونجا وایسادی برو بر منو نگاه میکنی بیا برو واسم میوه بیار

امروز راضیه خانوم نیست...

نفس با چشمای اشکیش کمی بهم خیره موند که یه لحظه از کارم

پشیمون شدم...

ولی با یاد فرارش با اون عاشق پیشه احمقش نگاهم یخ شد...

همش تقصیر اون ارسام و حرفاش بود که بی توجه به غم نگاه نفس و

اشکاش ، دخترانگیاشو ازش بگیرم..

دورغ چرا پشیمونم نیستم.. حس مالکیتم نسبت به نفس چند برابر شده بود..

این حس لذت بخش و دوست دارم...

به نسایی که تو بغلم بود خیره شدم..

من حسم به نسا چیه؟!

چرا وقتی خودش هست دارم خواهرشو عذاب میدم؟!

چرا خودم واسه این چراها جوابی ندارم!!؟

نسا که سنگینی نگاهم رو روی خودش حس کرد چشماش و باز کردو

لبخندی بهم زد...

دستاشو دور گردنم قفل کرد فاصله صورتش و باهام کم کرد...

دستم و به سمت موهایش بردم و سرشو به سمت خودم کشیدم..

لباش رو به دندون گرفتم..

اما تا چشمام رو بستم صحنه ی بوسه هایی که روی لبای نفس مینشوندم

در مقابل چشمم قرار گرفت..

بی اراده عقب کشیدم..

که نسا با چشمای درشت شده که بهت و ناراحتی از چشمای ابی رنگش

مشهود بود به من خیره شد...

کلافه به موهام چنگی زدم..من چم شده..

چرا هرجا میرم نفس جلو چشم نقش مینده..

از سرجام بلند شدم که به اتاقم برم اما در حین برگشتن نفس رو دیدم که

در حالی که لبش رو دندون میگیره که اشک توی چشماش نریزه به من

خیره شده بود...

#پارت_ 97

نمیدونم اون چه حس سرکش و لجبازی بود که میخواست ثابت کن که

نفس برام بی ارزشه..

اما هرچی که بود مچ دست نسا رو گرفتم و به سمت اتاقم بردم.. نسا با

بهت گفت....

+داری چیکار میکنی اراد؟!+

بی توجه به حرفش در اتاق و باز کردم نثارو پرت کردم داخل و درم

پشت سرم بستم ..

نسا گنگ بهم خیره شد.. که با یه حرکت لباسم رو در اوردم..

+دا..داری..چی..چیکار میکنی اراد!؟

_آرومم کن...

گنگ نگام کردو گفت..

+چی..چیکار کنم...

کلافه پوفی گفتم پشت بهش کردم در حالی که میخواستم لباسم رو تن کنم

گفتم ...

_میدونستم نمیتونی..

با حلقه شدن دستش دور کمرم متوقف شدم...

در حالی که از پشت خودش رو به من میچسبوند گفت..

+باشه..باشه هرچی تو بگی....

با یه حرکت برگشتمو به دیوار کوبوندمش و بی توجه به اخی که گفت

سرم رو تو گردنش فرو بردم...

دستش رو تو موهام فرو کرد اهی کشید..

دستم رو زیر لباسش بردم و گاز ریزی از گردنش گرفتم...

نسا بوسه ای رو لبم گذاشت که به سمت تخت هولش دادم و خودم رو

روش انداختم...

کلافه لباسش رو از تنش در آوردم و به بالا تنش خیره شدم...

چشمای خیس نفس جلو چشمم نقش بست..

سرم رو تکون دادم و لبم رو روی لبش گذاشتم شروع به مکیدن لباش

کردم..

اما باز تصویر لبای نفس جلو چشمم اومد....

کلافه از جام پاشدم و ویسکيه

روی عسلی رو برداشتم و یه سره سر کشیدم...

نسا در حالی که ملافه رو دور خودش میپیچید بهم نگاه کرد و گفت...

+اراد تو چته؟! امروز چند بار منو پس زدی؟! چرا اینطوری شدی..

پوزخندی بهش زدم و چیزی نگفتم..

من الان دلم میخواست نفس پیشم میبود..

بدن ریزشو تو بغلم میگرفتم و به خودم فشار میدادم..دلم لبای نفس
ومیخواست...دلم اون و میخواست..

دلم میخواست به جای نسا اون الان اینجا بود..

+اراد انقدر نخور نمیتونی خودتو کنترل کنی...

بازهم پوزخندی زدم و از جام بلند شدم..تعادل رو کمی از دست داده
بودم ..

کلید اتاق رو برداشتم و بی توجه به جیغ جیغای نسا در و از پشت قفل
کردم..

به سمت پایین راه افتادم که نفس رو دیدم در حالی که غذا میپخت با
خودش حرف میزد..

لبخندی زدم و اروم به سمتش قدم برداشتم...

نفس هم انگار تو یه دنیای دیگه ای بود که اصلا حضور من رو
نفهمید...

میخواستم از پشت بغلش بگیرم اما با چیزی که شنیدم مغرم دود شد...

+ارسام نگران نباش بلاخره یه روزی میام پیشت...

این دختر ادم همیشه انگار...

کنترلمو از دست دادم بی اراده دست بلند کردم و موهای بلندشو میون

انگشتم پیچوندم که اخ بلندی گفت و با ترس سرشو به سمتم

برگردوند...

_نفهمیدم چی گفتی؟؟

_ولم کن اراد..چته

با دندونای قفل شده در گوشش غریدم

_چییی گفتی

_مطمینن خودت خوب شنیدی...

_نشنیدم دوباره بگو..

_گفتم میرم پیش ارسام...

_تو غلط میکنی مثل اینکه واست درس نشده هاااان

با عصبانیت بیشتری ادامه دادم

_اگه دوست داشت که وقتی گفتم اگه میخوایش دستشو بگیر و برو ولت

نمیکرد احمقق...تا دید بکارتتو گرفتم عشقش از بین رفتت...پیش این

ادم میخواستی بری ارههه

ناباور با چشمایی که پراز اشک بود گفت

_دروغ میگی عوضیی...تو یه دروغگویی دروغههه ارسام همچین

کاری نمیکنه...

خنده هیستریکی ای کردم و موهاشو رها کردم و چنگ به بازوش

انداختم و گوشیم و از تو جیب شلوارم دراورددم...

_من دروغ میگم این فیلم چی بیا خودت ببین...بین چجوری پست زد...

با دستای لرزونش گوشیهو تو دستش گرفت..با هر ثانیه ای که میگذشت

اشک رو گونه هاش بیشتر میشد...

اونقدری عصبی بودم که ارامشی که تو چند دقیقه بهم با بغل کردنش

گرفته بودم و حس نکنم...

_حالا دیدی چطور ارسام جونت پست زد نفس فرشته پاکش؟؟

_خفه شوو مگه من خانواده ندارم...ارسام نشد بدرک...میرم

خونمون..جایی که توش بزرگ شدم و بدنیا اومدم...فهمیییدی خلاصه

هرجایی که شده باشه میرم ولی میرممم اراد محتشم...

_هه...کدوم خونه عزیز دلم...کدوم خانواده گل من...تو تنهایی میفهمی

تنها...اونا خانواده تو نیستن...یعنی انقدر احمقی که تا الان متوجه

نشدی..دلیل بی توجهیاشونو متوجه نشدی...نفهمیدی که تو عضوی از

اون خانواده نیستی....عزیزم تو چقدر ساده ای...

خودخواهانه تو روش همه چیو گفته بودم و نگاه به حال پریشونش

نکرده بودم...

گفتم و بعد دیدم که چطور خشکش زده...

دستی به موهام کشیدم و اروم تکونش دادم...

_نفس...

بی حرکت و سست تو بغلم واررفته بود...

من چطور انقدر بی رحمانه همه چیو تو روش گفتم...

_نفسسس

نگاه ماتش رو لبام ثابت موند...

#پارت_ 99

یه لحظه دلم برای این چشمای معصوم به رحم اومد...

چشماش انقدر معصوم بود که تمام مستی از سرم پرید..

دستامو زیر پاش گذاشتمو بی توجه از اشکایی که از چشماش خارج

میشد بلندش کردم و به سمت اتاقش بردم..

نمیتونستم به چشماش نگاه کنم ...

دروغ چرا پشیمون شدم از گفتن حرفام...

کلافه چشمامو بستم..

من چم شده؟!

چرا اخی نفس انقدر برام مهم شده؟!

اه لعنتی...

بارسیدن به اتاقش درو باز کردم و نفس و رو تخت قرار دادم..

به چشمای بستش نگاه کردم..

چقدر دلم میخواست تو بغلم بگیرمش..

اما..

هی بیخی این خواهر همون نساعه....

رهان دودغلیط

نباید بهش بگم که اون... که اون...

اه کلافه از جام پاشدم و از اتاق زدم بیرون...

****نفس****

با شنیدن صدای برخورد در چشمامو اروم باز کردم....

با یاد حرفای اراد قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید..

صداش هنوز تو گوشمه..

"اگه دوست داشت که وقتی گفتم اگه میخوایش دستشو بگیر و برو ولت

نمیکرد احمقق... تا دید بکارتو گرفتم عشقش از بین رفتت... پیش این

ادم میخوایی بری ارهه"

ارسام هم رفت مثله بقیه..

"_ه... کدوم خونه عزیز دلم... کدوم خانواده گل من... تو تنهایی میفهمی

تنها... اونا خانواده تو نیستن... یعنی انقدر احمقی که تا الان متوجه

نشدی.. دلیل بی توجهیاشونو متوجه نشدی... نفهمیدی که تو عضوی از

اون خانواده نیستی.... عزیزم تو چقدر ساده ای"

این یعنی چی؟!

قطره اشکی دوباره از چشمام چکید...

ینی چی من عضو اون خانواده نیستم...ینی انقدر با من بدن؟!

ولی چرا...

دلیل بی توجهیاشون چیه؟!

سرم رو تو بالش فرو بردم...

من باید یه بارم که شده با بابا حرف بزنم به هر قیمتی که شده..

باید پیرسم چرا مثله پدرای دیگه در حقم پدری نکرد...

باید پیرسم چرا منو از مهر و محبتشون محروم کردن..

باید پیرسم تقصیر من چیه...

#پارت_100

اراد

با باز کردن در اتاقم با چشمای خشمگین نسا مواجه شدم..

بی حوصله سری تکون دادم و گفتم...

_نسا برو اتاق حوصلتو ندارم..

نسا چشمای ابی رنگش از اشک پر شد و فقط گفت...

+باشه

بیخیال به رفتن نسا نگاه کردم و شونه ای بالا انداختم...

صبح حتما باید برم به شرکت سر بزنم این چن روز خیلی عقب افتادم...

صبح بی سروصدا وارد مجتمع بزرگم شدم و داشتم با غرور قدم

بر میداشتم...

و هرکی منو میدید با اضطراب بهم صبح بخیر میگفت که حس لذت

بخش توصیف ناپذیر وجودم رو فرا میگرفت...

با رسیدن به اتاق کارم لبخند کوچیکی به لبم اومد و بی توجه به منشی

وارد اتاق شدم..

اما با دیدن شخصی که پشت به من نشسته بود اخمی میون ابرو هام

افتاد..

سرفه ای کردم و گفتم...

_فرمایشتون...

با شنیدن حرفم اون شخص ناشناس به سمتم برگشت..

با دیدنش اخمم غلیظ تر شدو غریدم..

_اینجا چه غلطی میکنی..

خنده ای کرد که باعث شد بیشتر حرص بخورم گفت..

+قبلنا میومدی بغلم میکردی میگفتی خوش اومدی داداش..

پوزخندی زدم و گفتم..

_قبلنا نمیدونستم این داداشمون نامرد روزگاره..

حامد غمگین نگاهی انداخت بهم که باعث شد پوزخندم غلیظ تر شه...

پوزخندمو که دید گفت..

+چه خبر از نسا شنیدم اوردیش عمارت...

اخمی کردم و گفتم..

_درست شنیدی مشکلی داری!؟

لبخند دیگه ای زدو گفت...

+نه بابا چه مشکلی فقط تعجب کردم همین..

پوزخند دیگه ایم زدم و گفتم...

+خب گفتنیارو گفتی حالا شرت کم..

♥ پارت اول

#پارت_101

#نسا

کلافه طول و عرض اتاق و متر میکردم و دستای خیس از عرقمو توهم

فقل کرده بودم...

نمیدونم چرا ولی استرس داشتم و همش فکرم هدایت میشد به سمت

اراد...

احساس میکردم اتفاق بدی قراره بیوفته...

بااسترس لبمو میجویدم...

نه دیگه اینطوری نمیشه... به سمت کمد لباسام رفتم تقریبا یکی از

بهترین لباسامو برداشتم...

مانتو شیره ای غزن خور با شلوار مشکی و شال شیره ای و کیف و

کفش ست مشکی...

ارایش کمرنگی کردم و لبخندی از روی رضایت رولبم نشست...

نگاهی به گوشیم که رو میز بود انداختم و دست بلند کردم و گذاشتمش

تو کیفم....

از پله ها که پایین میرفتم یه آن یاده نفس افتادم...

پاهام از حرکت ایستاد به سمت اتاقش نگاهی انداختم و اروم اروم

دوباره مسیر اتاقش و در پیش گرفتم...

درو باز کردم که پشت میز توالتش نشسته بود...

نگاهی پراز حرص بهم انداخت...

با ارامش و ناز به سمتش رفتم

_خوبی نفسس

_ممنون...میشه بری بیرون...

_او...تازه اومدم..کجا برم...

_چی میخوای نسا...

_آفرین اینو خوب اومدی...

کمی جلورفتم و تو صورتش خم شدم...

_اونشب چه اتفاقی افتاد نفس...!

کمی خیره توچشمم نگاه کردو بعد ناگهانی از جاش پاشدو به سمت در

رفت...

_کجاا

_حالا که تو قصد رفتن نداری من میرم...تا گورتو از اتاقم گم کنی...

دستام مشت شد...چشام و روهم گذاشتم و چند نفس عمیق کشیدم...

من باید بفهمم اونشب چیشده...

چه دیر یا چه زود بالاخره میفهمم...

با رسیدن به مجتمع...لبخندی رو لبم نشوندم و به سمت اسانسور رفتم...

دکمه طبقه شش رو فشردم و نگاهی از سرتا پا به خودم تو آینه

انداختم...

خب خوب بودم...با باز شدن در اسانسور سرم و بالا اوردم که با دیدنش

خشک شدم...

چشام گشاد شده بودو خشک شده بودم....

لبخندی زد که دلم زیروروشد...

دستشو لای در گذاشت و وارد اتاق اسانسور شد...

ح..حامد..تو..تواینجا چیکار میکنی..؟

اومده بودم به رفیقم سربزنم نسابانو...

برو کنار میخوام برم بیرون

خیلی حرفا باهات دارم...

دستشو حائلم قرار داد و خم شد تو صورتم...

حامد برو کنار...من حرفی ندارم

چرا یهو اومدیو چرا یهو رفتی نسا

دلم خواست عشقم کشید حالاام بکش کنار...

ولی من هنوز دوست دارم لعنتی...

توسکوت به چشمای طوسیش خیره شدم...

سکوت بدی فشارو گرفته بود...

دوست دارم نسا برگرد پیشم دوباره...

برای گفتن حرفی لب از هم باز کردم که لباسو قفل لبام کرد...

با چشمای گشاد شده به چشمای بستش خیره بودم...

دودستم رو قفسه سینش گذاشتم و هلش دادم اما دریغ از کمی جابه

جایی...

دستش رو بدنم نشست و به حرکت دراومد...

دست و پا میزدم تا تنمو از میون بازوان تنومندش بیرون بکشم...

سرشو عقب کشید و چشاش نمناک شد...

_خیلی دلم برات تنگ شده بود لعنتی...

با بازشدن در هول زده به سمت در نگاه کردم با دیدن اراد انگار طناب

دار دور گردنم انداختن...

حامد سریع دستشو از دور کمرم باز کرد و ازم فاصله گرفت...

به آرادی که چشاش کاسه خون بودن با ترس نگاه کردم و فقد سرمو به

چپ و راست تکون دادم....

❓ اراد

❓ نفس

#پارت_ 102

اراد با خشم اومد یقه ی حامد و تو مشتت گرفت که باعث شد جیغی

بزنم و به عقب برم...

+د اڅه بی ناموس تو باز میای خیانت میکنی بهم اونم کجا؟! تو شرکت
من!!

دیگه اون دختری که باهاش میلاسی برام ارزشی نداره خودشو بهم
نشون داده..

میدونی الان از چی میسوزم از اینکه تا همین دودقه پیش ادا این
مظلومارو در میاوردی اما حالا...

با ناباوری به نیم رخ اراد و حامد خیره شدم...

غم تمومه دلم رو پر کرد از حرف اراد..

حتی دیگه نمیشنیدم حرفای حامدو..

اما با هر حرفی که میزد اراد از خشم قرمز تر میشد و یقه ی حامدو
بیشتر تو مشت میفشرد...

اما با مشتی که اراد به حامد زد و صدای جیغه کارمندای خانوم که

دورمون جمع شده بودن به خودم اومدم به حامدی که از بینیش خون

میومد خیره شدم....

رعشه ای به تنم افتاد..

بی اراده چند قدم عقب تر رفتم.. که باعث جلب اراد شد..

درحالی که از خشم نفس نفس میزد به سمت یورش آورد و کشیده ای بهم

زد....

+دیگه موقعی که با منی با یکی دیگه می لاسی...

با بهت بهش نگاه کردم...

چی داشت میگفت..

شاید بهش خیانت کرده بودم ولی الان..

حتی به پسر دیگه ای هم فکر نکرده بودم..

این حامد نامرد معلوم نیست چی بهش گفته بود...

اراد که سکوتم رو طولانی دید خشمش بیشتر شد و بی توجه به

کارمندای شرکت مچ دستمو گرفت و به سمت در خروجی رفت...

از ترس و اضطراب بدنم بی حس شده بود و مثله یه مرده ی متحرک به

دنبالش کشیده میشدم..

اراد هم وقتی هیچ گونه مقاومتی رو در من نمیدید عصبانی تر میشد و

فشار دستشو رو مچم بیشتر میکرد..

با پرت شدنم به داخل ماشین به خودم اومدم و قصد فرار کردم..
اما اراد قصدم و فهمیده قفل ماشین و زد و شروع به حرکت کرد...
منم انگار تازه جون به تنم اومده بود شروع به حرف زدن کردم...
_اراد بخدا دروغ میگه من از وقتی که پیشت اومدم به هیچ پسری...
+خفشوووو...

با تو دهنی که خوردم ساکت شدم....
بی توجی به خونی که از لبم جاری میشد شروع به اشک ریختن
کردم...

فقط دعا دعا میکردم هیچ وقت به عمارت نرسیم...
نفس

با شنیدن صدای زنگ در که پشت هم خورده میشد به خودم اومدم...
وا این کیه چرا اینطور در میزنه اراد که همیشه کلید داره یعنی کی
میتونه باشه.....

با کنجکاوی درو باز کردم اما با دیدن قیافه ترسیده نسا و رده قرمزی
کا از لباس جاری بود دو قدم به عقب رفتم....

با بهت گفتم..

_چیشده!؟

#پارت_ 103

نسا درحالی که اشک میریخت خودشو تو بغلم انداخت و شروع به

گریه کرد..

با تعجب به خواهری که تو بغلم میلرزید نگاه میکرد...

من تو طول عمرم نسا رو بغل نکرده بودم..

من تو طول عمرم خواهر بزرگترم رو انقد ترسیده ندیده بودم...

نسا در حالی که تو بغلم میلرزید گفت...

+نذار دستش بهم برسه..

میخواستم بگم کی..

که با هیبت اراد مواجه شدم..

دروغ چرا از چشمای قرمز شدش میترسیدم...

یه لحظه ته دلم خالی شد...

اراد با خشم گفت...

+نسا نفسو ول کن...

نسا که متوجه حضور اراد شد با ترس پشتم کمین گرفت...

که با عث شد اراد با خشم به من نگاه کنه..

اب دهنم رو با ترس قورت دادم سیخ سر جام وایسادم..

دروغ چرا قلبم داشت بی قرار میتپید..

اراد قدمی بهم نزدیک شدو مخاطب به نسا گفت..

+بیا بیرون تا قاطی نکردم...

نسا بیشتر پشتم کمین گرفت و زیر لب با ترس گفت...

+نه..نه..

اراد با خشم چشم غره ای بهم رفت و گفت..

+برو کنار...

میخواستم برم کنار..اما یه حسی مانع میشد..این خواهری که با ترس

پشتم کمین گرفته هیچ وقت برام یه پناهگاه نبود که من پناهگاهش شم...

ولی..

اون همخونمه..من نمیتونم درخواست کمکشو در مقابل این شیر زخمی

قبول نکنم...

اراد که سکوت رو طولانی دیدی قدمی بهم نزدیک تر شد که باعث شد

بی اراده قدمی عقب تر بردارم

اراد که اینکارمو دید پوزخند زدو گفت..

+اخره کوچولو وقتی میترسی چی شجاع بازی در میاری...

با تموم ترسی که داشتم اخمی کردم و گفتم..

_دستت به نسا نمیخوره..

اراد ابرویی بالا دادو نیشخندی زدو گفت..

+اونوقت کی جلومو میگیره!؟

سینه ای سپر کردم و با غرور گفتم ..

_من..

اراد پوزخندی زدو با یه حرکت غافلگیرانه منو بغل کرد و به بالا برد..

از ترس جیغی زدم و چشمامو بستم..

که اراد دم گوشم گفت..

+اخره جوجه تورو به چه شجاع بازی ..دیگه نیستم جلو روم وایسیا...

چشامو بستم و با ترس گفتم..

_غلط کردم اراد اصن بیا نسا رو ببر ماله خودت..

وقتی اراد منو در سکوت پایین گذاشت چشامو باز کردم که با جای

خالیه نسا مواجه شدم....

اراد پوزخندی زدو گفت...

+تحویل بگیر این همون خواهریه که بخاطرش جلو روم وایسادی

#پارت_اول

☺ □ ♥ برای دوستای گلم

رهان دودغلط

دوستان قبلا هم اعلام کردم که لینکها عوض میشه...

بدلیل اینکه عده ای از دوستان سواستفاده میکنن لینکها مدام عوض

میشه پس اگر مشتاق ادامه داستان هستین لفت ندین که بعد دسترسی به

♥ لینک براتون مشکل نشه

#پارت_104

سرم و پایین انداختم..نمیدونم از چی...

از خجالت..

شرمساری..

از داشتن همچین خواهری...

ارادنیسخندی بهم زدو از کنارم رد شدو به سمت اتاق نسا رفت...

پوفی کشیدم چشمم رو بستم...

اما با صدای جیغی که شنیدم به خودم اومدم و سریع از جام بلند شدم

و به سمت اتاق نسا دویدم..

اراد در حالی که چنگی به موی نسا میزد اون و به دنبال خودش

میکشوند و نسادر حالی که دستاش رو روی دستای اراد میذاشت گفت...

+اراد بخدا من بی تقصیرم...

_خفه شو دیگه حتی حالم از شنیدن صداتم بهم میخوره..

بزور داشتم تحملت میکردم...خداروشکر که یه همچین اتفاقی افتاد تا از

شرررت خلاص شم...

به وضوح دیدم نابودیه نساو...

حس خوبی بهم دست نداد..

راستش دلم سوخت....هرچقدر هم که بخاطر نسا عذاب دیدم اما من

ادمی نیستم که شکستن یکی موجب شادیم بشه...

_کجا میریش اراد...

اراد درحالی که بازوی نسا رو سفت چسبیده بود با خشم تورووم گفت

_این همه مدت گذاشتم بمونه دلم سوخت ولی خونه من لونه سگ

نیست..

_اراد ولش کن این حرفا چیه

+نفس گمشو برو تو اتاقت انقد حرف نزن ...

_اراد خواهش میکنم ولش کن....

+خفشو نفس برو تو اتاقت..

به چشمای غمگین نسا نگاه کردم...دلم سوخت...

_نسا اگه بره منم میرم...

اراد ابرویی انداخت بالا نسا رو ول کرد و قدمی بهم نزدیک شدو

گفت...

+چی؟!

از ترس قدمی عقب رفتم...

—هی..هیچی...

اراد جلو تر اومد گفت..

+نه تو یه چی گفتی

با لکنت سرم و تند تند تکون دادم و گفتم...

—نه..نه..هیچ..هیچی نگفتم...

ارادی بهم کمی نگاه کردو گفت...

+حیف که کار دارم و گرنه به حسابت میرسیدم...

بعد به سمت نسا رفت و بی توجه به گریه هاش اون و انداخا بیرون...

ولی صدای نسا هنوز تو گوشمه که میگفت...

((دست از سرتون برنمیدارم))

#پارت_ 105

صدای جیغای پی در پی نسا موهای تنمو سیخ کرده بود

با صدای خش دار پشت در نالید

—اخههه من کجا برم اراد

با دادی که اراد کشید از جا پریدم

...برو همون قبرستونی که ارزش اومدی

حس سرکشی هی تحریکم میکرد در برار توهینای اراد نسبت به نسا
واکنش نشون بدم...

...اراد...میشه بگی چیکار کرده که اینجوری به خواهرم توهین میکنی
با صورت سرخش و اون چشمای وحشیش نگاهم کرد که ریشه ای به
تم افتاد...

...تو گفتی نسا بره منم میرم؟؟؟

وجودم پر از ترس شد...با چهره ای درمونده گفتم

...نه...نه من همچین حرفی نزد...

...من گوشام درازه نفس؟...

تو آدم نمیشی نه؟

تو کی میخوای بزرگ شی هااا...

کی نسا پشتت بود که اینطور پشتشی...کی نسا ازت حمایت کرده که

اینطور جبهه گرفتی...بهم بگو کی نسا ازت دفاع کرده که اینطور

خودتو واسش میکشی...

اشکام راه خودشونو باز کردن..

حرفای حقیقیش مثل پتکی میموند که به سرم میکوبیدن...

اه لعنتی دوباره اشک...دوباره خوردشدن بخاطر دیگران...

دوباره سکوت...

اما نه..اینبار حرفی که تو دلمه رو میزنم...منکه چیزی واسعه از دست

دادن ندارم پس دیگه بسه هرچی سکوت کردم

_میدونی چیه آراده؟؟من بی عاطفه نیستم...من بی وجدان نیستم...بی

احساس نیستم...من نمک شناس نیستم...واسعه همینه که الان روزگرم

اینه...واسعه همینه که بدترین درددارو کشیدم تو هیجده سالگی...

دستای مشت شده اراد اروم بازشد...

رنگ نگاهش عوض شدو خیره نگاهم کرد...

لعنتی چی تونگاهش بود...چرا چیزی نمیتونستم از چشاش بفهمم...

این نگاه خیره که ذوبم میکرد معنیش چی بود؟!!!

_نفس...

دلم زیرورو شد بعد از چند روز...دوباره اون لحن صداکردنش

بر گشت..تن صدای بمش دوباره دلمو لرزوند...

وای بر من که انقدر بی جنبه هستم...

وای بر دل بی طاقتم...

لب زدم: بله

اما دلم میگفت جانم...قلبم دیوونه وار جانا میگفت بر مرد روبه روم...

_آماده شو میریم خونتون...

پوزخندی رو لبم نشست...

تحلیل حرفش برام سخت بود...

_چی..؟داری شوخی میکنی...

_نه جدی ام باید از همه چیز خبردار شی سریع آماده شو...

استرس کل وجودمو گرفت...

یعنی چی حرفش...

از چه چیزی باید خبردار شم که خبر ندارم...!

چه اتفاقی داره میوفته خدایا...

چشامو روهم گذاشتمو خدارو صدا زدم و خودم و سپردم به اون...

دیگه واقعا تحمل یه شوک دیگه رو نداشتم...!

#پارت_106

در کمد لباسام و باز کردم، اول میخواستم یه چیز ساده بپوشم؛ اما یه

صدایی تو وجودم گفت:

_نباید ضعفمو به خانواده ای که پسم زدن نشون بدم...

پس با غرور یکی از گرون ترین و زیباترین مانتوهامو بیرون کشیدم به

همراه شلوار جین مشکی و کفشی اسپرت...!

راضی از تیپم تو آینه نگاهی به چهره رنگ پریده و چشای گود رفتم

انداختم...

من کی به اینجا رسیده بودم؟؟

کی انقدر از خودم غافل شده بودم که متوجه لاغر شدن بیش از حدم

نشدم...

کرم پودرو به صورت رنگ پریده و زردم زدم و خط چشم نازکی

بالای پلکم کشیدم... رژلبی صورتی زده و لبخند بی جونی به تصویر

دخترک توی آینه زدم...

باز باز شدن ناگهانی در اتاقم سریع به سمت در برگشتم که آراد
حاضرو آماده تو چهارچوب در ایستاده بود و منتظر چشم بهم دوخته
بود...

یکم سریع دیگه..دوساعته داری چیکار میکنی...!

با تعجب نگاهی به ساعت انداختم و اشاره زدم به ساعت و گفتم

نیم ساعته فقط...دوساعتو از کجا آوردین...!

نفسشو به بیرون فوت کرد و گفت...

نفس با من بحث نکن...اون شالتو بزار زود بریم...

بی توجه بهش با ارامش شالمو رو سرم مرتب کردم و باورداشتن کیفم

از اتاق خارج شدم...

استرس کل وجودمو گرفته بودو نگران لبمو به دندون میگرفتم...

صدای موزیک ملایم بی کلامی که از پخش ماشین فشارو پر کرده بود

نه تنها آرومم نمیکرد بلکه رو اعصابم خط میکشید...

عصبی انگشت اشارمو بلند کردم و با حرص رو دکمه Off سیستم

کوبوندم که اراد نیم نگاهی بهم انداخت...

دیگه نمیترسیدم از اینکه کتکم بزنه یا فحش بده...دیگه برام عادی شده بود...

این مرد مغرور زخمی علاوه بر خوی وحشیش یه روی دیگه ایم داشت که دیوونم میکرد...

با احساس سوزش تو لبم نگاهی به آینه انداختم که لبم خونی بود

_انقدر اون بدبختو جوییدی که آخرش زدی پارش کردی...

گیج نگاهش کردم که یه چیزی شبیه لبخند رولیش نشست...

نگاهش به جاده بود که دستشو بلند کردو با انگشت شصتش خون روی لبم و پاک کرد که به خودم اومدم...

_خون روی لب تو میگم...

توبهت کارش بودم...دستشو از رو لبم کنار زدم و دستمالی از کیفم

بیرون کشیدم و رو جای زخم شده لبم گذاشتم

#پارت_ 107

اراد هم دیگه چیزی نگفت ...

کلافه سرم رو به شیشه چسبوندم و اروم اروم چشمام بسته شد....

با توقف ماشین از خواب بلند شدم و کش و قوسی به کمرم دادم..

+اصلا همراه خوبی نیستی...

چشم غره ای بهش رفتمو به در خونمون خیره شدم...

تمام خاطرات تلخم اومد جلو چشمم..

تبعیض ها..

ناحقی ها...

داد ها...

غر زدنا...

کار کردنا...

خنده های نسا..

چشم غره ی مامان..

اخمای بابا...

پوزخندی زدم و از ماشین پیاده شدم...

ارادم همراه من پیاده شد...

یه لحظه دودل شدم..

رهان دودل غلط

برم..

یا نه..

اما وقتی که اراد دستاشو تو دستام قفل کرد رو تصمیمم مصمم تر

شدم...

میرم و جواب های چراهام رو پیدا میکنم...

نفس عمیقی کشیدم و قدمای محکم را به سمت در سوق دادم...

اراد کمی بهم خیره موند و زنگ درو زد...

صدای مامان که از ایفون میگفت کیه لرزه ای به دلم انداخت...

اراد که متوجه شده بود فشاری به دستم دادو گفت منم..

مامان هم با کمی مکث درو باز کرد..

چشمامو اروم بستم..

اروم باش نفس اینا همونایی هستن که سگم حسابت نکردن و خودشوت

و ازت محروم کردن...

با این فکر چشمام یخ بست ..دلم سنگ شد..کینه ام شعله ور شد..

با اتیشی از انتقام وارد خونه شدم که با قامت مامان روبرو شدم...

چقدر شکسته شده..هه بخاطر نسا!؟

عجیبه...

مامان کمی بهم نگاه کرد و گفت....

+نفس..

پوزخندی زدم و گفتم..

_بله...

مامان به سمت اومد و منو در اغوش کشید...

اغوشی که بوی مهر مادری میداد..

من این اغوش و نمیخواستم...

مامان در حالی که اشک میریخت گفت...

+نفس دخترم ..به خواهرت بگو لج نکنه بیاد خورش. بگو دل مامان و

باباش برایش یه ذره شده....

با بهت به مادرم نگاه کردم..

الان حق گلایه دارم نه؟!..

هه مسخرس..

با خشم پیش زدم و گفتم..

_کدوم دختر؟! همونی که شمارو حسابم نکرد و اومد خونه دوس

پسرش!! همونی که بخاطرش شوهرت رفت زندان؟! همونی که

بخاطرش شدم برده؟! ارره؟! د ا خه نامرد مگه من چیکارت کردم؟!!

چرا نمیگی خوبی؟! چرا نمیگی دلم برات تنگ شده؟! چرا!! هاان؟!!

مامان در حالی که اشک میریخت میگفت...

+هیسس

با خشم داد زدم..

_جوابت به من فقط هیسه...

جواب بی مهریایی که در حقم کردی فقط هیسه...

جواب دردایی که کشیدم فقط هیسه..

جوابه...

میخواستم ادامه بدم...

میخواستم خالی شم..

میخواستم بگم..

بگم که من اینجا بودم...

بگم که چه عذابی کشیدم..

ولی صدای پر جذبه بابا مانع شد ...

مثله همیشه سکوت کردم..

به اخمای در هم بابا نگاه کردم..

چقدر موهایش زود سفید شد..

+چخبره..

#پارت_ 108

باغم به بابا نگاه کردم..

هنوز که هنوزم اخم میکنه برام..

برا منی که بخاطرش ایندم رو باختم...

پوزخندی زدم..

_به به بابای گلم...خوش میگذره؟!

بابا چیزی نگفت و با اخم بهم نگاه کرد...

_چیه پدر گلم..باز سگرمه هات رو انداختی تو هم؟!نکنه ناراحتی که

رمان دودغلیط

من اینجام!؟

اراد در حالی که در سکوت بهمون خیر موند گفت

+اقای فرهمند دیگه وقتشه که نفس همه چيو بدونه..

بابا کمی به اراد نگاه کردو گفت..

+نفس بیا داخل...

نفس عمیقی کشیدم..نمیدونم چرا استرس داشتم..

استرس از رازی که قرار بفهمم...

با پاهای لرزون رو کاناپه در مقابل بابا نشستم و منتظر بهش نگاه کردم

که کلافه شروع به حرف زدن کرد..

+ نفس..تو چهار سالت بود که مامانت اصرار کرد به مشهد

برن..بابات وقت سر خاروندن نداشت ولی بخاطر مادرت قبول

کرد..تورو به دست ما سپرد و رفت...اما میدونی چیشد؟!سر راه به

بابات زنگ میزنن و بابات حواسش پرت میشه و پرت میشن تو دره..

میدونی چرا باهات بد بودم؟!چون تو شبیه مامانتی!!اگه اون مامانت نبود

داداشم ..همخونم الان زیر این خروار خاكا نبود..

با ناباوری از جام پاشدم..

این چی میگفت....

_نه..نه..داری دروغ میگی...تو بابای منی...

داری چرت میگی...مامان و بابای من زندن...اونم شمایی...

بابا از جاش بلند شدو گفت....

+ما بابا و مامانت نیستیم نفس...

با ناباوری گفتم...

_درووغه... داری دروغ میگی...

بعد بی توجه بهش از خونه زدم بیرون...

شروع به گریه کردم..

هق زدم..

زجه زدم..

چقدر این روزگار بد میچرخه ..

♥ پارتای امشب

#پارت_ 109

رمان دو دغلیط

اراد با دیدن پاهای سست و بی جونم به سمت اومدبی اراده خودم و
تو اغوشش انداختم و اشک ریختم تا کمی از هجوم این شوک بزرگ کم
شه...

تاکمی آرام شم...

در حالی که سرم رو نوازش میکرد گفت...

+هییس...محکم باش نفس..

چقدر محکم باشم...چقدر...چطور هضم کنم این واقعیت تلخو اینکه

کسایی که فکر میکردم مادرو پدرم هستن عمو و زن عمومن...

سرمو رو سینه ستبرش گذاشتم ونالیدم...

_اراد...دیدی چیشد...میبینی چقدر تنهام..دیدی یه عمر فکر میکردم پدر

مادر دارم ولی نداشتم...من از اول بچگیم تنها بودم...

میفهمی...!!!

هجوم فکرو خیال...هضم این فاجعه عظیم و یادآوری 18 سال زندگی

پراز عذابم باعث شد که

چشمام روی هم بیوفته و سیاهی اطرفم رو بگیره

باسوزشی که تو دستم حس کردم چشمامو باز کردم..

در حالی که تند تند پلک میزدم تا چشمام به نور عادت کنه به پرستاری

که داشت برام سرم میزد گفتم..

_آب...

پرستار که یه دختر جوونی بود بدون هیچ عکس العملی برام اب

ریخت....

رحمان دو دغلیط

بعد از اینکه اب خوردم حس بهتری داشتم...

تموم اتفاقا جلو چشمم نقش بست...

اهی کشیدم و چشمم نمناک شد اما اجازه ریختن به اشکام ندادم...

بیخیال... اینبارم بیخیال...

اینبارم میگم این نیز بگذرد...

این بارم میگم خواست خدایه و این تقدیرمه..

اره این زندگیه من...

این تقدیره منه..

هیچکاری همیشه کرد و هیچ چیزو همیشه تغییر داد پس مجبورم به

ادامه این زندگی...

رو به پرستار گفتم...

همراهم اومده؟!

پرستار کمی نگاه کرد و گفت..

+منظورت همون آقای جوونه که اومده؟!_

بی حوصله سرم رو تکون دادم که گفت...

+بله رفتن براتون دارو بگیرن...

باشه ای گفتم و چشمام و بستم..

طولی نکشید که با شنیدن صدای در فهمیدم اومده...

عکس والعملی انجام ندادم که گفت...

+خوبی؟!_

نه...

کمی بهم نگاه کرد و گفت...

+اماده شو بریم عمارت...

عصبی بهش تو پیدم...

_نمیبینی بهم سرم زدن؟؟

_خیله خب حواسم نبود...

بی حوصله چشامو روهم گذاشتم و چند دقیقه بعد که سرمم تموم شد...

آماده شدم و به همراه اراد سوار ماشین شدیم..

تو راهم هیچ اتفاقی نیوفتاد...

هردمون عمیق تو افکار مغشوشمون غرق بودیم...

وقتیم رسیدیم عمارت بی هیچ حرفی به سمت اتاقم رفتم و درو پشت

سرم بستم....

نیاز داشتم به تنهایی..!

#پارت_110

صبح با صدای داد و بیدادی چشمای خستم و باز کردم...چشامو تو حدقه

چرخوندم و کش و قوسی به خودم دادم...

اه این اراد چیه اول صبحی دادو بیداد میکنه..

کلافه از جام بلند شدم وبعد از اینکه سرو صورتمو شستم و به سمت

پایین رفتم تا ببینم منشا عصبانیت آقا از کجا صورت میگیره...

به ارادی که باخشم با گوشیش حرف میزد خیره شدم...

+یعنی چی! یعنی چی قرار داد و فسخ کردن.. نه من حالیم نیست... ما باید

با اونا قرار داد ببندیم..

چی از دواج... محالله با اون عجوزه ...

نه.. نه.. اه خفشووو...

دارم نابود میشمم...

اون قرار دادو نبندم از بین میرم لعنتتییی یه کاری کن...!!

بعد با یه حرکت ناگهانی گوشیشو پرت زمین کرد... با بهت و تعجب

بهش نگاه کردم سر از حرفاش درنمیاوردم..

دروغ چرا ترسیدم...

اراد بی توجه به قیافه ترسیده من کلافه کتش رو برداشت و از عمارت

زد بیرون...

یک هفته گذشت.. تو این یک هفته اراد و اصلا ندیدم.. جز چندبار که

میومد به سری مدارک ورمیداشت و یک مین نشده دوباره میرفت

بیرون...

هر روز کلافه تر از قبل میومد خونه و این کنجکاوترم میکرد که بدونم

موضوع چیه...

نمیدونم چه اتفاقی داره میوفته اما هرچی هست اصلا خوب نیست..

پوفی کشیدم و در حال خوندن رمان جدیدم بودم اما با صدای قفل در با

تعجب به ساعت نگاه کردم...

ساعت تازه 8 شبه..اراد چه زود اومده..

از جام پاشدم به ارادی که از خستگی زیر چشماش گود شده بود خیره

شدم...

زیر لب گفتم..

_سلام..

سری تکنون داد و به سمت اتاقش رفت..

نفس عمیقی کشیدم..واقعا این حال و روز اراد حال رو بد میکرد..

کلافه کتابمو کنار گذاشتم و شروع کردم به چیدن میز..

کاشکی راضیه خانوم نمیرفت...همین چند روز پیش بود که زنگ زد و
گفت دیگه همونجا پیش خواهرش میمونه...

واقعا ناراحت شدم..زن مهربونی بود وجودش بهم دلگرمی میداد....
با اومدن اراد دست از فکرو خیال برداشتم و به چشمای خستش نگاه
کردم..

اهی کشیدم و پشت میز نشستم ارادم بدون حرفی پشت میز نشست و مثل
همیشه شمرده شمرده شروع به غذا خوردن کرد....
در حالی که با غدام بازی میکردم کنجکاو پرسیدم...
_اراد میشه یه سوال بپرسم؟!

اراد سوالی نگام کرد که ادامه دادم...

_میشه بدونم چرا این روزا انقدر خسته ای؟!

اراد سرشو به معنیه نه تکون داد....

چشامو ریز کردم و با حرص ادامه دادم...

_اخه چرا؟!مگه چیشده؟!چرا این چند روز انقدر کلافه ای؟هان؟!!

اراد با حرص از سر میز پاشد و تو یه چشم به هم زدن از عمارت

خارج شد...

بلند گفتم..

_اراد..

#پارت_ 111

عصبی از جام پاشدم و به دنبالش رفتم...

دستاشو تو جیبش گذاشته بودو قدم میزد...

کمی بلند پشت سرش گفتم:

_اینکارا چه معنی ای میده؟! چرا انقدر بهم ریختی؟! چرا کلافه

ای..عصبی ای..چراا؟!!

اراد درحالی که پوکی به سیگارش میزد به یه نقطه خیره شد...

که این سکوتش عصبی ترم میکرد...داد زدم...

_د بگو دیگه لعنتیی..

اراد عصبی داد زد...

+خفشووو نفس...چیو میخوای بدونی هان؟! اصلا چه ربطی به تو

داره؟! تو کارام دخالت نکن...دخالت ن کن..

با ناباوری بهش زل زدم... دلم شکست.. چرا اخه؟! مگه قبلا بدتر از

اینو نمیشنیدم.. ولی الان.. دلم خیلی شکست....

اهی کشیدم و به سمت اتاقم هجوم بردم..

خودم رو روی تخت پرت کردم و شروع به گریه کردم و زار زدم...

نمیدونم چقدر گذشت که احساس کردم در اتاق باز شد و بوی عطر

سردش بینیمو پر کرد..

+نفس..

چیزی نگفتم و سرم و بیشتر داخل متکا فرو بردم...

اراد نفسشو کلافه بیرون دادو به سمت تختم قدم برداشت...

با فرو رفتن تخت فهمیدم که کنارم نشسته.. درحالی که موهام و نوازش

میکرد گفت...

+قهر کردی نفس خانوم؟!!

چیزی نگفتم که گفت...

+اخره میبینی که اعصابم خورده چرا انقدر سین جین میکنی دختر

خوب...

داغونم نفس داغون..نمیدونم چیکار کنم...واقعا نمیدونم..

باز هم سکوت کردم که اراد کنارم دراز کشید و منو تو اغوش خودش
کشید..

عصبی خواستم ازش جدا شم که گفت...

+هییس نفس اذیت نکن میخوام اروم شم..

با این حرفش دست از تقلا برداشتم...دروغ چرا من گرمیه این اغوش و
دوست داشتم..

اراد در حالی سرش رو توی موهام فرو کرده بود نفس عمیقی کشید و
گفت...

+بوی موهاش و دوست دارم..

بی اراده لبخندی روی لبم اومد..

در حالی که داشت موهام رو نوازش میکرد گفت..

+نفس کاشکی تو رو زودتر میدیدم..قبل از نسا..قبل از بد شدنم..قبل از

اون انتقام مسخره..قبل از ..قبل از. ازدواجم...

با حرف اخیری که زد خشکم زد...

یعنی چی..

ازدواج!!

نکنه..نکنه میخواد ازدواج کنه؟!..

با این فکر عصبی خواستم جدا شم که نداشت و محکم تر من و به

خودش فشرد..

#پارت_ 112

برخورد هرم نفساش با گردنم حس لذت بخشی بهم دست میداد اما مدام

کلمه ازدواج تو سرم اکو میشد...

واقعا هنگ حرفاش بودم...این یعنی چی؟!

میخواد ازدواج کنه؟!

اخه با کی...اگه ازدواج کنه من میمیرم...دوباره نمیتونم باشم و بینم که

کس دیگه ای صاحب عشقمه...

پس من چی؟!...یعنی اصلا واسش مهم نیستم...یعنی یه ذره احساس بهم

نداره...

اگه اینطوره چرا انقدر سفت دستاشو دور کمرم قفل کرده...

یعنی من فقط برای چند دقیقه واسش ارزش دارم..برای لذت...؟!!

با منتظم بودن نفساش فهمیدم که خوابیده...

قطره اشکی راهشو از گوشه چشم باز کردو رو لبم نشست..

آخه من که جز اراد کسی رو نداشتم..

اون ازدواج کنه من کجا برم؟!برم پیشه عمویی که از من متنفره؟!!

با این فکر چشمامو با درد بستم...که قطره اشکی دیگه ای از گوشه ی

چشمم چکید..

سعی کردم بی هیچ فکری به خواب برم...

ولی فکرو خیال تموم ذهنم رو پر کرده بود از آینده نامعلومی که در

انتظارم بود واقعا می ترسیدم..

دیگه خسته شده بودم از این همه استرس...خسته بودم از این همه

نگرانی...!

بسه هرچی کشیدم...!

کش و قوسی به بدنم دادم و به پهلوم چرخیدم...یه چشممو باز کردم..که

با جای خالیه اراد مواجه شدم...

پوفی کشیدم و از جام پاشدم و دست و صورتمو شستم...

با یادآوری اتفاقات دیشب نگاهم رنگ غم گرفت...

تصمیم گرفتم یکم کار کنم تا فکرمو مشغول کنم...

با این فکر به سمت پایین رفتم ..

میخواستم دو تا تخم مرغ از یخچال بردارم اما با برگه ای که به یخچال

چسبیده بود به خودم اومدم....

(روش نوشته بود: برای ناهار میام خونه...)

(هان دو دغلا)

لبخندی زدم و شروع کردم به گردگیری عمارت...

بعد از دو ساعت

با عشق و هرجون کدنی که بود یه زرشک پلو و فسنجون عالی

درست کردم...

با لذت بوی خوش خورشید فسنجون و به مشام کشیدم و با یاده اینکه

اراد چقدر از خوردن این غذاها لذت میبره لبخند دندون نمایی زدم...

دستی به کمرم زد..

اووف اول باید یه دوش بگیرم...

بعد از یه دوش چند دقیقه ای موهامو خشک کردم و لباسی مناسب

پوشیدم و موهامو هم باز کردم..

کمی به عکس خودم داخل آینه خیره شدم..اومم یکم ارایش کنم بدک

نیست....

بعد از یه ارایش ملایم چشمکی به خودم زدم و بیرون اومدم...

کلافه به ساعت نگاه کردم..اووف چرا نمیاد..

عقربه روی سه خودنمایی میکرد و تپش قلبم نامنظم شده بود....

اه نکنه نمیخواد بیاد...نکنه کاری براش پیش اومده..

عصبی سرم رو تکون دادم اما باشنیدن صدای باز شدن قفل در لبخند

بزرگی رو لبم نقش بست...

با ذوق به سمت در پرواز کردم تا بهش خوشامد بگم...

اما با دیدن دختر ریز نقشی که کنارش بود حرفم تو دهنم ماسید...

اراد که بهت و تغییر ناگهانیمو دید لبخند نمایشی ای زدو گفت

+سلام نفس جان معرفی میکنم عسل... نامزدم..

"+عسل نامزد..."

+عسل نامزد"

دنیا رو سرم خراب شد...دیدم تار شدو پرده ای از اشک تو چشام

نشست...

خدای من بسه دیگه...این امکان نداره...

چه نامزدی..چه ازدواجی...

این مرد تا دیروز با خواهرم بود...

تا دیروز معاشقه های عاشقانشو با خواهرم میشنیدم و ذره ذره از وجودم

آب میشد...

این مرد دیشب منو به آغوش امن و گرمش کشید امروز با نامزدش

اومده؟؟؟

با صدای ظریفی که به گوشم خورد...

نگاهم به سمت اراد کشیده شد که مات نگاه خیسم شده بود...

+ایشون کی هستن عزیزم؟!

اراد کمی من من کردو بعد از اینکه نگاهشو ازم گرفت گفت:

+دختر خالنه تازه از امريکا برگشته...

عسل آهاني گفت و به سمت قدم ور داشت دستشو به سمت بلند كرد....

نگاه به دست كسي كه به سمت بلند شده بود انداختم...دست كسي كه

نامزد عشقم شده بودو من بي خبر از عالم با عشق براشون دونوع غذا

درست كرده بودم...

ناچار دست سردو خيس از عرقم و تو دست گرمش گذاشتم...

+خوشبختم عزيزم فكر كنم ديگه نياز به معرفي نيست....

زوركي لبخندي زدم و گفتم...

_منم خوشبختم...

#پارت 113

اراد در حالي كه برام چش و ابرو ميومد دستشو دور كمر عسل حلقه

كرد و به سمت خودش كشوندو گفت..

+عزيزم بيا كمي با عمارت اشنا شو...

عسل لبخندي زد كه ريشه ي حسادتو تو دلم كاشت...

+با كمال ميل...

با حرص نفسم رو بیرون دادم به مسیر رفتنشون نگاه کردم...

حالم از هردوشون بهم میخوره اه ...

یعنی این روزگار یه روز خوش بهم نشون نمیده..

چرا منم نمیتونم مثله بقیه به خواسته هام برسم...

لبخدای عسل.. مثله یه خنجری تو قلبم بودن...

اب دهنم رو قورت دادم تا بغض توی گلویم بره پایین ولی دریغ...

نفس عمیقی کشیدم.. هیس اروم نفس.. چه انتظاری داشتی.. که اراد پات

بمونه؟!.. هه من اندازه پیشیزی براش اهمیت ندارم...

با این فکر غم بزرگ و عجیبی دلم رو به درد آورد...

چقدر سخته که برای کسی مهم نیستی...

چقدر بد...

سرم رو بابغض تکون دادم و بی توجه به دل

شکستم

مشغول به سرو کردن غذا شدم..

پووف خدایا تازه از دست نسا راحت شده بودم که این یکیم سروکلش

پیدا شد و زهرش رو ریخت رو قلبم.....چرا همه میخوان به هر

روشی که شده منو بی ارزش جلوه بدن..چرا؟؟!

داشتم با خودم حرف میزدم..

داشتم از خودم گله میکردم..

داشتم برا خودم اشک میرختم..

که با صدای عسل به خودم اومدم...

+عه وا اراد جون مگه خدمتکار ندارین که دختر خالت داره کار

میکنه....

از حرص دستامو مشت کردم...

دلم درد گرفت..

چقدر سکوت...

بسه دیگه...

اراد میخواست چیزی بگه که پیش دستی کردم و گفتم....

_عسل جون این چه حرفیه..راستشو بخوای منو اراد قرار بود یه ناهار

دونفره داشته باشیم چون اراد عاشق دست پخته منه من براش با

دستای خودم غذا درست کردم..

عسل ابرویی انداخت بالا و به اراد نگاه کردو گفت..

+اهاا

اراد چشم غره ی غلیظی بهم رفت و گفت...

+عسل جان بشین دیگه..

عسل لبخندی زدو گفت..

+باشه عزیزم

❓ عسل

❓ عسل

#پارت _ 114

کلافه نگاهی به حرکتای مزخرفش که همش واسعه اراد نازو عشوه

میومد انداختم...

عصبی صندلیمو عقب دادم و قاشقمو تو بشقاب پرت کردم و با دوبه

سمت اتاقم قدم ورداشتم...

صدای قدمایی پشت سرم بهم فهموند که اراد دنبالم میاد...

بی توجه بهش خواستم درو قفل کنم که پاشو لای در گذاشت...

با یه فشار کوچیک وارد اتاق شد...

...برو بیرون اراد

...این کارا یعنی چی...این مسخره بازی چیه

...اینووو من باید پیرسم...یه عفریته اوردی گذاشتی جلوم میگی

نامزدمه...اینجا چخبره..خودتو مسخره کردی یا منو...

هردومون با خشم نفس میکشیدیم...قفسه سینم به شدت بالا و پایین

میشد...

حرکت قطره های عرق سرد رو کمرم مورمورم میکرد...

به عرقی که رو پیشونیه اراد نشسته بود نگاهی انداختم...

مطمینن اونم حال منو داشت...

...نفس بهت توضیح میدم...

انگار منتظر همین کلام ارومش بودم تا دوباره اتش درونم شعله ور

شه...

...من توضیح نمیخوام...همیشه همینه...چند ماه پیشم یهو خواهرمو

ورداشتی آوردی شده بود سوگولیت بعدم گرفتی از خونه انداختیش
بیرون الانم با یکی دیگه اومدی میگی نامزدمه مطمئن دوروز بعدم
قراره بندازیش بیرون...

اره دیگه همینه من عادت کردم به این رفتارات....مجبووورم میفهمی
مجبووورم تحمل کنم...چون جایی ندارم واسعه رفتن...مجبورم به این
زندگی لعنتی...به کنار اومدن با زندگی کنار معشوقه هات...

بسپهه دیگه راحتم بزار...

باصدای بلند اعتراض کرده بودم و اراد فقط تو سکوت بهم خیره شده
بود...

فقد با ارامش به منی که مثل کوره ی اتیش بودم خیره بودو با نگاهش
باهام حرف میزد...

اما عصبی تر از اون چیزی بودم که بخوام معنی نگاهشو درک کنم...
بدون هیچ کلامی از اتاق بیرون رفت...

اینبار اشک نریختم..اینبار ضعف نشون ندادم بلکه اینبار مثل یه شیر
زخمی به یه کرگ حمله کردم...

خسته بودم از این زندگی و این تکراره روزمره...

خسته شده بودم از نشستن تو خونه و به اتاق 12 متری...

دیگه حتی از خودمم خسته شده بودم...

زندگی تغییری تو زندگیم نبود...

زندگیم یکنواخت و کسل کننده شده بود...

هرروز غم..هرروز درد..هرروز به اتفاق شوم جدید...

آخرش قراره به کجا برسم..؟!

چرا یهو همه چیز اینطور ناگهانی عوض شد در عرض چند ماه زندگیم

نابود شد...

خدایا هستی..؟میبینی این بنده حقیر تو..؟!میشنوی صدای این بنده

ضعیف تو..؟!

تو که از رگ شاهرگ هم بهم نزدیک تری چرا انقدر احساس تنهایی

میکنم...

چرا دلت رضا نمیده تو زندگیم خوشی ببینم...

از وقتی یادم میاد غم بودو غم و غم...

دیگه حتی چشمه اشکمم خشک شده...

دیگه حتی اشکم نمیریزم...

شدم هیزمی که تو آتیشی که اطرافیانش براش ساختن میسوزه...!

تا به کی بشینم تو این عمارت نحس و دلگیر...

باید یه فکری برای زندگیم کنم...

باید درسمو ادامه بدم...دیگه اینجا نسایی نیست که مانع درس خوندنم شه

دیگه مادری نیست که دستمال به دستم کنه و از درس عقب بندازتم...

باید با آراد صحبت کنم...تا زودتر دیپلم و بگیرم وارد دانشگاه شم..!

باید زندگیمو عوض کنم...!

#پارت_115

با این فکر به سمت اتاق اراد راه پیش بردم...با هر قدمی که بر میداشتم

ضربان قلبم تند تر میشد.....

نفس عمیقی کشیدم...

من چم شده؟!

چرا مثله این دختر 14 ساله ها هل کردم....

عصبی سرم رو تکون دادم و با قدمای سریع تر خودم رو به سمت اتاق
رسوندم..

میخواستم در بزمن که باشنیدن صداهایی متوقف شدم..
اب دهنم رو قورت دادم درو به طور نامحسوس باز کردم..
در حدی که بتونم یه نگایی داشته باشم..
ولی..

ای کاش این کار رو نمیکردم..

ای کاش دستم میشکست اون درو لعنتی باز نمیشد.....

ای کاش باز نمیشدو معاشقه اراد و عسل و نمیدیدم..

ای کاش باز نمیشد که قلبم اونقدر درد نمیگرفت..

ای کاش ...

بی اراده دستم روی دستگیر شل شد...

قدمی به عقب رفتم که بی اراده اشکی از گوشه ی چشمم چکید...

چشمامو بستم که صحنه بوسیدن اراد و عسل مقابل چشمم قرار

گرفت....

بغض سنگینی گلوم رو پر کرد...

اهی کشیدم و با قامت خم شده به سمت اتاق خودم رفتم و با حالی خراب

خودم رو تخت پرت کردم...

چشمامو بستم..

حالم از مامانم بهم میخوره..

اگه اون واسه یه سفر مسخره اصرار نمیکرد الان پیشم بودن و منم

انقدر عذاب نمیکشیدم...

حالم از بابا یا همون عمو بهم میخوره.. اگه اون از اول میگفت مامان

بابات مرده منم این همه عذاب نمیکشیدم که چرا بهم محبت نمیکنن..

حالم از ارسام بهم میخوره... که بی توجه به حالم گرفت و رفت.. در

حالی که دید بی تقصیرم..

حالم از اراد بهم میخوره که با هر حرکتش منو عذاب میده...

حالم از همشون بهم میخوره..

از همه..

حتی حالم از خودمم بهم میخوره..

که انقدر ضعیف و نا توانم...

سرم تو متکا فرو بردم داد زدم حالم از همتون بهم میخوره..

بعد به اشکام اجازه فرود دادم...

نفس عمیقی کشیدم که باز صحنه ی معاشقشون اومد جلو چشمم...

#پارت_116

عصبی از جام بلند شدم و اولین مانتو شالی که دستم اومد و پوشیدم یا

چشمای اشکی زدم بیرون..

نمیدونستم کجا برم... ولی فقط میخواستم برم..

برم برای همیشه..

حالم از اینجا و ادماش بهم میخوره.. حالم از ارادو امثالش بهم میخوره...

با سرعت از عمارت زدم بیرون...

دلم نمیخواست اینجا بمونم..

دوست نداشتم دیگه چشم تو چشم اراد شم..

اونجا بهم حس خفگی میداد..

بهتره که برم..

اره..

از اول زندگیم رو شروع میکنم...

کاری به بقیه ندارم خودم کار میکنم پول در میارم زندگیمو میکنم...

با این فکر قدما رو تند تر کردم..

اما با دیدن نگهبانه جلوی در نا امید شدم...

اه لعنتی چیکار کنم...

نه من باید برم.. بایدد برم...

با قدمای محکم به سمت نگهبان رفتم و گفتم...

_درو باز کن...

نگهبان نگایی بهم انداخت و گفت...

+خیلی عذر میخوام خانوم ولی تا اقا نگو من همچین اجازه ای رو

ندارم...

اخمی کردم و گفتم...

_ این یعنی چی؟! میگم درو باز کن تا شکایتتو نکردم!!!

نگهبان سرشو پایین انداخت و گفت..

+شرمندم خانوم...

اخمی کردم و داد زدم...

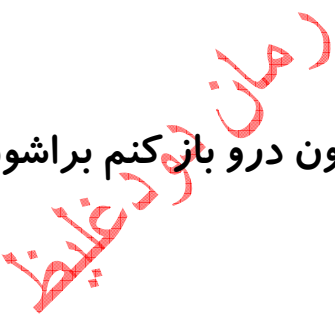
_شرمنده خانوم دیگه چیه...درو باز کن میخوام برم..اگه نمیخوای

اخراج شی درو باز کن...

نگهبان کلافه شماره ای و گرفت و بعد از یه مین گفت...

+سلام اقا...

..

+نه اقا..نفس خانوم میخوان برن بیرون درو باز کنم براشون؟! 

با بهت بهش نگاه کردم..

نگهبان خرفت لعنت بهت...

نگهبان سری تکنون داد و گفت...

+چشم اقا...

بعد از پایان مکالمه بهم نگاه کرد و گفت...

+همینجا بمونین اقا کارتون داره

چشم غره ای به نگهبان رفتم...

با کلافگی همراه ترس منتظر اراد موندم...

دروغ چرا رویا رویی با اراد برام مشکل بود...

حدود 15 مین داشتم با خودم فکر میکردم که با قرار گرفتن کفش براق

مشکی اراد در مقابل چشمم به خودم اومدم....

سرم رو بالا اوردم و به چشمای پر غرورش نگاه کردم که گفت..

+چته؟! چرا انقدر سرو صدا راه میندازی؟! حتما باید قلاده گردنت کنم تا

خفه شی؟! ابروم وجلوی عسل بردی....

باچشمای پر اشک بهش نگاه کردم...

خیلی بد گفت.. خیلی..

تو اون لحظه با شنیدن تک تک کلماتش احساس مرگ دستم میداد...

نگاهمو جای دیگه سوق دادم تا نگاهش به اشکام نیوفته... تا بیشتر خارو

خفیف تر نشم..

اراد که سکوتم و طولانی دید غرید...

+گفتم چته!! چرا همیشه دردرس واسم درست میکنی... هان!

پوزخندی زدم.. پوزخندی از جنس تلخ.. پوزخندی از جنس غم پوزخندم

معناش زیاد بود ولی توصیفش سخت...

_بخشید آقای اراد محتشم..بخشید که مجبور شدین وسط معاشقتون

بیاین دنبال منه بدبخت..

ولی نیاز نبود بیاین..دیگه نیاز نیست بخاطر من اذیت شین..من میخوام

از اینجا برم..برم دنبال زندگیم...اگه نسا گناهکاره خودشم جزا

میده..اون خانواده هیچ ربطی به من ندارن..

من دیگه برده شما نیستم...

میدونین چیه..

رهان دودغلط

حالم از شما و این اسارت الکیتون بهم میخوره...

شما آینده منو از من گرفتین..من حقمو میخوام...من سنی ندارم..میتونم

دوباره زندگی کنم..من الان برای بیرون رفتنم نباید از شما اجازه بگیرم

میفهمین؟؟!!

دیگه اخر نفس کم اوردم.. در حالی که نفس نفس میزدم با خشم به

چشمای ناباورش نگاه کردم.

#پارت_ 117

+نفس چت شده؟!

با حرص داد زدم..

_چم شده؟! به نظر تو چم شده ها؟! به نظر تو یه دختری که ایندش تباه

شده چشه؟! دختری که الان جای درس و مشقش اینجا به اسارت در

اومده چشه؟!

من تو بچگیم ارزوهایی داشتم؟! من تو بچگیم ایندم با کلی ذوق نقاشی

میکردم...

ولی تو همه رو نابود کردی.. منو پوچ کردی... منو نابود کردی...

با دست خودم رو اشاره کردم با چشمای اشکی زل زدم تو چشماش....

_افتخارت اینه؟! افتخارت به اینه که ایندم و تباه کردی؟! افتخارت اینه

که قدرتتو خوب نشون دادی به یه دختر 18 ساله؟!

پوزخندی زدم و گفتم...

_حرفام همینه.. همینه که میشنوی... از دردام گفتم.. تو هم بی تفاوت

بگذر... بگذر..

اراد کمی بهم نگاه کرد..

این دفعه سرم رو پایین ننداختم... به چشماش زل زدم تا بفهمه

مصمم.. بفهمه نفس هم میتونه زندگی کنه....

اراد که نگاه مصمم رو دید پوزخندی زدو گفت...

+ اصلا برو هر غلطی که میخوای بکن.. دیگه برام مهم نیستی....

با چشمای اشکی بهش نگاه کردم و لبخند غمگینی زدم و اروم گفتم..

...چه خوب...

اراد پوزخندی زدو گفت..

+ مثله خواهرت بی لیاقتی...

بعد رفت...

از پشت با نگاهم بدرقش کردم...

لبخندی زدم و به نگهبان گفتم...

...باز کن...

با باز شدن در با قدمای اروم خارج شدم و به سمت آینده ی نامعلوم

قدم برداشتم....

خدا حفظ شکنجه گاه من...

رهان دودغلیط

اروم...اروم قدم میزد و با ذوق به اطرافم نگاه میکردم...

چقدر این شهر پر دود و دم و اسم قشنگ شده بود...

چقدر فرق کرده بود....

خنده بلندی کردم...

اراد تو چیکار کرده بودی با من که به این شهر پر دود میگویم قشنگ...

با دیدن نگاه تعجب آمیز مردم به خودم قهقهه ای بلند تر زدم...

دلم حتی برای این نگاه ها هم تنگ شده بود...

سرم رو بالا گرفتم...

لبخندی زدم و گفتم..

_من تنهام؟!خب به درک...

هیشکی منو نمیخواه؟!!

باز هم به درک..

من خودم و دارم..

و با همه که یه روز باهام بد تا کردن بد تا میکنم..

خنده بلندی کردی شروع به چرخیدن کردم...

بی توجه به نگاه سنگین مردم رو خودم...

بی توجه به دیوونه گفتن های مردم..

فقط و فقط خودم..

از بس چرخیدم تعادلم رو از دست دادم و به زمین افتادم...

کمی چشمامو بستم تا حالم سر جاش بیاد اما با باز شدن چشم پارکی در

مقابلم شکل گرفت..

پوزخندی زدم...

من کی اومدم اینجا؟!

هه نفس کارت به پارک کشیده..

اهی کشیدم و از جام پاشدم...

به اطرافم نگاه کردم..

که زوج شیرینی دست تو دست هم در حال قدم زدن و خندیدن بودند...

از شادی اونا لبخندی به لبم اومد...

کاش منم مثله اینا به زندگیه بی دغدغه داشته بودم..

رهان دودغلیط

کاش..

ولی الان باید از اینجا برم..

اینجا جای من نیست..

با این فکر خواستم برم و از اینجا دورشم..

که دستی منو گرفت...

با بهت و ترس برگشتم بینم کیه که مانع شده..

اما با دیدنش شوک سراسر وجودم رو فرا گرفت..

#پارت_119

زیر لب گفتم...

_تو...

پوزخندی زد و گفت..

+اره من..چیه انتظارشو نداشتی؟!

با ترس خواستم دستمو از چنگالش درارم...

که نیشخندی زدو مشتش رو تنگ تر کرد...

در حالی که از ترس صدام به لرزش افتاده بود گفتم..

خ...خواهش...می...میکنم...دستم..رو ول کن..

پوزخند دیگه ای زد و گفت...

+زاده نشدی کسی امیر و رودست بزنه...دیگه منو میذاری و

درمیری...ارره..

اب دهنم رو قورت دادم و زیر لب گفتم...

مجبور بودم...

خنده ای بلندی سر دادو گفت...

+من مجبور بودم و این حرفا حالیم نی باید کار نصف و نمیه ی اونروز

رو برام کامل کنی...

با التماس به چشماش زل زدم...

خواهش میکنم ولم کن من باید برم..

نیشخندی زدو گفت...

+کجا بری؟! حالا حالاها کار دارم بات....

با حرفش ریشه ی بدی به تنم افتادو شروع کردم به تقلا کردن..

امیر هم با یه حرکت دستام رو قفل کرد به سمت ماشینش کشوند..

با پرت شدنم به داخل ماشین شروع به جیغ و داد کردم که با برخورد
پشت دستش به دهنم لال شدم و بی صدا گریه کردم...
امیر نگاهی کرد و گفت...
+خفه خون بگیر تا برسیم خونه کارت دارم..
با شنیدن حرفش تموم تنم لرزیدن..
جوشش اشک تو چشمام غلطید...
اما جونی تو تنم نبود در مقابلش وایسم..
چشمامو با غم بستم..
کاش از عمارت نمیزدم بیرون تا تو دست گرگ صفتایی مته امیر
بیوفتم...
کاش..
کاش اراد نمیگفت برو..
اگه میگفت بمون میموندم..
اما گفت برو..
غمگین چشمامو بستم...

امیر که سکوت‌م رو دید شوک زده به عقب برگشت..

با دیدنم پوزخندی زدو گفت..

+افرین دختر خوب..خوبه فهمیدی باید کنار بیای..

فقط با غم بهش نگاه کردم...

دلم میخواست حرف تو چشمامو بخونه..

ولی فقط سری تکون داد و به مسیرش ادامه داد....

با توقف ماشین سرم رو با تعجب بالات

اوردم...چرا انقدر زود رسیدم..

امیر که چشمای ترسیدم و دید پوزخند زدو گفت بیا پایین...

با ترس سرم رو تند تند تکون دادم و به عقب رفتم...

که پوزخندش غلیظ تر شدو با یه حرکت خودشو بهم رسوند و با دستاش

دستامو قفل کرد...

خواستم جیغ بزنم که با یه حرکت با دستش صدام رو خفه کرد....

دم گوشم گفت..

+هییس اگه جونتو دوست داری خفه خون میگیری گرفتی...

بعد بایه حرکت منو به اغوش گرفت و به سمت خونه پیش برد...

♥ ♥ ♥ پارت اول خوش اومدید

#پارت_120

با التماس بهش نگاه کردم که پوزخندی به نگاه ترسیدم زد با یه ضربه

به قفسه سینم روکاناپه پرت شدم...

+نگا جوجه هر چه قدر میخوای جیغ بزن و کولی بازی درار...ولی من

اخر کارم و میکنم...گرفتی؟!..حالا هم اینجا بتمرگ تا پیام..

با ترس تو خودم جمع شدم سرم رو به نشونه ی تایید تند تند تکون دادم..

با رفتنش سریع از جام بلند شدم که فرار کنم..

قلبم مثله گنجشک میزد...

خدایا بهم رحم کن...

غلط کردم تا آخر عمرم که شده تو عمارت بمونم میمونم فقط نزار اون

چیزی که این مرد هوس باز میخواد بشه...

خدایا این همه سال تو اوج جوونی و نوجوونی وقتی همه به راه دیگه

ای میرفتن من راهم راه تو بوده خدا جونم بهم رحم کن...

برای چندمین بار از ته دلم صدات میکنم... نزار توسط یکی دیگه هم بهم

تجاوز شه

از استرس دست و پاهام سر شده بود..

سلول های مغزم فقط یه فرمان میدادن..

که اونم فرار بود..

با این فکر با سرعتی که از خودم شناخت نداشتم به سمت در پرواز

کردم و دستگیره در و به پایین کشیدم..

اما.. اما.. در قفل بود... ناباور چند بار پشت سرهم دستگیره رو به سمت

بالا و پایین کشیدم...

باز شو لعنتی باز شووو... خدایااا

لعنتییی باز شو

با حرص کف دستمو به دستگیره کوییدم...

درد بدی تو دستم پیچید اما درد روح و دلم بیشتر از درد جسم بود...

اشک از چشمام خروشان شد..

ناامیدی سراسر وجودم رو فرا گرفت..

با شنیدن خنده بلندش به پشت برگشتم که لبخند پیروزی رو رو لباش

دیدم و برای چندمین بار شکستم...

امیر درحالی که میخندید گفت...

+کوچولو اخی تو چی فکر کردی؟! فکر کردی برای توی فراری درو باز

میدارم؟!!

واقعا خیلی احمقی..

خیلی..

با التماس بهش نگاه کردم و گفتم..

_خواهش میکنم کاریم نداشته باش..ولم کن بزار برم امیر..غلط کردم

نادون بودم...بزار برم...خواهش میکنم...من نمیخواام باهات باشم

بفهم..!

پوزخندی زد و قدمی به سمتم برداشت و گفت...

+چطوری کاریت نداشته باشم اخی..من حالا حالا ها در خدمتت

هستم..تو اگه نخوای با من باشی منکه میخوامت...میخوام بهم حال

بدی...!!

با ترس به قدمایی که ستم می‌ود نگاه کردم..آخر طاقت نیوردم و
گلدون کنار دستم و شکوندم و تیکه های شکستش رو رگ دستم
گذاشتم و با لکنت گفتم...

_ب..بخد..اگه..یه قدمه دیگه بیای جلو خودمو میکشم از دسته همتون
راحت میشم...از دست این زندگی کثیف راحت میشم...
امیر پوزخندی زدو گفت..

+بکش..یه آدم بیچاره تو دنیا کمتر میشه فقط..!

با چشمای بهت زده گفتم...

_میکشما...به والله که میکشم..

امیر بیخیال گفت بکش...

با حرص چشمامو بستم..

من ازاین زندگی چی میخوام اخه؟!پس همون بهتره بمیرم...

از این زندگی که هیچ وقت روی خوشش و بهم نشون نداد چی

میخواستم...!؟

تازه تا الان هم خیلی صبوری کردم پس همون بهتر بمیرم و برای بار

دوم بهم تجاوز نشه..!

#پارت_121

با جرعت خواستم تیکه شیشه رو روی رگم فشار بدم...

ولی با گرفتن مچ دستم چشمامو باز کردم که با چشمای عصبیه امیر

مواجه شدم...

امیر با خشم غرید...

+دختره ی احمق میخوای بمیری امیر اما نه تو خونه من و البته بعد از

اینکه به اندازه کافی بهم حال دادی...

همان دود غلط

با غم به چشماش زل زدم...از ته حنجرم داد زدم...

_د اخه من نمیخوام..لعنتی نمیخوام..تو به چه حقی به من زور میگی

هااان؟!درسته که یتیم ولی حق و حقوق خودمو دارم..توی هرزه و

کثافت نمیتونی واسم تعیین تکلیف کنی میفهمی...تو دارااری بهم تجاوز

میکنی لعنتییی...نمیخواااا دست از سرم بردار...

با کشیده ای که خوردم ساکت شدم به چشمای قرمز شدش نگاه کردم..

پوزخندی زدم..جواب من این بود؟!باشه قبول میکنم...

امیر که پوزخندمو دید انگار ناخن رو اعصابش کشیده باشن به سمت
هجوم آورد..

موهای پریشونم رو به چنگ گرفت و به سمت خودش کشید و دم
گوشم گفت..

+دیگه داری خیلی زر میزنی..

بعد منو به سمت اتاقش برد و روی تخت بزرگ دو نفره پرتم کرد...
نیم خیز رو تخت نشستم...

وحشی شده بودم و دیوانه وار هرچیزی که اطرافم بود و به سمتش پرت
میکردم...

هراسون نگاهم و به اطرافم انداختم که خالی از شیء بود... با عجز نالیدم
و هق زدم دستای زخمیمو میون موهای بلندم بردم و با حرص موهامو
میکشیدم...

_ولممم کن لعنتی ولمم کن...خداایاا چرا باهام نیستییی چرااا....

با ته مونده های امیدم خواستم سریع از جام پاشم که خودشو روم
انداخت و دستامو بالای سرم قفل کرد و فرصت فرار و ازم گرفت...

+ادم باش بذار کارم روکنم....نزار منم خوی وحشیمو رو کنم..

عصبی با پام به وسط پاش زدم که از درد دادی زدو از روم کنار

رفت...

از فرصت استفاده کردم و از جام بلند شدم..

اما تا میخواستم در برم موهام رو میون انگشتاش قفل کردو به سمت

تخت پرتم کرد...

از دردی که توسرم پیچید جیغ بلندی کشیدم..

بی توجه به درد وحشتناک سرم و سرگیجه ای که داشتم دوباره از جام

بلند شدم که با کشیده ای که خوردم منگ سر جام افتادم..

امیر کشیده ی دیگه ای به صورتم زدو گفت...

+دختره ی هرزه وحشی..ادمت میکنم...خودت خواستی بد باهات تا

کنم...

با باز کردن کمر بندش هق زدم با صدای بلند...

با اولین ضربه ای که به کمرم زد جیغی کشیدم و مثل مار به خودم

پیچیدم...

با دومین ضربه به همون جای قبلی اشک ریختم و دستامو رو کمرم که
احساس میکردم هر آن ممکنه پوستم باز شه گذاشتم
ضربه سوم و به دستام زد که مجبور شدم دستامو از روی کمرم ور
دارم...

با سومین ضربه انگار که رو کمرم سرب داغ ریخته باشن نالیدم از
درد و با دستای خونیم و صورتمو پوشوندم...
دیگه ندیدم بالا رفتن کمر بند و نشستن روی تنمو و فقط از درد زجه
زدم...

با هر ضربه ای که میزد نفسم تو سینم حبس میشد..
دردش توصیف ناپذیر بود..

بی حال گوشه ای افتاد... انگار خودشم خسته شده بود از ضربه های پی
در پی ای که میزد...

دیگه حتی نای ناله کردنم نداشتم...

به خیال اینکه دیگه کاریم نداره و تجاوزی در کار نیست چشمامو بستم
اما با خیس شدن لبام با ترس چشمامو باز کردم..

سرشو عقب کشید و پوزخندی زد..

چقدر این مرد نفرت انگیز بود...

دیگه صدا نزدم خدارو...دیگه نیاوردم اسم خدایی و که از ته دلم صداش

زدم و نشنید صدامو...

خودم رها کردم تن زخمیمو پر دردم و رها کردم و دل خونمو تسلی

دادم...

+ هنوز کارم باهات تموم نشده عزیزم...جووون پوست سفیدت کبود

شده و اینجوری بیشتر حال میکنم باهات...

دستشو روی لباسم برد و زخم کمرم رو نوازش کرد.. که پوستم

سوخت...

خواستم با دستام جلوشو بگیرم که پیش دستی کرد و با کمربندی که

منو زده بود دستامو به تاج تخت بست...

با تموم جونی که تو تنم داشتم خودم رو تگون میدادم و

شروع کردم به گریه کردن..

گریه کردم برای بی کسیم..

گریه کردم برای ضعفم...

گریه کردم برای حالم...

صدام خش دار شده بودو گلوم بشدت میسوخت...

ولی اون بی توجه به گریه هام و صدای خش دارم لباساشو در آورد و

مثل یه گرگ وحشی به جون تن زخمیم و پردردم افتاد...

بی توجه به گریه هام جای جای بدنم رو بوسید..

بی توجه به گریه هام به خواستش رسید و نابودم کرد..

این هم منو نابود کرد و با غرور قدرتشو نشون داد...

این هم بی کسی هامو نشونم داد...

این هم بی رحمیه دنیارو نشونم داد...

اینه عدالت دنیا؟؟؟

اینه خوی مردای کشورم...

تجاوز به کدامین گناه؟

چه گناهی کردم تا الان که اینه حال و روزم...؟!

#پارت_122

با درد بدی از جام بلند شدم و با گنگی به اطرافم نگاه کردم...

تموم اتفاقای دیشب مثله فیلم از جلو چشمم گذشتن...یه فیلم دردناک یه

فیلم با ژانر فوق غم...

بخدا که باید از روی زندگیم داستان بنویسن...

پوزخندی زدم به حالم نگاهی به تن کبود و خونیم انداختم..مثل اینکه

جای زخم های کمر بند باز شده بود...

از جام پاشدم اما بادردی که تو کمرم پیچید سر جام وایسادم..

جای جای بدنم درد میکرد..لنگان لنگان لباسمو که هر کدوم یه طرفی

پخش شده بودن و رداشتم...

با نگاه تن دردناکم و خستم و لباسام رو تن کردم...

با هر حرکت ناله ای از درد میکردم...

بعد از پوشیدن لباسا از اتاق بیرون رفتم که امیر و تو اشپز خونه

دیدم...

بی توجه به بغضی که تو گلوم بود خواستم به سمت در برم...

که امیر داد زد..

+کجا!!؟!

پوزخندی زدم و بهش توپیدم...

میخوام برم بمیرم میای؟!

امیر خنده ای کرد و گفت...

+نه دیگه کارم بااهات تموم شد شرت کم....

حرفش پتکی بود که به سرم میخورد..

حس مرگ و داشتم..

اما دیگه اونجا واینستادم..

زدم بیرون از جایی که بهم برای دومین بار تجاوز شد..

حالم بد بود..

احساس خفگی میکردم..

حالم از خودم بهم میخورد..

با غم تو خیابونا قدم میزدم و اشک میریختم....

این بود آینده ای که به اراد گفتم؟!!

این بود ازادی؟!!

کاشکی تا اخر عمرم تو اون عمارت میموندی ولی پام به بیرون کشیده
نمیشد...

الان من با این تن زخمی کجا برم؟

با چه رویی برگردم به خونه اراد؟!

اره اراد راست میگفت من بی لیاقتم..

من یه احمقم..

اخه کی به من کار میده..

به یه دختر تنها بی کس خیابونی..

پوزخندی زدم..

زیر لب گفتم..

_کاشکی این روزها زود بگذره....

♥ پارت اول...خوش اومدید

#پارت_123

#آراد

کلافه از ماشین پیاده شدم...

رحمان دودغلیط

وارد پارک شدم...هراسون به هرطرف میرفتم اما نبود که نبود...

خدایا این دختریه روزه که نیست...

یعنی کجاست..

کجایی نفس..!

وقتی تو پارکم نبود عصبی سوار ماشین شدم...

گوشیمو برداشتم و شماره سروان رضانی و گرفتم...

_جانم آزاد جان

_سروان چیشد؟

_ما به بیمارستاناهم مراجعه کردیم پسرهم همین شخصی تو لیست هیچ

بیمارستانی نیست...

نفس آسوده ای کشیدم از اینکه مطمئن شدم تو بیمارستان ها نباید دنبالش

بگردم...!

بدون جواب دیگه ای به سروان تماس و قطع کردم و گوشیمو رو صندلی

بغلیم پرت کردم...

چشام مدام اطرافمو از نظر میگذروند...

نبود..نبود..نبوددد..انگار آب شده بود رفته بود تو زمین...

کنترل حرکاتم دست خودم نبود عصبی چنگی به موهام که تو پیشونیم

پخش شده بودن انداختم و مشتی به فرمون زدم...

شیشه رو دادم پایین تا حال و هوام عوض شه...

کجا برم آخه...؟خونشون که نبود خونه اون ارسام بی همه چیزم

نبود...نیست این دختر نیییست...

_لعنتیییی..کجایی تو دختر

تو یه حرکت دور زدم و به سمت عمارت راه افتادم...

تک تک کوچه های اطراف خونه رو متر کرده بودم اما نبود...

با سرعت سرسام آوری میروندم...

نگاهم به سمت راست کشیده شد که دختری ظریف اندام دیدم اما پشتش

بهم بود..

بدون مکث پامو رو ترمز گذاشتم که صدای جیغ لاستیکای ماشین و

بوی لنت ترمز بلند شد...

درو باز کردم و با دو به اون سمت خیابون رفتم...

چنگ انداختم به بازوش...

با خوشحالی نگاهی به چهره شخص غریبه ای که ترسیده بهم نگاه

میکرد انداختم...اما وقتی نفس و ندیدم لبخند روی لبم محو شد...

چگونه آقا..دستم و ل کن بینم

بخشید...عذر میخوام...با کسی اشتباه گرفتمتون...

مردم روانی شدن...!

اعتنایی به غرولندش نکردم و پریشون دوباره پشت فرمون نشستم...

با رسیدن به عمارت...خسته و کلافه سرم و رو فرمون گذاشتم...

اخه کجایی که تو نفس...

لعنت به من که گفتم برو..

دختره لجباز...یعنی الان پیش کیه..

به کجا برم دنبالش بگردم؟؟!

با باز شدن در ماشین سرم و از رو فرمون برداشتم به چهره عسل که

سعی داشت بهم دلداری بده نگاهی پر از نفرت و خشم انداختم...

همش تقصیر این دختره پاپتی بود...

ای کاش مجبور به تحملش نبودم..ای کاش مجبور به ازدواج باهاش

نبودم تا خیلی راحت پرتش میکردم بیرون...

_ارادم...نگران نباش دختر خالت پیدا میشه...

صدای جیغش و پر از عشوه و نازش خط روی اعصابم میکشید...

نگاهی به چهره ارایش شدش انداختم...

یه لحظه چهره و طرز نگاه نفس و با این زنیکه مقایسه کردم...

نگاهش پاک بود...معصوم...ساده...چهرش مهتابی و بدون ذره ای

ارایش زیبا بود...

اما این زن روبه روم که همسر شرعی و قانونیمه...

یه نگاه وحشی و پراز شهوت...یه نگاه که توش صداقت کلامش و

نمیشه پیدا کرد...

چهره ارایش شده...

چرا انقدر این بشر غیر طبیعی و رو مخه؟!

سری براش تکون دادم و چشای خستم و روهم گذاشتم...دستشو که رو

بازوم بود کنار زدم و سعی کردم ارامش کلامم و حفظ کنم...

_من میرم یکم دیگه بگردم...توم هر کار میخوای بکنی بکن زیادم بهم
زنگ زنن اعصابم خورد میشه.. نمیتونم هر دقیقه به تلفنات جواب بدم...
درو بستم و اهمیت ندادم که ناراحت شده یا نه الان فقط یه چیز برام مهم
بود اونم سلامتی نفس بود...!

#پارت_ 124

تصمیم گرفتم یکم دورو اطراف عمارتو بگردم برای بار هزارم..
اینبار با پای پیاده...!

آه نفس آه...بلای جونم..تو یه شب کجا موندی دختر..
کجایی تو..!

دستامو تو جیب شلوارم گذاشتم و با دقت به هرجایی که عقل بشر
میرسید نگاه مینداختم....

سه تا کوچه بالاتر بودم...سه کوچه از عمارت دور شده بودم و هیچ
ردی از نفس نبود...

ناامید پشت دستی به پیشونی خیس از عرقم کشیدم...
لعنتی کجایی پس...!

با پام ضربه ای به خورده سنگی که زیره پام بود زدم و عصبی راهی
کوچه دیگه ای شدم...

پشت درختا... تیر برق.. کنج ساختمونا همه جارو گشته بودم و اثری
ازش نبود...

بعد از مدت ها رو کردم به سمت اسمون...

به اسمونی که تیره و ابری بود خیره شدم...

خدایا کمک کن یا پیداش کنم یا کمکش کن اتفاقی براش نیوفته...!

نفسمو با صدا بیرون دادم و پاگرد کردم به سمت عمارت...

خسته از پیدا نکردن نفس درحالی که کتمو رو دستم انداخته بودم طول

کوچه رو طی میکرردم...

یه لحظه احساس کردم چیزی پشت سطل زباله نمایان شد...

با گوشه چشمم چیزی شبّه مانند دیدم..

به سمت سطل زباله رفتم...

هرچقدر که نزدیک تر میشدم تعجبم بیشتر میشد...

مطمئن نبودم دست خونی ای که از گوشه سطل زباله بیرون بود دست

نفس باشه...

با استرس قدم آخر و ورداشتم...

با دیدن نفس تو اون وضع ترسیده چند بار پشت سرهم پلک زده که شاید

خطای دید بوده...

نالای ظریفش و صورت کبودش و لب پاره شدش نشونه خیلی بدی

بود..

سریع دست انداختم زیر پاش که جیغ گوش خراشی کشید...

_ولم کن به من دست نزن...خواهش میکنم ولم کن...ولمم کن

عوضی

با بهت بهش نگاه میکردم..

دستی به گونش کشیدم اروم با صدای لرزوم گفتم...

_نفس...منم اراد..نفس چشاتو باز کن...

چشاش به اندازه یه خط باریک باز شدن...

لبخندی پراز درد رو لبش نشست..

_نزار بهم دست بزنه اراد...

شوک کل وجودم و دربر گرفت...

ترسیده به آغوشم کشیدمش..

نکنه کسی ازارش داده باشه...!

با قدمای بلند به دره عمارت رسیدم... دیوونه وار به در میکوبیدم...

کل طول مسیر حیاط و تا ورودی و با دو پر کردم...

عسل ترسیده بیرون اومده بود...

_اراد چیشده

بی اعتنا بهش نفس و به اتاقم بردم و رو تخت خوابوندمش...

_اراد میگم چه اتفاقی افتاده...

عصبی فریاد زدم

_کوری مگه... گمشو برو بیرون بینم چیکار باید بکنم...

ایشی زیر لب گفت و درو محکم بهم کوبید...

نفس ناله ای کرد که بالای سرش رفتم...

_نفس پاشوو... پاشوو بینم..

وقتی دیدم نیمه بیهوشه لیوان آبی که رو پاتختی بود برداشتم و بطور

ناگهانی رو صورتش ریختم...

چشاش و باز کردو هیع بلندی کشید...

گیج به اطرافش نگاه میکرد...

بعد از اینکه مطمئن شدم بهوشه...دستم رو شونش گذاشتم...

_نفس...تو کجا بودی دیشبو..!بهم بگو چه اتفاقی برات افتاده...

نگاه ترسیدش و به چشم دوخت...

نمیتونستم این ترس توی نگاهشو تحمل کنم...

اروم سرشو به چپ و راست تکون داد و نگاهشوازم گرفت...

_این یعنی چی...نفس دیوونم نکن یه چیزی بگو...چه اتفاقی برات

افتاده..

_ه...هیچ ات..اتفاقی برام نیوفتاده تنهام بزار...!

جنون بهم دست داد..دست بردم و شالشو از رو سرش کشیدم...

_ولم کن اراد...ولم کن بزار به حال خودم بمیرم من هیچیم نیست اتفاقی

برام نیوفتاده ولم کن

_پس این کبودیای روی صورتت چیه هااا..این خون مردگیای روی

دست چیه... تو دیشب پیش کی بودی...

چشاش و بست که قطره های اشک از زیر پلکش خودنمایی کرد...

دلم فشرده شد... قلبم درد گرفت...

داشتم اتیش میگرفتم...!

با لحن آروم و ملتمسی گفتم...

_نفس... عزیزم نترس هرچیزی شده بهم بگو...

دست بردم و موهای بلندشو که تو صورتش ریخته بودن کنار زدم که

کبودی هایی توی گردنش سوسو زدن...

دستم خشک شد.. نگاهم رو کبودیای گردنش خشک شد و شک زده دست

روی کبودیای گردنش کشیدم که عصبی خودشو عقب کشید...

#پارت_ 125

دیوونه شدم... داغ کرده بودم... نکنه کسی به نفس دست زده...

با این فکر بلندش کردم..

_ولممم کن اراد چی از جونم میخوای

_این کبودیای گردنت چه معنی ای میده هااا

...بتوجهه...ولم کن اوردیم خونت که سوال جوابم کنی...

...چرت و پرت نگو نفس...دیشب پیش کی بودیی منو سگ نکن جوابمو

بده

...جوابتو گرفتی...به تو چههه...اینم برای دومین بار...

عصبی دست انداختم و با یه حرکت مانتوشو تو تنش جر دادم...

با چیزی که میدیدم باورم نمیشد...

باورم نمیشد که این تن کبود بدن نفس باشه...

انگار بااین کارم بهش جرات دادم...

به سختی رو پاش وایساد...

درمقابل چشمای ناباورم مانتوشو از تنش دراورد...

این نفس بود؟؟

دختری که خجالت میکشید جلوم تاپ بیوشه حالا با بالا تنه ی عریان

روبه رو ایستاده بود...؟

پوست سفیدش که جای جایش کبود بود مثل وزنه ی صد کیلویی میموند

که انگار رو قفسه سینم گذاشته بودن...

_همینو میخواستی ببینی...

ارهههه..ببین اراد محتشم ببین که بدون تو چی به سرم اومد...

ببین تو پیروز شدی..ببین تجاوزی که بهم شدو با چشمتا ببیننن...

"ببین تجاوزی که بهم شدو با چشمتا ببین"

"ببین تجاوزی که بهم شدو با چشمتا ببین"

دیگه نشنیدم بقیه حرفاشو ذهنم فقط کشیده میشد سمت یه جملش..سمت

یه کلمه...

"تجاوز"

چند بار این کلمه تو سرم اکو رفت...

سرم و تکون دادم...با چهره ای داغون و اعصابی ناراحت فقط گفتم:

_کاره کی بود...

که وحشی در جوابم غرید...

_چههه فرقی داره که کاره کی بود هان...چه فرقی داره که منبع لذت

کی شدم....چه فرقی داره که چه کسی دومین تجاوزو بهم کرد..

برای تویی که بهم تجاوز کردی چه فرقی داره هان...

برای تویی که منو تو چاه انداختی چه فرقی داره کی برای دومین بار
بهم تجاوز کرد...

طاقت شنیدن حرفاشو نداشتم...

سنگین بود برام هضم اتفاقی که تو یه شب براش افتاده...

سریع اتاق و ترک کردم که غسل و پشت در دیدم...

کمی مکث کردم و بعد بی توجه بهش فقط به دنبال جایی برای گرفتن
اکسیژن رفتم...

احساس خفگی بهم دست میداد...

خدایا چه اتفاقی که نیوفتاد تو یه شب براش...

الان من چیکار کنم...

چطور روح آزار دیدشو ترمیم کنم...

چطور این دختری که به زندگی سابقش برگردونم...

با غم چشامو رو هم گذاشتم و تو ترس اتاقم خودم و زیر بارون رها
کردم...

احساس گناه میکردم برای اولین بار...

عذاب وجدان گربانگیرم شده بودو ارامش و ازم گرفته بود...

برای دومین بار بعد از مدتها صدا زدم خدارو...!

خدایی که امیدم بهش بود...!

#پارت _ 126

اینطور همیشه... به هرچی نگاه میکنم چشمای غم زده ی نفس جلو

چشمام نقش میبنده....

عصبی چشمام و بستم... اما با حس کردن نگاه سنگینی رو خودم

چشمامو باز کردم...

که با غسل مواجه شدم... سرم و بی حوصله تکون دادم که غسل مظلوم

گفت...

+ عزیزم چیزی نمیخوای؟!

کلافه به موهام چنکی زدم و گفتم...

_یه لیوان اب...

عسلم بدون هیچ حرفی سری تکون داد و رفت...

لعنتی.. لعنتیی.. چیکار کنم... این حال نفس داره دیونم میکنه..

لعنت بهت نفس که اینطور منو دیوونه کردی..لعنت بهت..

با قرار گرفتن دستی جلو چشمم به خودم اومدم بدون هیچ حرف

لیوان اب و از دستش گرفتم...

تا میخواستم اب و بخورم بدن پرزخم نفس جلو چشمم اومد...

قلبم به درد میومد وقتی به این فکر میکنم که کسی به نفس دست زده

باشه..

قلبم به درد اومد وقتی فکر میکنم کسی دستش و رو صورت نفس بلند

کرده..

وقتی به

چشمای اشکیش..

جیغاش..

فکر میکنم احساس مرگ بهم دست میده..

یه لحظه با فکر اینکه کسی به ناموسم دست درازی کرده باشه خشم

سراسر وجودم رو گرفت...

عصبی لیوان رو پرت زمین کردم که صدای شکستنش همراه با جیغ

عسل مصادف شد که مثل سوهانی بود که به اعصابم کشیده میشد..

بی توجه به عسل با خشم غریدم...

_میشکنم اون دستی که به نفسم خورده شه...

بعد با تموم سرعتم به سمت اتاق نفسم رفتم...

نمیدونم از چی ولی دارم اتیش میگیرم..

ذهنم فقط یه فرمان میداد..

اونم کشتن باعث بانیه حال و روز نفسم..

با رسیدن به در بدون هیچ ملاحظه درو به شدت باز کردم.. برخورد

شدید در با دیوار مصادف شد با جیغ نفسم..

عصبی گفتم...

_هییییس..فقط بگو کار کیه..

صدای هق هقای نفسم سوهانی بود برای روحم..

با خشم گلدون روی عسل و برداشتم و به سمت دیوار پرت کردم که

صدای جیغ نفسم گوشم رو پر کرد..

با خشم داد زدم ..

_خفشوو..فقط بگو اون حرومزاده کی بود...سکوت نکن...اعصابمو

خط خطی نکن...بگو...

نفس با داد من تو خودش جمع شد و با دستاش صورتشو حائل کردو
گفت..

+حرفشو نزن لعنتی..یادم نیار...بی کسیم رو یادم نیار..بخدا نیم

ساعت..فقط نیم ساعت میمونم...بعد میرم و بر نمی گردم..

با هر حرفی که میزد غم بیشتر میشد..

عذاب وجدانم داشت دیوونم میکرد..

اروم به سمتش قدم برداشتم ...

که از ترس بیشتر تو خودش جمع شد..

کلافه نفسمو بیرون دادم و جثه ی کوچکش و با یه حرکت تو اغوشم

کشیدم...

سعی کردم با گرمای تنم بهش بفهمونم که تنها نیست..

بگم که مثله کوه پشتشتم...

سرم رو تو موهاش فرو کردم و نفس عمیقی کشیدم و اروم گفتم...

__هییس..کی گفته که تو بری..تو باید همینجا بمونی.. دیگه نمیذارم
اشک به چشات بیاد..دیگه قول میدم کاریت نداشته باشم...ولی همیشه
همرات باشم..فقط تو اینجا بمون...آینده میخوای؟!..
باش خودم برات آینده میسازم..تورو میفرستم مدرسه که جهشی بخونی
و بری..همراه هم سن و سالات به دانشگاه بری و زندگی کنی.
خودم مثله کوه پشتتم.. نمیذارم اب تو دلت تکون بخوره...
نفس شوک زده بهم نگاه کردو با یه حرکت خودشو بغلم انداخت..
از شوکی که بهم وارد شده بود دستام رو هوا خشک شده بود...
اما باشنیدن مرسی..به خودم اومدم و دستامو دور کمر باریکش حلقه
کردم....
لبخندی رو لبم اومد و با تما وجود ارامشی که داشت بهم القا میکرد و
پذیرفتم...
اما با خیس شدن شونم خواستم نفس و جدا کنم که نفس سفت تر گردنم
چسبیدد..
هول زده گفتم..

چیشده نفس چرا گریه میکنی.....

نفس در حالی ک اشکاش رو شونم میریخت دم گوشم گفت..

+تو میخوای شادی که از من گرفتی و برگردونی میخوای آینده ای که

ازم گرفتی و برگردونی ولی اینو بگو میتونی دنیای دخترنم رو

برگردونی؟!!!

باشنیدن آخرین حرفش خشک زده به دیوار نگاه کردم..

#پارت _ 127

نفس

با سکوتش دل از آغوشش کندم..امروز اراد قاتل رویاهام خودش رو

حامی من معرفی کرد...

خودش گفت هرچیزی که از من گرفته رو برمیگردونه...خودش گفت

ایندمو میسازه...

باشه اینارو میسازه...ولی میتونه دنیا دخترنم و بسازه؟!!

میتون دل شکستمو ترمیم کنه...

من چطور میتونم به قاتل رویاهام اعتماد کنم؟!!

با چشمم که نمیدونم چرا یکباره یخ زد به چشمای بهت زدش زل زدم...

سرزنش بار گفتم..

هووم میتونی؟!

اراد ناباور گفتم...

+نفس...

هییس جواب من یه کلمس اونم اره یا نه...میتونی یا نه؟!

اراد زمزمه وار گفتم..

+نه...

رحمان دودغلیط

پوزخندی بهش زدم و تلخ گفتم...

_تو الان هیچ فرقی با اونی که این بلارو سرم آورد نداری..اتفاقا از

اون سگ ترو پست تری میدونی چرا؟!_

منتظر جوابش نمودم و ادامه دادم...

_اون موقع یه چی داشتم که غرورمو تکمیل میکرد...یه چی داشتم که

فرقمو با هرزه های تو خیابون مشخص میکرد...ولی تو همون و با بی

رحمی جلوی چشمای کسی که عاشقم بود از من گرفتی...تو نه تنها منو

شکوندی بلکه پسر خالمو... کسیو که عاشقم بود ازرده خاطر

کردی.. ولی اون چی؟! اون اگه هر کاریم با من کرد چیزی و از من

نگرفت.. البته چیزی نبود که بگیره.. شاید باز ضربه خورده باشم ولی

قبلش ضربه بدتر از اون و از جانب تو خورده بودم..

میفهمی که هوم؟!..

اراد با ناباوری از جاش بلند شد و از اتاق زد بیرون..

پوزخندی به بی جربزه بودنش زد...

زیر لب گفتم...

_تو حتی باشنیدن کارایی که باهام کردی طاقت نیوردی و رفتی چه

برسه به من که تک تک این خاطره هارو تجربه کردم....

اهی کشیدم و خودم رو روی تخت انداختم... با دردی که تو کمرم پیچید

چشمامو بستم...

نفس طاقت بیار دختر.. قوی باش... شنیدی که اراد چی گفت...

منو میفرسته مدرسه..

ایندم رو میسازه..

پس خوشبختی تو راهه..

اره من باید قوی باشم تو به این خوشبختی برسم..

با این فکر و خیالپردازی آینده نه چندان دورم به خواب رفتم

سلام عشقولیام

♥ سال نوتون مبارک دوستان

مرسی از همتون که چند ماهه حمایت میکنید و با وجود گرمتون بهم

♥ انرژی میدین

امیدوارم سالی پر از شادی داشته باشین یه سال پر از پول و خوشبختی

♥ و خنده های از ته دل

فدای همتون:

#رویاسجادی

#پارت_128

کش و قوسی به کمرم دادمو به ساعت کنار تختم نگاه کردم..

اوه ساعت 10 صبح بود چقدر من خوابیدم...

بی حوصله شونه ای تکون دادم...

مگه قراره چیکار کنم همون بهتر که بخوابم...

با این فکر از جام پاشدم بعد از اینکه دست و صورتمو شستم باهمون

تیپ شلخته به سمت پایین رفتم..

اما با دیدن عسل.. بادم خالی شد...

یه لحظه تیپ مرتب شده و شیکشو با تیپ شلخته خودم مقایسه کردم...

موهای ژولیده ی من که هر کدوم یه ور بودن با موهای لخت شده

ابریشمی اون تفادت زیادی داشت..

صورتش با اون ارایش ملایم زیبا به صورت بی روح من دهن کجی

میکرد...

تیپ شیک و آراستش در مقابل لباسای گلو گشادم پوزخند میزدند..

یعنی با این تفاوت هایی که بینمونه شانس رقابتی برام میموند؟!!!

معلومه که نه...

من خودم نمیتونم چشم ارزش بردارم...چه برسه به اراد..

"آراده؟!...مگه توجه اون مهمه؟!"

من حتی خودمم نمیدونم با خودم چند چندم..نمیدونم حسم به آراده چیه...!

نمیدونم هنوز حسی بهش دارم یا نه..!

اما اگه حسی نیست پس چرا هنوز وقتی میبینمش ضربان قلبم میره بالا..

دارم روز به روز لحظه به لحظه دیوونه تر میشم...

با تکیه دادن دستی جلوی چشمم به خودم اومدم و به غسل سوالی نگاه کردم...

که لبخند مصنوعی ای زدو گفت..

+عزیزم مشکلی پیش اومده؟؟

گنگ نگاش کردم و سرم و به نشونه ی منفی تکیه دادم که گفت...

+اخره نیم ساعته اینجا خشکت زده به من زل میزنی....

و بعد خیلی بی مزه با لحنی که نزدیک بود عق بزمن گفت:

_نکنه خیلی خوشگلم...!!

لبخند کجی زدم و قیافم ریخت بهم...

با حرص لبخندی زدم و گفتم...

_عزیزم تو چقد بانمکی...

ابرویی بالایی انداخت و گفت..

+معلومه...!

بعد به سمت اشپزخونه رفت...

با حرص از خنگ بازیام میخواستم مسیر اشپز خونه رو در پیش

بگیرم...

اما با صداش که از پشت سرم میومد توقف کردم....

#پارت _ 129

اب دهنم و قورت دادم..

نمیدونم چرا ولی با شجاعتی که دیشب در مقابلش از خودم نشون دادم

الان باز هم ارزش میترسم...

در حالی که از پشت صدای قدمای پر صلابتش رو میشنیدم چشمامو با

ترس روی هم گذاشتم.....

صدای پوزخندشو به راحتی تشخیص دادم که گفت....

+قبلنا حداقل شعورت میرسید یه صبح بخیری چیزی بگی..

چیزی نگفتم که گفت...

+امروز کاراتو شروع میکنم شنبه هفته بعد به صورت فشرده درساتو

میخونی ...

فقط وای بحالت که درساتو پاس نکنی..

اون وقته که باید قید درس و بزنی؟!

میفهمی که چی میگم؟!..

اروم سرم و تکون دادم که خوبه ای گفت و مسیر سالن غذا خوری و

در پیش گرفت...

لبمو اروم گاز گرفتم...

نمیدونم چرا قلبم از استرس به تپش افتاده بود..

نفسی بیرون دادم....

مسیر طی شده اراد و در پیش گرفتم ...

به میز شاهانه ای که چیده شده بود خیره شدم و ابرویی بالا انداختم

خدمتکارا که مرخصی ان یعنی این کار عسله؟!

برق تحسین و از همینجا میتونستم تو چشمای اراد که در سطح میز

نشسته بودم ببینم...

حسادتم به عسل هر لحظه بیشتر میشد..

اون برای یه صبحونه ساده زیادی سنگ تموم گذاشته بود...

کلافه پوفی کشیدم و دقیقا کنار صندلی اراد نشستم...

خواستم شروع به خوردن کنم که اراد مانعم شدو گفت...

+ادب حکم میکنه که منتظر عسل که این همه زحمت کشیده وایسیم...

چشم غره ای با حرص زدم و تیکه نونی که تو دستم بودو پرت کردم

رو میز

#پارت_130

اون موقع که من شام و ناهارو جون میکندم درست میکردم زحمت نبود

الان برای آوردن چهارتا عسل و مربا شد زحمت....

با اومدن عسل نگامو به جای دیگه سوق دادم..

نمیدونم چرا به طور غیر طبیعی از این بشر بدم میاد..

عسل لبخند مسخرشو زد و کنار اراد یعنی دقیقا روبروی من نشست و

گفت...

+عذر میخوام که دیر اومدم..

اراد سری تکون داد و شروع به خوردن کرد..

در حالی که اب پرتغال و سر میکشیدم به اراد و عسل خیره شدم...

دروغ چرا بهم میومدن... خیلی هم میومدن...

عسل هم مثله اراد هر لقمه ای رو چهل بار میجوید و با صبر و حوصله

غذاشو میخورد...

شاید گاهی اوقات جلف بازی در میاره ولی هر کارش اصالت و غرور

خاصی و داشت که نشون میداد زندگیه شاهانه ای رو داشته....

ولی چرا من دلم نمیخواست ببینم؟!

از کی انقدر حسود شدم؟!

اهی کشیدم...

حس کردم اشتها رو از دست دادم.. ولی منتظر موندم که خوردنشون

تموم شه..

تا دوباره اراد مهر بیشعوری رو پیشونیم نزنه...

عسل در حالی که دور لبش و با وسواس خاصی با دستمال پاک میکرد

گفت...

+اراد همیشه امروز بریم خرید وسایل عروسی!؟

با حرفی که زد خشکم زدو بهت زده به چشمای اراد نگاه کردم...

اراد که سنگینی نگاهم رو حس کرد کمی به چشمام زل زد...

نمیدونم تو نگاهش چی بود..

پشیمونی..

حسرت...

غرور...

نمیدونم هرچی بود گنگ بود...

ولی برگشت طرف عسل و گفت...

+چرا که نه..ولی قبلش باید کارای نفس و جور کنم بعد میریم...

عسل با کنجکاوی بهم نگاه کردو باشه ای گفت..

منم با غمی که نمیدونم از کجا اومده بود عذر خواهی کردم و از جام

بلند شدم...

♥ پارت اول خوش اومدید

#پارت_131

با ضرب درو پشت سرم بستمو پشت در رو پاهام نشستم...

من چم شده؟!

مگه همینو نمیخواستم؟!

مدرسه رفتن و ایندمو؟!

پس الان مشکلم چیه....چرا همش حس میکنم یه چیزی تو زندگیم

کمه...وجود یکی و میخوام که تمام و کمال اسما و روحا برای من

باشه...

یه صدایی از ته قلبم داد میزد..

مشکل تو آراده....اونی که وجودش و برای خودت میخوای آراده..

ولی من نمیخواستم به اون صدا گوش کنم..مصممانه میخواستم به خودم

بقبولونم که آراد برام اهمیتی نداره...

کلافه سرمو روی متکا فشار دادم و به ازدواج عسل و اراد فکر

کردم..

عسل..عسل..اسمی که مثله یه مته مغزمو سوراخ میکرد..

اه..حالم از همشون بهم میخوره..

نمیدونم چقدر فکر کردم...چقدر حرص خوردم...چقدر غمگین شدم..

ولی با افتادن چشمام روی هم از دنیای اطرافم غافل شدم...

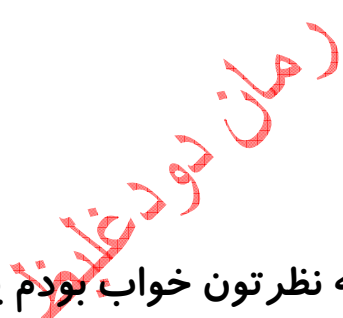
با صدای برخورد در با دیوار ترسیده وهراسون از خواب بیدار شدم

وبه ارادی که با قدمای استوارش به سمتم میومد خیره شدم...

اراد تو چشمام زل زد و گفت..

+خواب بودی...

عصبی از بد خواب شدنم گفتم...

_عقل تو چی میگه آقای محتشم؟؟!به نظرتون خواب بودم یا نه؟! 

گاوم قبل از اینکه وارد جایی شه حداقل یه مایی میگه..شما اونم

نمیگین...

اراد عصبی به سمتم قدم برداشت محکم چونم رو تو مشتش گرفت و

فشار داد غرید..

+بفهم چی میگی..چهار روز باهات خوب بودم زبون باز کردی مراقب

این زبون تازه به دوران رسیدت باشه که به بادت نده...

اخمی کردم و چیزی نگفتم..

حرفاش بوی خطر میداد به نفعم بود چیزی نگم...

اراد که سکوتم رو دید دستاشو داخل جیب شلوارش گذاشتو گفت..

+کارای مدرست ردیفه... فقط من از مدیریت خواستم که فقط در

امتحانات پایان ترم حضور داشته باشی... فردا کتابارو میارم برات

بازم دارم بهت میگم وای به حالت.. وای به حالت که یه درس و نتونی

پاس کنی از همونجا باید درس و کتاب و بیوسی دو دستی بذاری کنار

گرفتی؟! 

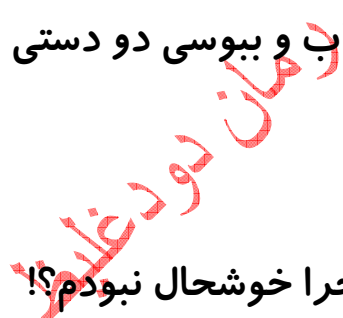
با چشمای بی روحم بهش زل زدم.. چرا خوشحال نبودم؟! 

دارم میرم مدرسه...

چرا خوشحال نیستم..

نکنه بخاطر.. بخاطر.. ازدواج اراد؟! 

آراد که قیافه پکرمو دید ابرویی انداخت بالا و گفت...

+تا الان که خوب داشتی بلبل زبونی میکردی الان چت شد؟! 

نمیدونم چرا یهو بغض کردم..

با چشمای اشکیم به چشمای مشکی اراد نگاه کردم...

لبم از شدت بغض میلرزید..

بی اراده نالیدم..

_اراد..

#پارت_ 132

اراد که از تغییر ناگهانیم تعب کرده بود اروم گفت..

+جونم؟!

با جونمی که گفت قلبم لرزید..

گرما سراسر وجودم رو فرا گرفت..

قلبم به شدت میتپید..

دلم میخواست بهش بگم نرو..

بهش بگم باهاش ازدواج نکن..

بهش بگم که میخوام پیشش باشم..پیشم باشه..

بهش بگم دلم برای دعاوات تنگ میشه...

ولی نگفتم فقط قطره اشکی از گوشه ی چشمم راه باز کرد..

رهان دود غلیظ

اراد با دیدن رد اشکم چشماش گرم شد و دستاشو باز کرد تا به آغوشش
برم...

اما باصدای ظریف اون جادوگر اغوش لذت بخش اراد از من محروم
شد....

+آر ااد عزیزم کجایی؟!...

اراد کلافه پوفی کشید و گفت...

+عسل الان میام..

بعد کلافه بهم نگاهی کرد و از اتاق زد بیرون...
اهی کشیدم به مسیر رفتنش خیره شدم...

هییی فکر کنم عروسیه اراد اینا واسه یه ماهیی دیگس..

فقط یه ماه فرصت دارم که بینمش..

بهش نگاه کنم..

به خنده هاش..

به اخماش..

به پوزخنداش..

به تیکه پرونیاش...

از الان احساس دلتنگی میکنم...

اشکام بی اراده از گونم افتادن...

احساس خفگی بهم دست داد...

بخاطر چی؟!

عسل و اراد؟!!

بسه نفس بسه... اراد به متعلق تو نیست..اون برای عسله...

خیلی هم بهم میان..

تو باید به فکر درس و مشقت باشی..

به فکر ایندت..

اراد یه ممنوعه بود که رفت..

از همین الان باید باهاش خدافظی کرد..

یه ماه مثل برق و باد گذشت تو این یه ماه گرفتم سخت درسارو کار

کردم..

اراد و عسل هم سرگرم کارای عروسیشون بودن..

خیلی کم میدیدم ارادو هر روزم کلافه تر از دیروز...

هه ولی امروز باید خیلی خوشحال باشه..

فردا عروسیشونه..

دروغ چرا خیلی ناراحتم....

دلم میخواد یه معجزه شه..

یه معجزه ای که فردا عروسی بهم بخورع..

پوزخندی به افکار بچگانم زدم..

مسخرس..من دارم چی میگم...

مثلا قرار چه اتفاقی بیوفته؟!

اهی کشیدم و به کتاب فیزیک روبروم زل زدم....

پوزخندی رو لبم نقش بست..یادش بخیر..یه روزایی اصلا نمیتونستم

فیزیک و بخونم چون هربار دقیقا سرهمون درس صدای قهقه های نسا

خونه رو پرمیکردو دقایقی بعد مامان دستمالی به دستم میدادو میسپرد

بهم که همه جارو خوب تمیز کنم...

اما الان...کاملا تو سکوت و آرامش درسمو میخونم...

بی اراده غرق افکارم شدم..

چقدر من به عسل حسودی میکنم..

چقدر دوست داشتم جای اون من باشم...

چقدر خوب میشد اراد مال من میشد و بدون هیچ هراسی به اراد بگم

دوش دارم....

کاش میشد..

ولی نمیشه...

هیچ وقت نشد به ارزو هام برسم اینم روش...

به خنده های بلند عسل گوش کردم..

چقدر شاده امروز...

هه فردا عروسیشه اون شاد نباشه من شاد باشم؟!

اما چرا صدای خندش من و غمگین میکرد...

من انقدر بدم؟!

انقدر که حتی به خوشیه یه دختر ناراحت میشم و حسودی میکنم؟!

اره...من اگه بدم تقصیر اراده..

اون منو به این حال و روز درآورد..

اصلا همه چی تقصیر اراده...

اگه اون منو بجای نسا نمیآورد من الان همون مامان بابای قلاپیم رو

داشتم...

ولی حداقلش در این حد حسرت نمیکشیدم...

بی اراده چشمامو بستم..

که اراد و با کت و شلوار دامادی و دست تو دست عسل با لباس عروس

دیدم..

چقدر عسل زیبا شده بود تو خیال من...

حتی همین الانم حسودی میکنم..

با خشم چشمامو باز کردم و با حرص کتاب جلو روم به طرف دیگه

پرت کردم..

لعنت بهت اراد..

لعنت به همتووون..

3 پارت امشب 131

چشمای خسته از بی خوابی و روی هم گذاشتم و سعی کردم کمی
بخوابم...

ساعت 4 صبح بود و من هنوز نتونسته بودم بخوابم...

حجوم فکر و تصور شب عروسی اراد...

مانع اومدن خواب به چشمانم میشد...

سر درد شدیدم موجب شد که از جا پاشم و به سمت آشپزخانه راهی شم

تا با خوردن مسکن از شر این درد نفس گیر خلاص شم...

با کورسوی نوری که از گوشه پذیرایی میومد...کنجکاو رامو به اون

سمت کج کردم...

با نزدیک شدن به کنج پذیرایی...

دودغلیظ سیگار ارادو تشخیص دادم...

دلم ضعف رفت برای چشای بستس...

یه لحظه حسادت کردم به سیگاری که روی لباش بود...

با باز کردن چشاش و دیدنم...مقداری از جا پرید...

کمی ترسید و با دیدن من اسوده نفسشو به بیرون داد...

ناخودآگاه خنده ریزی کردم و دستم و رو دهنم گذاشتم...

_این وقت شب اینجا چیکار میکنی نفس...

_خوابم نمیبره...سرم شدید درد میکنه خواستم برم مسکن بخورم که

دیدم از این سمت نور میاد و کنجکاو شدم که بینم کیه...!

باشه ای زیر لب گفت و دوباره چشاش و رو هم گذاشت و پکی به

سیگارش زد...

کنجکاو سوال کردم...

_تو چرا اینجا...!چرا نخوابیدی..

چشای نافذش و باز کرد و دود سیگارش و تو صورتم بیرون داد...

دیدم گنگ شد و منتظر شنیدن صداش بودم..

_خوابم نمیبره..نمیتونم بخوابم...!

از جاش پاشد و تو چشمام خیره شد...

_خوشحالی که چند ساعت دیگه جشن عروسیته...!

خیره نگاهم میکرد...اروم لب باز کرد...

_تو خوشحالی..!

_سوالمو چرا با سوال جواب میدی...

_میخوای به چی بررسی با این سوالا نفس...!

بی مهابا سریع بدون اینکه به این فکر کنم که شاید سوالم جوابی داشته

باشه که دلمو بدرد بیاره پرسیدم...

_چون میخوام دلیل این ازدواج ناگهانی و بدونم...

قدمی بهم نزدیک تر شد...حالا فقط فاصله بینمون با یه قدم کوتاه دیگه

از بین میرفت...

خیره تو چشمای هم بودیم...نور ملایمی که تو فضا بود چهرش و گیرا

تر از قبل کرده بود...

مردمک چشمم تو مردمک چشاش به نوسان بود...

نگاهش پر از حرف بود..پر از...

نمیشد فهمید لعنتی...هیچی نمیشد از نگاهش فهمید...

خسته از سکوت طولانیاش نالیدم...

چرا آراد...هوم...!؟

تو یه حرکت ناگهانی فاصله بینمون و از بین بردو لبام و به اصارت

لبای داغش درآورد...

گر گرفتم... با بهت به چشمای بستش نگاه میکردم... حالا که چند ساعت

بعد قرار بود عشقم واسعه کس دیگه ای بشه بهتر بود که از نهایت

فرصت استفاده کنم...

چشامو بستم و خودم و سپردم به مرد دوست داشتیم که لبامو دیوونه

وار مک میزد...

دستش رو کمرم نشست...

دقیقا روی جای زخمم... درد داشت اما نمی ارزید که بخوام خودم و

بکشم عقب...

دستمو میون موهای نرم و کوتاهش فرو بردم و جسممو به تن داغش

چسبوندم...

دیوونه وار میبوسیدم لباش و چنگ مینداخت به کمر زخمیم....

دستم رو شونش نشست..

سرشو عقب کشیدو بی تاب و بیقرار دره گوشم درحالی که نفسای

داغش و به سمت گردنم بیرون میداد گفت..:

_داری دیوونم میکنی نفس..میخوامت..میخوامت نفس..!

صدای تپش بی قرار قلبم فشارو پر کرده بود به چهره گیراش که نور

ملایمی تو صورتش پخش شده بود خیره شدم و دستای ظریفم و دو

طرف صورتش گذاشتم... تمام حرفامو تو چشم ریختم و با التماس

نالیدم...

_ازدواج نکن اراد خواهش میکنم...مال کس دیگه ای نشو...نمیتونم

تحمل کنم اراد...نکن اینکارو..نکن...

انگشت اشارشو رو لبم گذاشتو کلافه گفت..

_نمیشه...نمیشه..نخوا ازم که نمیشه...

_چرا...اخه دلش چیه...!

_یه روز بالاخره میفهمی....!

قدمی به عقب برداشتم که محکم به آغوشش هدایتم کرد...

سرم و به سینه چسبوندم و گوش سپردم به صدای ضربان قلبش که

واسم زیباترین موسیقی دنیا بود...

دستش و رو سرم گذاشت و چند بوسه پیایی به پیشونیم زد...

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید...

چونمو نرم گرفت و سرم و به سمت خودش کشید...

_نبینم چشات اشکی باشه...نبینم اینجوری با غم نگاهم کنی...باشه؟؟

سرم و به چپ و راست تگون دادم...

_همه چیز همونجور که میخوای میشه نفسم...

دلم هری ریخت پایین وقتی اون میم مالکیت و ته اسمم از زبون اراد

عشقم شنیدم...

لبخند رو لبم نشست رو پنجه های پام بلند شدم و بوسه ای به گونش

زدم...

بدون اینکه منتظر عکس العملی ازش باشم با دو به سمت اتاقم حرکت

کردم....

#پارت_ 135

با سرو صدایی که از بیرون میومد چشامو که چند ساعتی نمیشد رو هم

افتاده بودن باز کردم...

عصبی مشتی به بالشت زدم...

_اه...اگه بزارن ادم یه روز درست حسابی کپشو بزاره...

عصبی درو باز کردم و سرکی به بیرون کشیدم که خونه پر بود از

انواع و اقسام وسیله...

کلی خدمه در رفت و آمد بودن...

پوفی کشیدم و به اتاقم برگشتم...

با یادآوری دیشب دوباره لبخند رو لبم نشست... حالا میتونستم بگم که

اراد هم بهم فکر میکنه...

اما جنب و جوش افراد خارج از اتاق موجب شد که لبخنده رو لبم

ماسیده شه...

دوباره نگاهم غمگین شه...

با باز شدن در دستی به چشمم که بی اراده نمناک شده بود کشیدم...

بادیدن اراد که هول زده وارد اتاق شده بود...

از خجالت گونه هام گل انداختن...

اروم زیر لب گفتم

_صبح بخیر...

_صبح توم بخیر عزیزم...تو چرا آماده نشدی...

آماده شم...؟!

_نه پس با همین موهای ژولیده و صورت نشسته بیا جشن...

خجالت زده سرم پایین انداختم...

با قرار گرفتن دستش زیر چوئم شرمگین نگاهش کردم...

_نفس دیشب بهت گفتم نبینم چشات غم داشته باشه...

گفتم همه چیز درست میشه...

اگه به حرفم اعتماد داری برو الان آماده شو برای جشن...

اعتماد داشتم بهش...مطمئن بودم وقتی چیزی میگه عملیش میکنه...

سری تگون دادم و لبخندی به روش زدم که با لبخند جوابمو داد...

خیره به قدوبالاش نگاه کردم به هیکل ورزیدش...که از اتاق خارج

شد...

آهی کشیدم و به امید اینکه همه چیز درست میشه به قصد گرفتن دوش

به حمام رفتم...

پارت امشب 135

مهممممم مهمممم ♥ دوستان شرمنده که پارت ها کمه

♥ جبران میکنیم

#پارت_136

بعد از خشک کردن موهام لباس تن خور مشکیمو پوشیدم...
موهام رو ازادانه رها کردم با هر حرکتی که میکردم بغض توی گلوم
بیشتر میشد..

این همه تشریفات برای رفتن به عروسی عشقم بود..

بغض سنگینی تو گلوم بودو انگار منتظر انجام حرکتی بود تا اشکام
روونه میشه..

صداهاى پایین که از مهمونی نشاءت میگرفت مثل خنجرى تو قلبم
بود...

هرچی ولوم صدا بالاتر میرفت قلب من هم بیشتر فشرده میشد...

کی فکر شو میکرد..

اراد..

مرد مغرور...

مرد سنگدل..

مردی با تموم نامردیاش...

بشه شاه قلبم...

پوزخندی زدم..

مثله همیشه شکست خوردم...

حتی تو زمینه ی عشق و عاشقی...

پوزخندی به عکس خودم داخل ایینه زدم..

دستی رو گونم گذاشتم...

من الان غم دارم؟!

من الان یه بازندم؟؟

ولی قرار نیست کسی بفهمه..

به لوازم ارایشای رو میز نگاه کردم...

رحمان دود غلیظ

تنها حسنشون مخفی کردم صورت انسانس..

با دستای لرزونم دستمو به سمت کرم پودر بردم..

شروع به نقاشی روی صورتم کردم..

با هر حرکتی که روی صورتم انجام میدادم لایه های غم پوشونده

میشد...

پوزخندی زدم و با زدن یه عطر به گردنم کارم پایان دادم..

به خودم باز نگاه کردم...

این نفس با نفس نیم ساعت پیش خیلی فرق داره...

خیلی...

لبای سرخم بهم احساس قدرت میداد..

احساس قدرتی از جنس زن..

احساس حکم فرمانی از جنس زن..

یه لحظه بی دلیل غرور سراسر وجودم رو گرفت...

چشمام و لایه ای از غرور در بر گرفت..

حس میکردم دارم به جنگ میرم...

جنگ با بانوی زیبایی به اسم عسل....

شک نداشتم امشب زیبایی اون همه رو به حیرت میندازه... شاید از

نظر زیبایی بی صلاح باشم برای جنگ...

ولی امشب با غرورم عسل به زانو میندازم...

با این فکر اعتماد به نفس عجیبی در وجودم رخ گرفت...

با شنیدن صدای جیغ و دست فهمیدم که عروس دوما در مجلس اومدن...

کفشای مشکی پاشنه 10 سانتیم و پوشیدم....

با قدمای محکم از اتاق زدم بیرون

#پارت_ 137

هلهله همه جارو فرا گرفته بود.. جمعیت زیاد روبروم باعث شده بود که

دید مستقیم به عروس و دوما نداشته باشم..

با دستام سعی میکردم جمعیت متفرقه رو کنار بزنم....

بعد از تلاش های پی در پی و تنه زدن تونستم دید مستقیمی به لبای

خندون عسل و اراد داشته باشم..

یه لحظه تمام غرور و اعتماد به نفس خود ساختم ویران شد..

حدسم درست بود..

عسل زیباییش نفس گیر بود..

اهی کشیدم...

اراد که نگاه سنگینم روش بود..

سرش رو به چپ و راست تکنون میداد تا منبع این نگاه و پیدا کنه..

ولی من جرعت چشم تو چشم شدن باهاش و نداشتم...

بی اراده چند قدم عقب رفتم...

از نگاهش هراس داشتم...

نمیخواستم..

نمیخواستم اشک تو چشمامو ببینه...

نمیخواستم ببینه چطور در حسرتش موندم....

گوشی از عمارت که در تاریکی فرو رفته بود نشستم..

بهترین جا برای من...

قشنگ به جایگاه اراد و عسل دید داشتم...

برق حسرتم خیلی خوب اون هارو نشونه گرفته بودن...

رهان دود غلیظ

خنده های عسل..لبخند اراد..مثل یه خنجر تو قلبم بود...

دستای قفل شدشون مثل فشردن طناب به دور گردنم بود...

نفس کشیدن برام سخت شده بود...

گذشت..

عسل با اجازه ی پدرش و بزرگترا بله رو داد..

شناسنامه ی ارادم با بله ی عسل خط خطی شد...

نگاه حیرونش به اطرف یه کور سوی امیدی برای من بود..

حس میکردم دنبال منه...

#پارت _ 138

با این فکر لبخندی زدم و منتظر بودم تا اطرافشون خلوت شه..

تبریک نمیگفتم یه بی ادبی بود نبود؟!

بعد از اینکه دور و برشون کمی خلوت شد..

با قدمای لرزونم به سمت جایگاه رفتم..ترس داشتم..ولی باید می رفتم....

اولین نفری که چشمش به من خورد عسل بود لبخند ملیحی زدو گفت...

+عه داشتم کم کم ناامید میشدم برای دیدنت ...

لبخندی زدم...

به ارادی که مشغول حرف زدن با مردی چارشونه که پشتش به من بود

نگاه کردم...

دلم لرزید..

با تکیه دادن دستی جلوی صورتم به خودم اومدم...

+الووو کجایی شیطان...

لبخندی به عسل سیاستمدار زدم...چه خوب نقش بازی میکرد....

طوری که خودمم شک کردم که به خونم تشنه...

دستشو تو دستام گرفتم و گفتم...

_خیلی عذر میخوام عزیزم یه خورده ناخوش احوال بودم و گرنه محال

بود عروسیه پسر خاله دیر کنم ...

لبخندی زدو گفت....

+ایراد نداره گلم فدای سرت...

_عزیزم تبریک میگم پسر خالمو میسپارم دستت..

چشمکی زدم و گفتم...

_اذیتش نکن شیطونا!

خنده ی بلندی کرد که توجه جمعیت اطراف به سمتون جلب شد...

میتونستم نگاه سنگین اراد و اون شخص ناشناس و رو خودم حس کنم...

عسل درحالی که خندش به لبخند ملیح تبدیل میشد گفت..

+مرسی عشقم رو چشمم جا داره این پسر خاله ی شما...

لبخندم بی اراده غمگین شد...

واژه ی پسر خاله چقدر واسم غریب بود..

بغض مثل خوره به جونم افتاده بود...

اهی کشیدم و به سمت اراد یا همون پسر خاله ی قلابی چرخیدم...

چقدر جذاب شده بود این مرد...

حتی اون غرور تو چشماش که یه روزی منو نابود کرده بود دوست

دارم...

به زور لبخندی زدم ..دستم به سمتش بردم و گفتم...

_تبریک میگم پسر خاله....

اراد گنگ دستشو تو دستام گذاشت و گفت...

+مرسی دختر خاله....

با شنیدن سرفه مصلحتی کنار گوشم به خوم اومدم به اون شخصی که

تا الان موفق نبودم چهرشو بینم نگاه کردم...

اما با دیدنش...

چشمام به شدت عجیبی گرد شد و دست و پام به طرز عجیبی یخ زد..

اراد دستشو پشتش گذاشت و گفت...

+معرفی میکنم ایشون دوستم اقا امیر و ایشون دختر خالم نفس...

نمیدونستم چیکار کنم...

حس میکردم قدرت تکلم رو از دست دادم...

اون..اون لعنتی...

شکنجه های اون شب اومد جلو چشمم..

گریه..

زجه...

درد...

جیغ...

لبخند مرموزش تموم تنم رو به لرز مینداخت...

دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت...

+خوشبختم نفس خانوم...

♥ خوش اومدید • خلاصه

#پارت_139

نفس تو سینم حبس شده بود... به وضوح لرزش بدنم و حس میکردم...

سریع و ترسیده دستم و از میون انگشتاش بیرون کشیدم....

و با چشمای ترسیدم که استرس و ترس توش آشکار بود به آراد نگاهی

انداختم...

با چشمای نافذش؛ مرموز مردمک چشماش بین من و امیر در نوسان

بود...

سریع نگاهم و از چهره مشکوک اراد دزدیدم و لبخند هول هولکی ای

زدم و چند قدم به عقب برداشتم...

پاگرد کردم و به سمت گوشه ترین نقطه که از قبل نشسته بودم رفتم...

دوباره نگاهم به جایگاه عروس و داماد کشیده شد که نگاه خیره اراد و

رو خودم دیدم...

سخت بود هضم این همه اتفاق...یه گوشه باغ بغض سنگینم و قورت

میدادم..

سخت بود تبریک گفتن به عشقم...

سخت بود ارزوی خوشبختی برای یه عمر زندگیش کنار یه زن دیگه...

شناسنامه عشقم خط خطی شد اما نه با اسم من...

بجای اسم من اسم کس دیگه ای نوشته شد تو قسمت همسر...

نفسم بالا نمیومد...

چنگ انداختم به گلوم بلکه این بغض لعنتی پایین بره و راه تنفسم

باز شه...

تو این شب قشنگ جایگاه عروس جای من باید میبود...

با چشمای اشکیم تو چشمای مشکیش خیره شدم که از دور سعی در

اروم کردنم داشت..

چطور اروم باشم وقتی مردی که از چنگ خواهرم بیرون اومد و رفت

تو چنگ یکی دیگه عشقم هست و امشب شب عروسیش...

چطور اروم باشم...چطور اشک نریزم وقتی که دیشب لباسو بوسیدم و
آغوش حمایتگر و گرمش نصیب من بود...

چطور بخندم..چطور برقصم..چطور دست بزنم...وقتی دستای یه زن
دیگه تو دستای عشقمه...وقتی کس دیگه ای برای عشقم دلبری میکنه و
با ناز میرقصه...

بدنم یخ زده...شک ندارم اونقدری درموندم که هرکس با دیدنم متوجه
حالم بشه...

نگاهش مستقیم روی من بود درحالی که با عرووش داشت میرقصید...
اینبار نگاهشو خوندم...

چیزی شبیه عشق تو نگاهش دیدم اما چقدر دیر...

حالا که اسم کس دیگه ای به عنوان همسر توشناسنامش نوشته شد باید

از چشماش عشقی که بهم داره رو بخونم..!؟

لعنت به عشق که بزرگترین دروغ دنیاست...!

لعنت به عشق که هیچ وقت خوشی توش پیدا نیست...!

#پارت_140

سعی کردم کمی خودم و جمع و جور کنم...چند نفس عمیق پشت سرهم
کشیدم تا تونستم کمی آرام شم...

میون جمعیتی که نیمی درپیست رقص و نیمی پشت میزاشون در حال
خوش و بش بودن با چشمام دنبال اون پست فطرت گشتم...
با صدایی دره گوشم رنگ از رخسارم پرید...
این صدارو خوب میشناسم...

+داشتی دنبال من میگشتی عزیزم؟! (هان و دغلان)
سریع از جام پاشدم و دستش رو که روی شونم گذاشته بود پس زدم...
و با قدم های بلندو لرزونم قصد فرار از دستش داشتم که با کشیده شدن
مچ دستم به آغوشش پرت شدم...
هرم نفس هاش که به لاله گوشم برخورد میکرد لرزش تنمو از ترس
چند برابر کرده بود...

+جایی میخواستی بری عزیزم..؟ تو که نشسته بودی و اشک شوق
میریختی...!

طعنه ای بهم زد بشدت ازارم داد...

باجراتی که تاحالا تو خودم ندیده بودم گفتم:

_از همنشینی با سگ صفتا بیزارم...

به مچ دستم فشاری آورد و غرید:

+میشینی سرجات و از جاتم تکون نمیخوری...در غیر این صورت

ثابت میکنی که هوس یه همخوابی دیگه با امیر زند کردی...

_هیچ غلطی نمیتونی بکنی...!

+میدونی که میتونم...میل خودته اگه خیلی مشتاقی میتونیم امتحان

کنیم...!

ناباور و خسته از زور شنیدن با چشمای پر از اشکم که هر آن ممکن

بود اشک ازش جاری شه...روی صندلی نشستم...

به جام شرابی که روی میز بود نگاهی انداختم و بدون لحظه ای تفکر

کل محتویات جام و سر کشیدم...

از سوزشی که توی گلویم ایجاد شد چاشم و روی هم گذاشتمو باز

کردم...

نگاهم به سمت اراد کشیده شد که با اخم های درهمش به من و امیر نگاه

میکرد...

اما با حلقه شدن دست عسل دور بازوش لبخندی زورکی تحویلش داد و

چشم ازم گرفت...

جام و دوم و تو دست گرفتم و مثل قبلی بی هوا کشیدم بالا...

گلووم میسوخت اما نه به اندازه دلم...

دلم میخواست فارغ از این دنیای بی رحم که خوشی برام سراب بود

بمیرم...

بی فکر به دست امیر که یه جام دیگه ای میون انگشتاش بود و جلوم

گرفته بود نگاه کردم و از دستش گرفتم و سومی رو هم با یک نفس

سرکشیدم...

درسته تلخ بود...اما نه به اندازه امشب که شب عروسی عشقم بود...

تلخ بود اما نه به اندازه دیدن صحنه روبه روم که دست زن دیگه ای تو

دست عشقم بود و باهم میرقصیدن...

به خودم اومدم وقتی که جام نهم و سرکشیدم...

دستی برام بلند شد..نگاهی به چهره امیر که ازم تقاضای رقص کرده

بود انداختم..

خنده بلندی سر دادم و با لحن کشداری گفتم...

_با کمال میل...امشب دوس دارم تا خوده صبح

برقصیممممم...

و دستم و تو دستش گذاشتم...

#پارت _ 141

میخندیدم با صدای بلند به هر حرکتی و دقیقا با چند قدم فاصله از عسل

و اراد دستام و رو شونه های امیر گذاشتم و تو بغلش خودم و تکون

دادم...

به اراد که با بهت نگاهم میکرد لبخند دندون نمایی زدم و به چشمای

امیر خیره شدم...

همراه با اهنگ خودمو تکون میدادم و برای امیر دلبری میکردم و بی

دغدغه با صدای بلند میخندیدم...

تو چشمای امیر خیره شدم...گرما سراسر وجودمو گرفت...

گر گرفتم...

چشمای اراد مشکی تر از همیشه در مقابل صورتم بود...

چند بار پلک زدم تا این رویا از بین بره اما نه...

دوباره چشمای نافذ مرد مغرورم و دیدم که تو چشمام خیره بود...

لبخند گشادی زدم و به لبه‌اش خیره شدم لب‌های خوش فرم آرام بود...

اره این اراد من بود...

بی اراده سرم و بردم جلو... دستای گرمش دور کمرم قفل شد و متقابلا

سرش و نزدیک صورتم آورد...

لبام و روی لباش گذاشتم و دیوونه وار بوسیدمش...

حلقه دستش دور کمرم تنگ تر شد و همراهیم کرد...

آدرنالین خونم بالا رفته بود و قلبم دیوونه وار خودش رو به سینم

می‌کوبید...

با کم آوردن نفسم ازش جدا شدم و نفس نفس زدم...

به چشماش خیره شدم... اما این چشما... این نگاه.. نگاه عشق من

نبود.. چشمای اراد نبود...

بی اراده به پشت سرم برگشتم که مبهوت به آرام که با خشم خیره ما

بود نگاه کردم...

خشکم زدو چشمای به خون نشسته اراد که وحشیانه تو چشمام قفل شده

بود رعشه ی بدی به تنم انداخت...

❓ عسل روز عروسیش

♥ خوش اومدین • پارت اول

#پارت_142

عصبی دستام و رو سینه امیر گذاشتم و پیش زدم چند قدم به عقب

رفتم..

دروغ چرا ترس داشتم...

ترس از نگاه پر خشم آرادم...

ترس از حالت نگاش..

تمام مستی از سرم پریده بود...

بی توجه به صدا کردن های امیر از اون محیط خفقان دور شدم..

حالم بد بود...

احساس خفگی میکردم..

باورم نمی شد ..من احمق چیکار کردم...

اخه دیوونه احمق تویی که جنبه نداری غلط میکنی مست میکنی دختره

روانی...

چنگ انداختم به موهام...نه..نه لعنتییی نه من چیکار کردم...

من...من...امیر و بوسیدم...

.اشکام بی اراده راه خودشون رو باز کردن..

دستم رو حائل صورتم کردم..

راه باغ رو در پیش گرفتم..

اما با گرفته شدن مچ دستم توقف کردم..

این دست رو خوب می شناختم..

این همون دستی که شده بود کابوس رویاهام..

این همون دستی بود که باعث و بانیه نگاه خشمگین عشقم روی من

بود...

این دسته همون کسیه که حالم ازش بهم میخوره....

بی اراده صورتم از شدت تنفر چین خورد..

با خشم غریدم..

به من دست زن..

امیر پوزخندی زد و گفت

+ تالان خوب منو میبوسیدی چی شده الان داری کلی بازی در

میاری...ها؟!

میدونی جالبیش چیه...!

این بود که دوست عزیزم..

آراد؛ با هر حرکتی که تو انجام میدادی عکس العمل نشون می داد نکته

خبریه؟! هوم؟! نکته میون دختر خاله و پسر خاله رابطه ای باشه؟

میدونی چقدر بد میشه پدر عروس سهامدار بزرگ تهران بفهمه

دامادش سر و گوشش میجمبه؟! هوم؟!

با هر حرفی که میزد دستام رو بیشتر مشت میکردم...

نباید زیاد عصبی میشدم...

باید خودم و کنترل میکردم تا بیشتر از این آتو دست این سگ پست

فطرت ندم...

با هر حرکتی یه برداشتی و میکرد...

نباید میفهمید من ارادو دوست دارم..

واسه آراد خیلی بد می شد...

دلم نمیخواد اول زندگیش بخاطر من خراب شه...

تو دلم اهی کشیدم...

ولی..

در ظاهر...سگرمه هامو تو هم انداختم و گفتم

چی چرت و پرت میگی اخه...چه رابطه ای باید میون منو اراد

باشه...

امیر خنده بلندی سر داد قدمی بهم نزدیک شدو گفت..

+ کی و دارین گول میزنین؟!احمق جون موقعی که داشتی باهام

میرقصیدی همش میگفتی اراد دوست دارم..

با شنیدن حرفش چشمام پر اشک شد..بهت زده به لبخند شیطانیش نگاه

میکردم...لبخندی که میگفت:

(شروع بدبختیام مبارک)

نیشخندی زدو گفت...

+این ارادتون میدونه شما دختر نیستین و یه هرز....

نذاشتم حرفشو ادامه بده و دستم رو بلند کردم و روصورتش فرود

اوردم..

امیر کمی مهبوت بهم نگاه کرد...

ولی طولی نکشید که با خشم چسبوندم به دیوار و دستامو بالا سرم قفل

کرد

تقلا کردم تا از حصار آغوشش پیام بیرون که دستش رو بین پاهام

گذاشت و فشار داد...

اخی بی اراده از درد کشیدم که غرید:

+مادر زاییده نشده کسی دست رو امیر زند بلند کنه...

با تخی زل زدم تو چشمای وحشیش و گفتم

_فعلا که یه دختر روش دست بلند کرده...

دندوناشو روهم ساییدو سرش و به گردنم نزدیک کرد...لب باز کرد

چیزی بگه که صدای قدمای کسی مانع شد..

باشنیدن صدای اراد که بلند گفت "اینجا چه خبره"

تقلای دیگه ای کردم تا دستامو ول کنه...امیر سریع دست و پاشو جمع

کردو ازم فاصله گرفت...

هنوز رده ی خشم رو میتونستم از چشمای اراد تشخیص بدم..

شرم زده و غمگین سرم رو انداختم پایین و چیزی نگفتم...

امیر خنده ای کردو با زیرکی گفت....

+ چیزی نشده دوست عزیزم ...داشتم با دختر خالت یه گپی می

زدم...تا به حال بهم نگفتی دختر خاله به این باحالی داریا....

اراد خنده ی هیستریکی و پر غیضی کرد و گفت...

+تا به حال که این باحالیشو برای من رو نکرده...برای هر کس و

ناکسی رو کرده ولی برای من نکرده...

سریع سرم و بالا اوردم

اراد درحالی که دستش مشت شده بودو سرش و به بالا پایین تگون میداد

خیره شد بود بهم...

تمام احساساتم و تو چشمام ریختم و زل زدم به چشماش که برقی از
خشم توش دیده میشد...

امیر قهقه ای زد که نگاهم به سمتش کشیده شد به عسل که در حال
حرف زدن با یه دختری بود اشاره کرد و گفت...
+شما عروس به اون زیبایی دستته معلومه که باحالیه دختر خالت به
چشمت نمیاد..

با حرف امیر غم بزرگی به دلم نشست.... سنگینی بغضی دیگه رو روی
گلوام احساس کردم...

دوباره اشک کاسه چشمام و پر کرد... سرم و پایین انداختم و چشمام و
تو کاسه سرم چند دور چرخوندم تا اشکی که تو چشمام بود خشک شه..
اما نشد و سه قطره اشک پیاپی از چشمام رو گونه هام افتاد...

صریح دستم و رو گونه هام کشیدم که از چشمای تیز اراد دور نموند..
باز هم تحقیر... باز هم کم اوردم.. چقدر بد..

چقدر بده که سرت ریه رقیب عشقیت رو جلوی عشقت رو سرت
میکوبن....

امیر که سکوت رو دید ابرویی بالا انداخت و گفت...

+مگه نه نفس؟!

بغض بدی گلوم رو گرفته بود..لعنتی حالم از این بشر بهم

میخورد...قصدش چی بود این موجود کثیف..

اصلا بویی از انسانیت برده بود؟

اینو میدونستم که اگه حرفی بزنم هر ان ممکنه باعث شکستن بغض

بشه....

پس به تکیه دادن سر اکتفا کردم که اراد پوزخند صدا داری زد و رو

به امیر با طعنه گفت:

+میشه یک مین دختر خالم رو قرض بگیرم دوست عزیز؟!

امیر به ناچار لبخندی زد و گفت...

+چرا که نه...

#پارت_144

با حلقه شدن دستم توسط اراد لب باز کردم که چیزی بگم اما با کشیده

شدنم به دنبالش و ورودمون به داخل مهمونی سکوت کردم و فقط سعی

کردم ظاهر مو حفظ کنم تا کسی شک نکنه

آراد در حالی که به مهمونای اطرافش لبخند میزد دندوناشو به هم

ساییدو غرید..

+دیگه جلوی من با رفیقم لاس میزنی؟

آررره؟ از اولم نباید بهت اعتماد میکردم...تو هم لنگه ی اون دختر

عموی عوضیتی...

هرچی باشه هم خونین دیگه...من احمقم که گول معصومیت نگاهت و

خوردم...

دلم از حرفاش گرفت..

آراد که سکوتم رو طولانی دید فشاری به دستم داد و گفت....

+وای نفس وای دعا کن که این جشن مسخره تموم نشه فقط دعا کن

چون زنت نمیذارم...

با هرزه بازیات گور خودت و کندی...

حالا بتمرگ همینجا تا جشن تموم شه...

به گوشه ی تاریک و خلوتی که بهم نشون داد خیره موندم...

همیشه همین بود...

سهم من سکوت و تاریکی بود... دور از شادی و روشنایی...

اهی کشیدم و بی حرف اون گوشه نشستم...

که اراد غرید...

+وای به حالت که از جات تکنون بخوری....اون وقت خونت دیگه

حلاله فهمیدی؟!...

سری تکنون دادم که با خشم گفت...

+چی؟! نشنیدم?!?!...

اروم بله ای گفتم که خوبه ای گفت و رفت...

رفت پیش عروش...

رفت و تو روشنایی کنار همسرش خندید...

این هم یجور عدالته مگه نه؟!...

من این گوشه باید به خوشی ها و خنده هاش خیره بمونم و منتظر

تنبیهش باشم...

اون باید خنده ها خوشی هاش تموم شه تا بیاد منو عذاب بده...

عجب عدالتی...لبخند تلخی رو لبم نشست...

به ساعت مچیم نگاهی انداختم ساعت از دوازده گذشته بود و کم کم

مهمونا قصد رفتن داشتن...

خسته از اینکه ساعتها به جا نشسته بودم...کلافه سرم و میون دستام

قرار دادم...

خدا میدونه چی درانتظارمه...اما این بار دیگه ساکت نیمونم...

میگم از احساسم بی هراس..میگم از تمام نامردیایی که در حقم شده...

میگم بینم باز هم میتونه من با نسا مقایسم کنه..میگم بینم باز هم جوابی

داره باز هم انگ هرزه بودن به پیشونیم میزنه یا نه..!

بسه هر چی اشک ریختم و سکوت کردم...این همه دنیا باهام بازی

کرد...یه بارم من..!!

با حس کردن دستی روی شونم سرم و از روی میز برداشتم و به آراد

که لبخند مصنوعی ای زده بود نگاه گذرای انداختم و اجازه زدن حرفی

و بهش ندادم و از جام پاشدم...

—کجا برم؟

+برو تو اتاق کارم منتظر باش...باهات کار دارم...

خسته و درمونده با نگاه بی روحم به داخل عمارت رفتم...

سرم شدید درد میکرد...همه چیز دور سرم میچرخید..

به سختی از پله ها بالا رفتم...

گیج بودم و تلو تلو خوران به در اتاقها خیره بودم....

—یعنیی اتاق کارش کجاست!!

به سمت دری که ته راه رو بود رفتم و دستگیره رو پایین کشیدم...

به خیال اینکه اتاق کار اراده وارد اتاق شدم و کلید برق و زدم...

با روشن شدن چراغ...تو عالم مستی...ناباور به اتاقی که گل برگ های

رز همه جا رو پوشونده بودن نگاه کردم و بلند قهقهه زدم...

مست بودم اما میدونستم این اتاق اتاقیه که قراره از امشب به بعد متعلق

به ارادو عسل باشه...

مست بودم و میخندیدم اما با درد...

—چه اتاقی ام آماده کردن براشون...

پوزخند تلخی از دیدن واقعیت تلخ تر از شکلات 96 درصد رو لبم
نشست...

خم شدم و دستی روی زمین که پوشیده شده بود از گل برگ کشیدم...

قهقه ای زدم و مشتمو پر از گل برگ کردم و عمیق بو کشیدم...

_وای تو اینجا چیکار میکنی... بهت گفتم بری اتاق کار نه اینجا..

به سمت صدا برگشتم به ابروهای درهمش نگاه کردم و لبخندی زدم..

مشتمو باز کردم و اشاره به گل برگ ها کشیده گفتم...

_اینا چقدر قشنگن... اینجا رو دوست دارم

♥♥ خوش اومدید • پارت اول

•• چنل دوممون

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEHmBapYNzykzLirPA>

#پارت_145

#اراد

دوباره معصومیت نگاهش دلمو به رحم آورد... رنگ نگاهم عوض شدو

به زیر چشاش که ریمش پخش شده بود خیره شدم...

دوباره گریه کرده بود...خمی به ابرو هام انداختم و بازوی لختش و تو
دستم گرفتم...

_عه کجا میریم...من اینجارو دوست دارممم...

_انقدر حرف نزن...به خودت بیا ببینم...غلط کردی انقدر زیاد
خوردی..!

قهقهه ای سر داد و گیج و منگ گفت

_چی خوردم..؟!

چشام و تو حدقه چرخوندم و به داخل اتاق کارپرتش کردم...
عصبی بودم از دستش...هرثانیه صحنه بوسیدن امیر توسط نفس جلو
چشام میومد و اتیشم میزد...

قفسه سینم از خشم بالا و پایین میشد...

خیره توچشمای هم بودیم که یهو خندید...

ناباور نگاهش کردم...

لعنتیی...این دوباره همه چیزو فراموش کرده مثل اینکه...

دیگه طاقتم سر شده بود...به حد کافی از دستش عصبی بودم...باید یه

جواب قانع کننده و منطقی به تک تک سوالات و کاری کرد بده...

انگشت شصتش و بالا آورد و از گوشه چشمش تا کنار لبم کشید...

اوممممم...امشب چند بار این لبای خوش فرمو بوسیدم؟؟!

چهرم توهم رفت...این چی میگفت...

دستش و از روی لبم برداشتم...

اینجوری نمیشد تا خوده صبح قراره بازی کنیم انگار...

مچ دستشو گرفتم و به سمت اتاق خودش کشیدمش...

_ای باباااا...همش داریم از اینور به اونور میریمااا...

دندونامو روهم فشار دادم و با حرص غریدم:

_نفس انقدر حرف نزن کاری نکن دست روت بلند کنم...

ایش غلیظی گفت در اتاقشو باز کردم که چند مدل لباس روی تخت بود

و چند نوع کفش پایین تخت...

سری برای شلخته بودنش تکون دادم...

به سمت سرویس اتاقش رفتم و دوش آب سرد و باز کردم...

دستش و دور گردنم انداخت...

_میخواهی چیکار کنی...هومم...

حرفی از خودم جداش کردم و به زیر اب بردمش که شک زده

خواست خودشو بکشد بیرون از زیر دوش اما اجازه ندادم...

میلرزیدو مدام دستشو رو چشاش میکشید...

_دیوونه شدیی...ولم کن...

وقتی که مطمئن شدم به خودش اومده از زیر دوش کشیدمش بیرون که

مثل بید میلرزید..

مشتی به سینم زد...

رهان دودغلط

_دیوونه روانیی سادیسمی این چه کاری بود...

_وقتی اینجوری زیاده روی میکنی تهش همین میشه...

نفس

با خشم از حصار آغوشش بیرون اومدم و دستم و از دستای بزرگ

اراد کشیدم بیرون و به داخل اتاق پا گذاشتم..

اه لعنتی....

از خشم تنم میلرزید....

از شدت سرما به دنبال منبع گرمی بودم...

زیر نگاه تیز بین اراد به سمت تخت هجوم بردم زیر ملحفه تو خودم

جمع شدم..

باکشیده شدن ناگهانی ملحفه عصبی جیغی کشیدم...

با داد گفتم...

+چی میخواای؟! دست از سرم بردار... میفهمیی؟! دست از سرم

بردار.. میف...

با خم شدن غافلگیرانه ی اراد روی خودم حرفم رو خوردم...

اراد با ابروهای بالا رفته گفت...

+چی؟ چی گفتی؟! دوباره بگو....

با لهن تهدید وارش سرم رو بی اراده پایین انداختم و گفتم...

_هیچی...

اراد که سکوت رو دید گفت..

+خب توضیح بده...

فهمیدم خیلیم خوب فهمیدم که منظورش چی بود اما خودم و به کوچه

علی چپ زدم و گفتم

چو توضیح بدم..

غافلگیرانه موهامو تو مشتت گرفت که جیغ خفیفی کشیدم...

نفس منو سگ نکنن... بگو چه رابطه ای بین تو و اون عوضی

هستش؟؟؟

با یادآوری اتفاقی که افتاد امشب... ترسیده به چشمای اراد که خون

جلوی نگاهشو گرفته بود خیره شدم...

هی... هیچ رابطه ای...

عهه فکر کردی منم گوشام درازه دیگه اره؟؟

فکرر میکنی ندیدم چطور بوسیدیش... چطور حس گرفته بودی و

چطور زییر گوشش داشتی نجوهای عاشقونه میکردی...!

دروغه... دروغه من چیزی یادم نمیاد...

با حرص داد زد...

نفس نزار صبرم تموم شه روت دست بلند کنم..

چه رابطه ای بین تو و امیره؟

برای اون خوب دلبری میکنی..براییی اون خوب ناز میکنی...خوب تو

حس میری براش اما به من که میرسه میشی بانوی پاک تر از گل...!

خودم و نباختم و با پرویی تمام دوباره گفتم

_تو دیوونه شدی...داری اراجیف میگی...!

موهام و از مشتش بیرون کشید و به طور ناگهانی داد زد...

_توام مثلل اون نسائه هرزه ای....توم یکی هستییی لنگه اون به ظاهر

خواهر حرومیت...

خشم تمام وجودمو گرفت..از جام پاشدم و روبه روش ایستادم...

با پشت دست کوبیدم تخت سینش و تو روش داد زدم:

#پارت _ 146

_کمتر منو با نسا مقایسه کن...کمتر انگ هرزه بودن بزن به پیشونی

سیاه بختم...توچی میدونی از احساس من...توچی میدونی از حال من که

اینجوری نامردی میکنه در حقم...

_بحث و عوض نک...

حرفشو بریدم و محکم تر از قبل گفتم:

_کمتر دلم و با حرفات بسوزون...زیبونت مثل ماره...حرفات تا نا کجا

اباد ادمو میسوزونه...

تومگه جای من هستی که بفهمی روزوشبم چطور میگذره...

تو مگه جای من هستی که بفهمی شرکت تو جشن عروسی عشقت چه

دردی داره...

عصبی چنگ انداختم به یقه پیراهنش و وحشی تر از قبل ادامه دادم:

_تو ادمی هستی که هرچی خواستی و بدست آوردی برای هیچ چیزی

حسرت نخوردی ولی من...ولی من امشب حسرت خوردم برای اینکه

ای کالاش من به جای اون زن کنارت نشسته بودم...

من امشب حسرت خوردم که ای کالاش جای اون اسم،اسم من تو

شناسنامت نوشته میشد...

تو هیچی از احساسات من نمیفهمی اقای محتشم...!

این همه مدت سکوت کردم چیزی نگفتم ولی امشب چشم و رو همه

چی میبندم...تا دیگه یکی مثل تو نتونه بهم بگه هرزه...

اون مرد...اون مردی که بوسیدمش تو عالم مستی کسی بود که وحشیانه

بهم تجاوز کرد...

اون مرد ددد و من تو عالم مستیم به چشم تو دیدم.. تورو مقابل خودم

دیدم...

چشمای تورو بجای چشماش دیدم...

زیر لب میدونی چی بهش گفتم..؟

بهش گفتم اراد دوست دارم بهش میگفتم اراد عاشقتم اراد تنهام نزار...

عوضی تو شدی همه دنیام بفهم دیگه لعنتی...!

از شدت حرص و عصبانیت قفسه سینم به شدت بالا و پایین میشد...

تو سکوت تو چشمای هم خیره بودیم...منتظر بودم حرفی بزنی اما

سکوت کرده بود و این سکوتش جری ترم میکرد...

دستش دورم حلقه شد که دستو پا زدم تا خودم و از آغوشش بکشم

بیرون اما حلقه دستاشو محکم تر کرد...

سرم و رو شونش گذاشتم و

خسته تر از همیشه با صدام که خش دار شده بود نالیدم..

_اِخه چرا انقدر عذابم میدی اراد...

مگه نمیبینی حال و روزم و هوم؟!

میگه نمیبینی چقدر این روزا داغون شدم...چقدر درد میکشه قلبم..

نمیدونی چقدر دوست دارم؟

اراد من مثل نسا نیستم...قسم میخورم من مثل اون نیستم...من عاشقتم

من دیوونه تو شدم بفهم...

بفهم که من مثل خواهرم بهت خیانت نمیکنم هرگز...!

اراد انقدر دلمو نشکون...انقدر بی رحم نباش...

از خودش جدام کرد دستاشو دو طرف صورتم گذاشت...

سکوت کردم و به چشماش که آروم شده بود خیره شدم...ارامش گرفتم

از نگاهش...

_نفس...نفس من نمیخواستم..نمیخواستم دلتو بشکونم عزیز دلم...

من هرگز یه همچین چیزو نمیخوام نفسم...

گاهی اوقات دست خودم نیست نفس...هضم خیانت نسا برام سخت بود و

توام دختر عموشی...و یه جورایی خواهرش...

نمیگم مثل اونی اما...

دستم و رولبش گذاشتم...

سعی داشت کاراش و توجیه کنه..!

_اراد نمیخواد توضیح بدی من درکت میکنم...من نمیتونم ناراحتیم ازت

و طولانی کنم...

اونقدری دوست دارم که ازت به مدت طولانی ناراحت نشم..!

کمی مکث کرد...چشاش برق زدو یهو سرم و به سینش چسبوند...

_تو عشق دلمی نفس...!

از شوق زیاد اشک تو چشمام نشست...

بوسه ای به گردنش زدم و هزار بار خدارو شکر کردم...

ناخوداگاه گفتم...

_الان میری پیش عسل..!؟

مردمک چشاش و تو کل اجزای صورتم نشست...

به خودم که اومدم لباش رو لبام بود...

♥ خوش اومدید • پارت اول

#پارت_ 147

من اینو نمیخواستم میخواستم؟

ولی چرا دستم لای موهاش بردم...؟!

چرا خودم رو بیشتر بهش چسبوندم؟!

چرا گرمم شده؟!

عقلم میگفت پس بزنم..

امادلم..

این دل لعنتی نمیداشت..

هم اغوشی با اراد میخواست...

گرمای تن اراد و میخواست...

اراد و میخواست..

چشمای مشکیشو میخواست..

اما کاش زودتر میخواست..

الان..

خیلی دیره..

الان...

رحمان دودغلیط

اراد مال من نیس...

عطش تنش مال من نیست...

اغوشش مال من نیست..

چشماش مال من نیست..

اینا..

همه....

برای..

عسله...

با این فکر حریص تر دستمو دور گردن اراد حلق کردم پاهام رو

دور کمرش قفل کردم..

اراد هم گاز ریزی از لبم گرفت و لاله گوشم رو میک زد و اومد پایین

شروع به مکیدن گردنم کرد..

بی اراده اهی گفتم...

رو گردنم خیلی حساس بودم...

لذت سراسر وجودم رو فرا گرفته بود..

نمیخواستم..

نمیخواستم به این فکر کنم که این کارمون یه خیانت بزرگه....

نمیخواستم به این فکر کنم دارم چیکار میکنم...

فقط میخواستم از موقعیت استفاده کنم لذت ببرم...

اراد به چشمای خمارم خیره شدو دستشو زیر لباسم به حرکت دراورد...

بی اراده لبخندی زدم و به قصد باز کردن دکمه شلوارش دستم رو به

سمت کمبرندش سوق دادم...

اراد برای یک ان رنگ چشماش تغییر کرد...
زیر لب گفت...

+نفس...

با چشمای خمارم بهش زل زدم بهش..

که کلافه پسم زدو گفت...

+بسه...

با چشمای ناباورم بهش خیره شدم....

اون..اون..منو پس زد...

کاسه چشم از اشک لبریز شد...

واسه یه دختر خیلی بده پس زده شی...

خیلی..

ریشه ی حسادتم نسبت به عسل بیشتر شد...

اون از من سر تره...

بخاطر همینه که اراد منو پس زد...

به ارادی که کلافه سرش رو تو مشتش گرفته بود نگاه کردم....

گفتم..

_من دوست دارم..من میخوامت..برام مهم نیست که همسر داری..برام

مهم نیست که پایبند شدی ..مهم اینه که میخوامت و به دستت میارم...

با هر حرفی که میزدم...

اشک از چشمام روونه میشد...

اراد نگاه غمیگنی بهم انداخت و گفت...

+نفس دیره..خیلی دیره...

میخواستم داد بزنی نه...میخواستم جیغ بزنی بگم باور ندارم...

ولی با پایین رفتن دستگیره ی در یک ان تمام غمم پرید و جاش هراس
و ترس اومد..

#پارت_ 148

یه لحظه از استرس قلبم از کار افتاد...

دست و پام به شدت سرد شده بود..

حتی به جرعت میتونم بگم مغزم قفل کرد...

شک ندارم رنگ و روم هم رنگ دیوار شده..

با ترس به عسلی که با خشم بهم نگاه میکرد نگاه کردم...

با لکنت گفتم..

_ع..عس..عسل...

عسل با خشم چشم غره ای بهم رفت و طلبکار گفت:

+اراد کو...!؟

با گنگی به بغل دست و اطرافم نگاه کردم...

ولی اثری از اراد نبود...

نفسی راحت کشیدم..

حس کردم جون تازه ای وارد بدنم شد..

اراد کجا رفته بود؟!

نکنه همش خیال بود؟!

هه همه چی خیالی بیش نبود...

+هوووی کجایی با توهم؟!

با صدای عسل به خودم اومدم و اخمی کردم و گفتم...

+من چمیدونم اراد کو ؟ شوهر توعه بعد از من میپرسی؟!

عسل پوز خندی زد و گفت...

+نه اینکه مثل کنه به شوهرم میچسبی گفتم شاید بدونی..

از حرص پوز خندی زدم و گفتم...

_پس سفت شوهر تو بچسب که یوش نقاپمش...

عسل با چشمای باریک شده گفت...

+عددی نیستی برام که جدی بگیرمت.. زیادی کوچیکی که بخوام

رغیب حسابت کنم...

حرفش منو شکوند..

تموم اعتماد به نفسم رو پودر کرد..

حس حقارت در تموم سلول های تنم نفوذ کرد...

جوابی نداشتم داشتم؟!!

حقیقت رو گفت نگفت؟!!

عسل از نظر خانواده.. پول.. زیبایی سرتر از منه...

چی میتونستم بگه؟!!

عسل که سکوتم رو دید پوزخندی زدو گفت...

+اراد و دیدی بگو کارش دارم...

بعد بی توجه بهم درو بهم کوبید و رفت...

به یه نقطه خیره شدم...

دره سرویس باز شدو اراد بیرون اومد و در حالی که با دستاش کتش

رو تکون میداد گفت...

+سعی کن انقدر با عسل کل کل نکنی چون به ضرر خودت تموم

میشه...

چیزی نگفتم...

بدون هیچ فکر و تفکری به یه نقطه خیره بودم...

چی بگم اخه...

سر چی بجنگم...

باچی بجنگم...

وقتی پشتیبانی ندارم..

وقتی سپری ندارم...

اهی کشیدم..

اراد برای من نیست...

اینو باید تو مخم فرو کنم...

اراد مثله ارسام رفت..

مثله مادر و پدرم رفت...

مثل خوشبختی و ارزو هام رفت...

اونم بی مرام و نامرد هستش و هیچ عشقی بهم نداره... فقط وقتی شهوت

جلوی دیدش و میگیره به سمتم کشیده میشه...

اون هم مثل اطرافیانمه...

رهان دود غلیظ

همه چی تموم شد...

الان غسل تو اغوش اراد روی اون تخت تزئین شدشون بود..

پوفی کشیدم و باز به فکر امتحان فردا افتادم....

فقط قبول بشم...

دیگه هیچی نمیخوام..

به همین بهانه خنده ی بلندی سر دادم...

خدایا منو میبینی..؟!.

من یه دختر ۱۸ ساله..

باید به این که مثله بقیه درس میخونم در حالی که مدرسه

نمیرم.. معلمی ندارم قانع باشم....

این عدالته که داری..؟!.

پس چرا تو اونی که مردم میگن نیستی .. هان؟!.

من...یه دختر ۱۸ ساله..

از بچگی بدون پدر مادر بزرگ شد.. ۱۸ سال فکر میکردم عموم

وزن عموم پدر و مادر من...

همیشه غصه میخوردم که چرا... این همه تبعیض بین و منو نسااست..

چرا نگاهشون به من مته نگاهشون به نسا نیست...

چرا وسایلی من و نسا فرق داره..

ولی حالا فهمیدم...

فهمیدم تو این دنیا که همه ادعا دارن پشتتن فقط باید خودت باشی..

اونا بلاخره روزی پشتتو خالی میکنن..

باید خودت خودتو قوی کنم..

پوزخندی زدم..

من اون موقع که عمومو پدر خودم میدونستم....

باهمه ی دادایی که زد... با همه ی اخمایی که کرد...

باهمه سردیاش...

از خودم گذشتم....

از خودم بخاطر گند کاریای دختر دردونش گذشتم...

ولی اون باز هم اخم کرد...

باز هم سردی نشون داد..

باز هم رو بر گردوند...

حتی تشکر نکرد...

هه..

من...

تو سن ۱۸ سالگی...

تو دوره حساس نوجوانی..

تون اون سنی که احتیاج به محبت داشتم عاشق شدم...

عاشق چی؟! 

عاشق چهارتا نوازشی که ارسام کرد؟!!

عاشق قربون صدقه های موقتش..؟!.

اره...

من تشنه محبتم ..

اهی کشیدم..

ولی اون عشق دروغی ارسام با نامردی اراد نمایان شد...

جالبیش میدونی چیه...

اراد به من محبت نمیکنه...

ولی من عاشقشم...

خنده ای با بغض کردم جریان چیه؟!

اهی کشیدم و رو تخت خودمو پرت کردم...

چشمامو بستم....

تو خواب لبخندی زدم...

جالب ترش اینه که...

هرکی و که دوست دارم زود فرار میکنه...

ارسام که رفت..

ارادم که عسل گرفتش...

باز من موندم یه دنیای نامرد...

#پارت_150

آهی کشیدم...

صدای خنده های عسل مثل سوهانی بود که به روحم کشیده میشد...

حس حسادتم نسبت به قبل دوبرابر شده بود...

به کدوم فکر کنم؟!.. به صدای خنده های عسل؟! یا امتحان فردا؟؟

اراد گفته بود اگه کم شم باید قید درس و مدرسه رو بزنم..

پوفی کشیدم..

اراد..اراد..اراد...

این اراد چی داره..

چی داره که اینطور بر ذهنم مسلط شده بود بود...

صدای تیک تاک ساعت رو نروم بود...

چشمامو با حرص بستم..

تا بهشون فکر نکنم...

ولی زهی خیال باطل..

اخر اونن قدر بهشون فکر کردم...

که کم کم چشمام گرم شد و غرق خواب شدم...

صبح با صدای آلارم گوشیم از خواب بیدار شدم..

سردرد عجیبی گرفته بودم..

اه مگه میشه با این سردرد امتحان داد اخه...

من تو حالت عادی خوب نمیدم...چه برسه به الان که سردردم دارم...
با فکر امتحان..

با استرس به ساعت نگاه کردم ...

مثله بچه های هفت هشت ساله که انگار تازه به مدرسه میرفتن هول
کرده بودم..

نفس عمیقی کشیدم تا به خودم پیام...

اما زیاد اثر نکرد...

بیخیال به سمت سرویس بهداشتی رفتمو بعد از شستن دست و صورت
و مسواک زدن..موهام رو شونه کردم..

کش قوصی به کمرم دادم

برای خوردن صبحانه به پایین رفتم...

عمارت رو سکوت بدی فرا گرفته بود...

بعد از جشن دیشب همه جا بهم ریخته بود...

پوف اینطور همیشه باید حتما اراد یه خدمتکار بگیره...

بی حوصله شونه ای بالا انداختم و کاپ کیکی برداشتم و همراه

شیر خوردم ..

بعد از اینکه خوب سیر شدم....

راه اتاق اراد و در پیش گرفتم...

دودل بودم صداش کنم یا نه..

نفسی بیرون دادم و چن تقه به در زدم..

اما وقتق جوابی نشنیدم...

در باشدت باز کردم...

که ای کاش نمیکردم...

رمان دود غلط

با دیدن عسل تو بغل اراد دنیا رو سرم خراب شد..

احساس خفگی بهم دست داد ..

حسادت..

بغض..

حسرت..

پشیمونی..

خشم..

مخلوطی از اینا تو دلم سنگینی میکرد...

خیلی سخت بود خیلی..

اراد با شنیدن برخورد در با دیوار تکونی خورد و با چشمای نیمه

باز اروم گفت...

+هیسس..چخبرته اینجا چیکار میکنی؟!چه وضع اومدنه...اینجا طویله

نیست که...

سعی کردم بغضم را قورت بدم ...

به نقطه ای دیگه ای خیره شدم..

اینو میدونستم چشم تو چشم شدن با اراد مصادف بود با ریزش اشکام..

در حالی که سعی می کردم صدام نلرزه گفتم....

_میخواستین امروز منو ببرین مدرسه امتحان بدم...

اراد کلافه با دست ازادش چنگی به موهاش زدو گفت...

+اها یادم نبود برو اماده شو تا من پیام...

بدون جواب دادن بهش از اتاق اومدم بیرون دستم رو روی دهنم گذاشتم

تا صدای هق هقام رو نشنوه...

♥ پارت اول خوش اومدید

#پارت_151

نفس عمیقی کشیدم تا بتونم بغضمو قورت بدم..

به سمت اتاقم پرواز کردم و ابی به صورتم زدم تا ردی از اشکام

نمونه...

نگاهی به یونیفرم مدرسم انداختم...

طوسی بود..لبخندی رو لبم نشست..بعد از چند ماه دوباره این لباسارو

تم کردم اما با کلی تفاوت...!!

کتابمو ورداشتم و سعی کردم فکرمو به سمت درس هدایت کنم...

با استرس دستم و روی جواب ها گذاشته بودم و از خودم سوال

میکردم...

(یعنی قبول میشم...؟)

پوزخندی به افکارم زدم...

با چه امیدی این حرف و میزنم من جوابا رو از خودم در اوردم یه

کلمشتم از کتاب نیس با چه امیدی قبول شم اخه....

4 اهی کشیدم...

به شخصی که سمت راستم نشسته بود داشت تند تند جواب سوالارو

مینوشت نگاه کردم...

خوش به حالش..کاشکی منم میخوندم...

کلافه سرم رو تکون دادم...

(اه نفس انقدر منتظر یه معجزه نباش یکم فکر کن...)

دوباره نگاهی به سوالا انداختم و هرکدوم و چند بار بادقت خوندم اماا

هیچی ازشون نمیفهمیدم...

اخه جواب اینا اصلا تو کتاب نبود...

از سی تا سوال فقط هشت تاش رو

جواب دادم

نه نه من همچین کاری و نمیکنم...نه..نه...من برگه سفید تحویل نمیدم...

صدای اراد تو گوشم پیچید...

+اگه کم بشی باید درس و مدرسه رو بوس کنی بذاری کنار...

اهی کشیدم....با استرس سر خودکارو میجویدم...

خداکنه کم بشم...اصن کم چیه قبول نمیشم...

دیگه اشکم داشت درمیومد...

با تردید به اون دختر سمت راستم که میزد از خر خونای کلاس باشه

نگاه انداختم...

یخورده تقلب بد نیست که؟! هست؟! (همان دغلیط)

شاید دختره دلش به حالم سوخت بهم رسوند...

با این فکر به مراقبمون خیره شدم...

اخیش خدارو شکر رفت پشتیبارو چک کنه..

به سمت اون دختره برگشتم و اروم گفتم...

پیس...پیسس...

دختره بی توجه بهم به نوشتنش ادامه داد...

کلافه نفسم رو بیرون دادم....

دوباره به امید جواب به سمت دختره برگشتم و صدام و پر از بغض

کردم و گفتم...

_ترو خدا بهم بگو....

دختره چشم از برگه هاش برداشت بهم خیره موند...

که کور سوی امیدی تو دلم روشن شد و چشم رو مظلوم کردم...

که دختره از جاش بلند شد و داد زد...

+خانوووم حکییییمی....

با چشمای گرد شده از بهت و ترس بهش نگاه کردم....

خانم حکیمی سمت دختره برگشت و گفت....

+بله...

دختره چشم غره ای بهم رفت و گفت..

+این دختره میخواد بهش برسونم و با حرفاش تمرکزم رو بهم میزنه...

با لکنت گفتم...

_م..من..من..

خانوم حکیمی که ترس منو دید چشم غره ای رفت و گفت..

+خانوم فرهمند برین اتاق مدیر.....

با سر پایین افتاده به همراه خانوم حکیمی به سمت اتاق مدیر رفتیم...
قلبم از شدت استرس دیوانه وار به سینم بر خورد میکرد...
برای صدمین بار اون دختر لوس و خودشیرین رو به فحش کشیدم...
خانم حکیمیه نامرد بی توجه به ترسم قضیه رو تعریف کرد..
منم از شدت نگاه سنگینی خانم مدیر سرم پایین بود...
خانم مدیر سری از تاسف تکون داد که باعث شد لبم رو به دندون
بگیرم...
ولی با شنیدن کلمه آقای محتشم از تعجب سرم رو بالا اوردم...
والای به اراد زنگ زده بود...
از ترس کاسه ی چشمام پر از اشک شد...
منتظر طوفانی در راه بودم...
مثله بچه های 14 .. 15 ساله استرس داشتم...
نمیدونم چقدر گذشت...ولی گذشت...
انگار عقربه های ساعت باهم دوئل راه انداخته بودن....
انگار اونا هم قصد رحم به من نداشتم...

با شنیدن صدای خانم مدیر که میگفت...سلام آقای محتشم...

سرم رو با ترس بالا اوردم و به چشمای خالی از هیچ چیزش خیره

شدم...

#پارت_ 152

اراد در جواب خانوم مدیر سلامی داد و گفت...

+چیزی شده خانوم حسینی؟!

خانوم حسین کمی سرزنش باز بهم نگاه کرد و گفت...

+آقای محتشم از شما انتظار نداشتم که همچین دختر خاله ای رو داشته

باشین....

اراد اخمی کرد و گفت...

+چطور مگه؟!

از ترس سرم رو به پایین انداختم و یونیفرم تو مشت گرفتم....

خانوم مدیر از جاش بلند شد و گفت...

+این خانوم سر اولین امتحانشون از شاگرد اولم داشت تقلب میکرد...

اراد بهم نگاهی کرد...

که از سنگینی نگاهش سرم رو پایین انداختم...

درحالی که سنگینی نگاه اراد رو بود گفت...

+خانوم حسینی من از طرف نفس عذر میخوام قول میدم که جبران

کنه...

+باشه آقای محتشم ایندفعه بخاطر شما میبخشم...ولی خواهشا تکرار

نشه....

اراد تشکری کردو با خشم مچ دستم رو گرفت و به دنبال خودش

کشید...

با پرت شدنم به داخل ماشین به خودم اومدم...

از استرس دست و پاهام یخ کرده بودن...

نمیدونستم چیکار کنم...

ترس بدی به جونم افتاده بود...

اراد در سکوت سوار ماشین شدو حرکت کرد...

از سکوتی که کرد ترسیده بودم..

بی اراده با لکنت گفتم...

_آ..آراد..م..من...

+هییییس..خفه شو نفس...فقط خفه شو....

با دادی که زد لال شدم...

حس کردم قدرت تکلم رو از دست دادم...

دیگه چیزی نگفتم و به ارادی که در سکوت

رانندگی میکرد خیره موندم...

با توقف ماشین به خودم اومدم و با دیدن کافی شاپ شیک و مجللی

ابرو هام بالا پرید و روبه اراد گفتم...

_اینجا کجاست؟!

اراد پوزخندی زد و گفت...

+چیه نکنه سواد خوندم اون کلمه کافی شاپ به بزرگی رو نداری؟

چشم غره رفتم و گفتم...

_منظورم اینه که اینجا چیکار میکنیم...

اراد پوزخندی زد و گفت ..

+به نظرت چیکار میکنن تو کافی شاپ؟!

با خشم گفتم من با این لباسا نمیام...

اراد ریلکس از جاش بلند شد و سمت در صندلیه شاگرد اومد و مچدستم

رو تو مشت گرفت و گفت...

+خودت میدونی که با ید بیای پس بحث الکی نکن....

با شنیدن حرفش پاهام شل شد...

راست میگفت دیگه من همیشه به تبعیت اونم ...

اراد که سست شدنم رو دید منو به دنبال خودش کشید...

با وارد شدن تو اون کافی شاپ مجلل میتونستم صدای خنده های ریز

پسرایی که بهم زل زده بودن رو بشنوم.

هه بایدم بخندن منم اگه یه دختر و تو یونیفرم مدرسه اونم تو این کافی

شاپ مجلل ببینم خندم میگره...

با حرص دستم رو از مشت اراد دراوردم... که خیلی ریلکس دوباره

دستم رو تو مشت گرفت و گوشه ای نشست...

صدای خنده های ریز و در گوشی حرف زدن دختر پسرارو مخم

بود...

عصبی با ناخنم ور رفتم

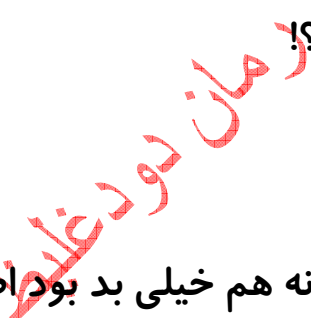
#پارت_ 153

اراد بی توجه به حرفم اروم گفت...

+چرا درس نمیخونی؟

با حرفش سرم رو پایین انداختم

که اراد کلافه میگه....

+به من نگاه کن چرا درس نخوندی؟! 

منم به تبعیت ازش اروم گفتم...

_شرایط روحیم خوب نبود و جو خونه هم خیلی بد بود اصلا نمیتونستم

رو درسام تمرکز کنم...

اراد کلافه نفسی بیرون میده و میگه.

+مگه نمیخواهی ایندت رو واسه خودت بسازی؟! 

_میخوام...

اراد در حالی که سعی میکرد عصبانیتش رو کنترل کنه گفت

+ پس درس بخون و منت کسی رو تو امتحانا نکش...

مظلوم بهش نگاه میکنم و اروم میگم...

چشم..

اراد لبخندی نامحسوس میزنه و با انگشت شصتش گونم رو نوازش

میکنه...

با این کارش هنگ بهش نگاه کردم که اراد سریع لبخندشو جمع میکنه

و دستشو عقب میکشه..

با آوردن بستنی دست از فکر و خیال هایی که به ذهنم حمله ور شده

بودن برداشتم و مشغول خوردن شدیم....

بعد از اینکه بستنیم رو خوردم...

از کافی شاپ بیرون اومدیم..سوار ماشین شدیم..

حدود سی مین تو ماشین با خودم فکر میکردم و با تووقف ماشین به

مرکز خرید بزرگ روبروم نگاه کردم و کلافه نالیدم...

_اخه من لباس مدرسه تنمه اونوقت تو منو آوردی خریددد...

اراد درحالی که میخندید گفت...

+مهم اینه که برای من قشنگی.....

محو جملش میشم چی میشه اراد همیشه اینطور باشه؟!

کاش میشد....

با باز شدن در سمتم به خودم میامو به ارادی که منتظر وایساده بود نگاه

میکنم...

+پیاده شودیگه خانوم متقلب...

پشت چشمی نازک میکنم و دستمو توی دستش میذارم و باهم وارد

مرکز خرید میشیم....

♥ خوش اومدین ۰۰ پارت اول

رهان دودغلیط

نفس

۰۰ امیر

۰ غسل

۰۰۰ اراد

#پارت_154

از نگاه های خیره دختر پسرهای جوون و خنده رو لبشون خجالت

میکشیدم...

حسابی از اراد کفری شده بودم...

با حرص دستمو از دستش کشیدم بیرون که نگاه پرسشی کرد...

دست به سینه به سمت ویتترین مغازه ها میرفتم...

چشم غره ای بهش رفتم و به حالت قهر رو ازش برگردوندم...

کلافه از سرووضعم همینجور عرض و طول پاساژو طی میکردم... که

دستاش دور کمرم قفل شد...

کلافه از نگاه های اطرافیانم دستاشو از دور کمرم باز کردم...

_نفس چرا همچین میکنی!؟

انگار فقط منتظر همین سوال بودم...

_نمیبینی نگاه مردم و... خودت شیک و پیک کردی منو با لباس مدرسه

اوردی خریبید...

من و ببر خونه من اصلا با این لباسا اونم اینجا راحت نیستمم...

خنده ای کرد که کفری ترم کرد... با حرص پامو کوبیدم زمین و

معترض گفتم:

_آراده!

با آرامش خاصی تو نگاهش لب زد:

_جانم..!

انگار چیزی ته دلم خالی شد...به عبارتی کیلو کیلو قند تو دلم آب

میشد...

چیزی نگفتم و سرم و به پایین انداختم...

دوباره هم قدم شدیم و اینبار دستش دور کمرم حلقه شده بود...

به سمت ویترونی قدم برداشت که من هم به دنبالش کشیده شدم...

روبه روی ویترونی لباس شب سفیدی نگاهم رو جلب کرد...

_مطمئنم خیلی بهت میاد...

با لجبازی برخلاف میلم گفتم:

_ولی من اصلا ازش خوشم نمیاد!!

_اما چشات که اینو نمیگن...

تسلیم وارانه به داخل رفتیم...

با پرو لباس...انگار که شخص دیگه ای روبه روم در آینه بود...

پارچه لطیفی داشت که پوستم رو نوازش میداد...سرشونه هام لخت بودو

دوبند از روی بازوم میخورد که جلوه خاصی به لباس داده بود...

تقه ای به در اتاق پرو خورد...

لای درو باز کردم و تنم رو پشت در پنهان کردم...

_عه نفس...بزار بینم چطور میمونه تو تنت!!

جمله معترضش لبخند به لبم آورد و با بدجنسی تمام در رو بستم و سریع

لباس رو با یونیفرم مزخرف مدرسه عوض کردم...

درو باز کردم که اراد دست به سینا منتظرم بود...

حق به جانب گفت...:

_باید دوباره پیوشی تا منم توتنت بینم..

ابروهام و بالا دادم و سرم رو به نشونه تکون دادم که دلخور باشه ای

گفت...

یعنی ناراحت شد؟؟؟!!!

به سمت صندوق رفت و بعد از حساب کردن پول لباس دوباره دستم و

میون پنجه هاش گرفت و از پاساژ بیرون اومدیم..

ساک دیگه ای دستش بود...کنجکاو پرسیدم:

این یکی چیه...!؟

خیلی صریح پاسخ داد:

فضولی نکن...

لب برچیدم و دیگه چیزی نگفتم...

#پارت_155

سکوت خاصی ماشین و پر کرده بود...

از شدت خستگی اروم اروم چشمام روهم رفت و به آغوش خواب

رفتم...

با احساس نوازش موهام چشم باز کردم که چهره اراد مقابل دید گاهم

بود..

متعجب به اطرافم نگاه کردم که هوا تاریک شده بود تو منطقه ای دور

از شهر روبه روی یه ویلا ایستاده بودیم...

کمی چشمامو بازو بسته کردم و دستی به چشمام کشیدم...

اراد از ماشین پیاده شد که نگاهم به دنبالش کشیده شد...

اینجا دیگه کجا بود!!! ما چرا اینجاایم...

پس عمارت کجاست...

از سر کنجکاوی از ماشین پیاده شدم که باد خنکی وزید و موهای

بیرون زده از مقنعه ام تو هوا به پرواز دراومد...

چند قدم برداشتم تا به اراد رسیدم که دستاش رو روی دیواری گذاشته

بود...

با رسیدن به پیشش باورم نمیشد که چی میبینم...

خدای من کل تهران از اینجا مشخص بود...

ذوق زده جیغی کشیدم و به هوا پریدم...

_اینجا! چقدر ررر قشنگه

_آره خیلی قشنگه...!

سوز سردی اومد که لرزش خفیفی کردم... اراد که متوجه شد نگاه دیگه

ای به منظره تهران انداخت و گفت

_خیله خب دیگه سرده بریم تو...!

گیجو منگ دنبالش راه افتادم... کلید انداخت به در و وارد سالنی شد...

به دنبالش وارد خونه شدم...

تاریکی سایه ای بود که رو خونه افتاده بود...

کورمال کورمال به دنبال اراد می‌گشتم که با روشن شدن چراغ ها خیره

اطرافم شدم...

مبهوت به اطرافم خیره بودم...

به شمع های سفید که میون گلبگ های سرخ سوسو میزدن...

به کیک تولدی که روی میز گذاشته شد بود...

خدای من امروز تولدم بود...

با قدردانی به اراد نگاه انداختم و به سمت آغوشش پرواز کردم...

اشک از چشمم سرازیر شد...

این اولین تولدم بود..اولین تولد عمرم...

سفت به اراد چسبیده بودم و زیر لب ازش تشکر میکردم...

دستش روی کمرم بالا پایین میشد و خنده های ریزی میکرد...

♥ پارت اول خوش اومدید

#پارت_156

با بغضی که گلوم رو گرفته بود گفتم...

_مرسی..مرسی اراد...

اراد بوسه ای روی موهام زدو گفت...

+کاری نکردم که خوشگل خانم...

با بغض خنده ای کردم ک اشک هام از چشمام راه خودشون روپیدا

کردن...

انفس عمیقی کشیدم...

قلبم از شدت هیجان دیوانه وار به سینم میکوبید...

احساس دلگرمی تو دلم ایجاد شده بود...احساس اینکه من هم کسی رو

دارم که به فکرمه...!

تا به حال هیشکی واسه تولدم تدارکاتی انجام نداده بود...

نهایتش یه تبریک خشک و خالی از طرف خانوادم...

ولی...

الان..

اراد با کاری که کرد...

به خودم امیدوار شدم...

اروم خودم رو ازش جدا کردم...به کیک شکلاتی ای که بهم چشمک

میزد خیره موندم...

اراد با دستش منو هدایت کردو گفت..

+بیا ارزو کن بینم خانوم 19 ساله....

خنده ای کردم و با ذوق به شمع که عدد 19 رو بهم نشون میداد خیره

شدم و به سمتش رفتم...

با دیدن نوشته روی کیک خنده ای کردم...

نوشته بود...:

"تولدت مبارک سرتق خانوم"

اراد لبخندی زدو با چشمش به شمع اشاره کرد...

نفس عمیقی کشیدم و چشمامو بستم...

الان باید ارزو کنم؟!

ارزو؟!چه ارزویی کنم؟!

من که دیگه ارزویی ندارم...

الان چی بگم....

با شمارش اراد شروع به فکر کردم...

..10+

..9

..8

_اه نفس فکر کن ..فکر کن دختر...

7+

6

5

4

نفس عمیقی کشیدم و تو دلم گفتم..

_سال بعد تو همینجا...در کنار اراد ارزوم رو پیدا کنم...

بعد بی معطلی فوت کردم...

با صدای دست زدن اراد چشمام رو باز کردم..

لبخندی زدم...

رهان دودغلیط

اروم انگشت به کیک زدمو...

با انگشت خامه ایم به صورتش زدم..

اراد گنگ دست از خندیدن برداشت و بهم نگا کرد ...

خنده ی نمکی کردم..

خیلی باحال شده بود..

اراد با اون همه جذبه با گونه ی خامه ای و چشمای گنگش..

خیلی جالب بود واسم...

اراد که تازه به خودش اومده بود گفت..

+رو من کیک میمالی..وایسا بین چیکارت میکنم ضعیفه....

بعد با دستش مشتی از کیک برداشت و شیطون بهم نگاه کرد...

بهش نگایی کردم و بعد نگایی به کیک انداختم..

اب دهنم رو با ترس قورت دادم و جیغی زدم و پا به فرار گذاشتم..

#پارت_ 157

با دوییدنم اراد هم شروع به دوییدن کرد و گفت...

+نفس اگه جرات داری وایسا....

در حالی که از روی تخت میپریدم گفتم...

نه من جرات ندارم..پس زیاد سعی نکن..

اراد گفتم...

+بالاخره که میگیرمت....

به سرعت از رو تخت پریدم روی زمین خواستم در اتاق و باز کنم برم

بیرون ولی با داد وحشت زده ی اراد توقف کردم ...

با ترس به چشمای گرد شده از وحشتش که نگاه خیرش به پشتم بود

نگاه کردم..

بی اراده نفسم از ترس و استرس به شمارش افتاده بود..

جرات برگشتنو نداشتم...

انگار با برگشتنم با موجودی وحشناک طرف بودم...

ولی..ولی باید برگشتم..

با این فکر چشمام رو بستم و پا به عقب گرد کردم...

ولی با ندیدن چیزی چشمام گرد شد..

خواستم اراد و فحش بدم...

ولی با حلقه شدن یک دستش روی شکمم..از ترس هییی کشیدم و دستام

و بی اراده روی دستش گذاشتم.....

اراد سرش رو روی شونم گذاشت و گفت..:

+دیدى گیر افتادى خانوم کوچولو...

خواستم جوابش رو بدم که دست کیکیش رو روی صورتم کشید...

با خامه اى شدن صورتم چشمام بسته شد..

تو دلم هر چى فحش بلد بودم بهش دادم...

با حرص چشمامو باز کردم و بهش نگاه کردم...

ولی با باز شدن چشمم خنده ی بلندی سر داد...

با خنده هاش منم کم کم به خنده اومدم و با هم خندیدیم...

اراد دستی به شکمش کشید و گفت..

+اوممم حیف این کیک خوشمزه رو نخوریم..هوم؟!

لبخندی زدم سری به نشونه اره تگون دادم..

با هم مشغول خوردن شدیم..

عالی بود.

تو اغوش اراد کیک خوردن عالی بود خنده هاش..عالی بود حرف
زدناش..

تک تک حرفاشو با جون دل گوش میدادم..

تک تک حرکاتشو زیر ذرین گرفتم...

چه خوب بود امروز ..

خدا کنه همیشه اینطور باشه..

اراد با نوازشی که کرد سرم رو آوردن بالا و بهش نگاه کردم که
گفت...

+خانوم کوچولو نمیخوای لباسو پیوشی بینمت...
چشمامو باریک کردم و بهش نگاه کردم...

ک کمی چشماش و مظلوم کرد...

که خود به خود لبخندی به لبم اومد و سری تگون دادم از جام بلند شدم

#پارت_158

با استرس دستی دوباره به لباسم کشیدم تا مرتب شه..

استرس داشتمم..

اراد خوشش نیاد چی؟!

اون وقت من چیکار کنم.....

نفس بیخیال مثلا جلوش این لباس و بیپوشی که چی...

با این فکر خواستم لباس و درارم ولی با شنیدن صدای بلند اراد توقف

کردم..

+نفسس بیا دیگه داری چیکار میکنی...

پوفی کشیدم بیخیال هر چی شد شد....

با این فکر از اتاق زدم بیرون با قدمای ریزم به پایین رفتم..

که با اراد مواجه شدم...

در حالی که دست به سینه بود داشت زیر لب با خودش غر میزد...

لبخندی زدم و گفتم...

_اوممم اومدم....

اراد سرشو بالا آورد که چیزی بگه... اما با دیدنم سکوت کرد و اروم

دهنش رو بست...

یدور از سر تا پام رو موشکافانه از نظر گذروند....

با دیدن اخم میون ابروش تمام شورو هیجانم دود شد رفت هوا لبخندم
خود به خود محو شد و اروم گفتم..

خوشت نیومد؟!

اراد خواست چیزی بگه که دستمو به نشونه ی سکوت بردم بالا و
گفتم...

_میدونم نیاز نیست ک بگی...

با خشم و عصبانیتی ک نمیدونم یکباره از کجا اومد راه اتاق رو در
پیش گرفتم ک برم...

ولی با شنیدن موزیک لایتی توقف کردم و اروم عقب گرد کردم..
که با اراد مواجه شدم...

اراد در حالی ک خم شده بود..گفت...

+این خانوم زیبا افتخار یه دور رقص رو به من میدن!؟؟؟

لبخندی زدم چشمام و به معنی اره بستم و دستامو روی دستاش گذاشتم
و اون یکی دستم رو روی شونش ارادم دستمو فشرد و با اون یکی

دستش کمرم و حلقه کرد..

همرام با موزیک حرکت میکردیم و توچشمای هم خیره شدیم....

شاید هر دو مون میدونستیم فردا دیگه اینطور نیست...

شاید میدونستیم که هیچ وقت دیگه اینطوری نیست...

چشمامو بی طاقت بستم...

نگاه خیرش دیوونم میکردم..

غمی تو دلم نشست..

چی میشد اراد ماله من بود..

چی میشد اخه...

اهی کشیدم...

سنگینی نگاه اراد اذیتم میکرد...

ولی باشنیدن اسمم از زبونش چشمامو باز کردم بهش منتظر نگاه

کردم...

+نفس..

بی اختیار گفتم..

..جونم..

رهان دودغلیط

اراد کمی بهم نگاه کرد و کم کم نگاهشو به پایین سوق داد و رو لبام

متوقف شد...

+نفس..

اروم دوباره گفتم...

_جانم...

اراد دوباره به چشمام نگاه کرد و زیر لب گفت...

+ببخشید...

بعد سرش رو جلو آورد و لباش رو روی لبام گذاشت..

خواستم ازش جداشم..

ولی حس قوی ای مانعم میشد...

مگه چیه..

این فقط یه روزه

پس باید نهایت استفاده رو ببرم ازش..

با این فکر دستام رو دور گردنش حلقه کردم و همراهیش کردم..

اراد که همراهیم رو دید جری تر شد و دستاشو زیر پام برد و من تو

اغوش کشید...

و در حالی ک لباس رو روی لبم قرار میداد به سمت بالا حرکت کرد...

لحظه به لحظه داغ تر و داغ تر میشدم..و نفسم تند تر میشد...

اراد منو روی تخت گذاشت...

به چشمای خمارش نگاه کردم...

یه لحظه پشیمون شدم میخواستم پاشم برم ولی اراد مچ دو دستم رو

گرفت بالا سرم قفل کرد..

خواستم حرفی بزنم...

که دستش رو اروم روی لبم گذاشت و گفت...

+هیسس نفسس..خواهشا چیزنی نگو..همین یه بار..فقط همین یه بار..

#پارت_153

با نور شدیدی که به چشمم خورد کش قوصی به کمرم دادم....

با چشمایه نیمه باز به اراد ی ک کنارم خوابیده بود نگاه کردم...

با یاد دیشب لبخندی زدم و بی اراده به سمتش کشیده شدم و بوسه ای رو

پیشونیش گذاشتم..

با تگون خوردن چشاش سری عقب کشیدم...

نمیدونم چرا استرس داشتم..

اصلا دلم نمیخواست باهاش چشم تو چشم شم...

با این فکر سریع به حموم رفتم و بعد از یه دوش 15 مینی موهام رو

خشک کردم...

به ارادی که هنوز غرق خواب بود نگاه کردم و لبخندی زدم..

حیف که باید امروز بریم...

اهی کشیدم..

اومم چطوره امروزه با یه صبحونه خوب تموم کنم؟!

فکر بدی نیس...

با ذوق به سمت اشپز خونه رفتمو وسایل رو روی میز چیدم...

با دیدن حاصل کارم چشمام برق زدو دستام رو از ذوق بهم کوییدم..

الان اراد میاد..

من بوس میکنه..

بعد بغلم میکنه...

بعد میگه..

مرسی خانومم

لبخندی زدم و با صدای قدمای کسی سرم رو بلند کردم و بهش لبخندی

زدم...

_صبح بخیر..

اراد بهم نگایی کرد و سری تکون داد..

بی تفاوت سر میز نشست و مشغول به خوردن شد..

بی اراده کم کم لبخندم محو شد...

چه راحت تو یک مین خیال های چن ساعته ی من پر شد..

اهی کشیدم چشمام رو بستم..

سر میز مشغول به خوردن شدم...

اراد در حالی که شکلات صبحانه رو به نون تست میزد گفت...

+تا 15 مین دیگه حرکت میکنیم اماده باش..

کلافه از سر میز پاشدم و به سمت اتاق قدم برداشتم...

چرا انقدر سرد شد!؟

یه حسی تو مغزم بهم نهیب میزد و میگفت..

_دیگه استفادشو ازت کرده چه انتظری داری!؟

با این فکر اشک به چشمام هجوم آورد..

نه اینطور نیست..

اینطور همیشه باشه...

**

با غم به وسایلی تو دستم خیره موندم و اروم گفتم...

_من اامادم...

اراد سری تکون داد و به بیرون رفت ..من هم به دنبالش رفتم.. با

بست در عمارت سوار ماشین شدیم..

تو ماشین هم هیچ اتفاق خاصی نیوفتاد..

فقط ابروهای تو هم اراد بود که مثله خنجر ی تو قلبم بود

_من

#پارت_ 154

با رسیدن به خونه بی طاقت پیاده شدم..

دلم میخواست زودتر از اون محیط خفقان دور شم..

چقدر بده بفهمی چه راحت ازت سواستفاده شده...

چقدر بده فکر کنی چطور مثله یه دستمال دور ریخته شدی..

میخواستم دور شم..

میخواستم بدوام..

میخواستم فرار کنم از این مردی که ارزشم رو پوچ کرد...

میخواستم رها شم..

رها شم از این زندگیه نامرد..

اشکام بدون اختیار راه خودشون رو پیدا کردن.....

پشت به مرد نامرد این روز هام کردم...

به سمت عمارت راه افتادم...

صدای قدمای اراد رو میتونستم پشت سرم حس کنم...

بدون توجه زنگ عمارت و زدم بعد از 1 مین دختر جدیدی که نشون

میداد خدمتکار جدیده نمایان شد...

کمی بهم خیره موند و گفت..

+شما نفس خانوم هستین؟

سری تکون دادم ک گوشه ای رفت و گفت...

+بفرمایین...

سری به عنوان تشکر تکون دادن وارد شدم...

که از شانس بدم با عسل خانوم مواجه شدم...

با ابروی بالا رفته دسته به سینه بهم نگا کرد و گفت...

+کجا بودی تا این موقع..

پوز خندی زدم و تو دلم گفتم با شوهرت رفته بودم عشق و حال..

ولی در ظاهر لبخندی زدم و گفتم..

+پسر خاله ی گلم منو بردن شمال یه جشن دو نفره گرفتیم..

عسل با ابرو باتوهم رفتم بهم نگا کرد و گفت..

+پس چرا بهم نگفت؟!

خواستم جوابشو بدم که صدای اراد رو از پشتم شنیدم که گفت...

+عزیزم وخیلی دلم میخواست تو بیای ولی چون سفر چن ساعته بود

اصلا دلم نمیخواست خسته شی و بیوفتی تو دردسر..

پوزخندی از حرص زدم..

عسل هم لبخند زورکی هم زد و به اغوش اراد پرواز کرد و گفت..

+کاش حداقل خبرم میکردی عزیزم دلم برات تنگ شده بود...

اراد دستاشو دور کمر عسل حلقه کردو به سرش بوسه ای زدو گفت...

+ببخشید گلم نمیخواستم اذیتت کنم...

با حرص و خشم به دستی که دور کمر عسل حلقه بود خیره موندم..

آخر طاقت نیوردم سریع به سمت اتاقم حمله ور شدم....

عوضی های لجن...

یه روز خوش تو زندگیتون نمیذارم

که یه روز خوش تو زندگیم نداشتین....

❓ پارت های امشب 153

#پارت_ 155

با حرص لباسامو در آوردم،میخواستم کمی بخوابم تا از سر درد

وحشتناکم

که بخاطر کم خوابی دیشب بود کم شه اما وقتی چشمم به کتاب هام که

روی هم انباشته شده بود افتاد با عزم و اراده قوی ای

با زدن چن مشت آب سرد به صورتم خواب رو از چشمام گرفتم و لباس

هام رو با یک تیشرت گشاد صورتی و یه شلوارک جذب عوض کردم

و موهوم رو دم اسبی بالای سرم بستم...

کمی کتاب هارو زیرورو کردم و در آخر تصمیم گرفتم تا شب فیزیک

رو دوره کنم.

اتفاقات دیشب و امروز همه رو کنار گذاشتم

و تمام فکرم رو به نوشته های کتاب سپردم.

با تاریک شدن اتاق نگاهمو از کتاب

به سمت پنجره سوق دادم...

با دیدن ماه که تو آسمون خودنمایی میکرد دستی به گردنم که گرفته بود

کشیدم

به ساعت بلوریم که رو پاتختی بود نگاه کردم

که هشت شب رو نشون میداد با ناباوری دستی دوباره به چشمام کشیدم
اما وقتی که از هشت بودن ساعت مطمئن شدم با ذوق و آفرینی به
خودم گفتم...

برای اولین بار بود که این همه ساعت پای درس و کتاب نشسته بودم...

کتابو از روی پام برداشتم و از جام پا شدم دستم رو به کلید برق
نزدیک کردم که روشن شدن برق مصادف شد با باز شدن ناگهانی در...
پرسشی به چهره گنگ آراد که یه دستش روی دستگیره بود نگاه
کردم...

چرا تا این همه ساعت از اتاق بیرون نیومدی بانووو؟؟؟

با شنیدن کلمه بانو که با نیشخند بهم گفت عصبی شدم از این همه
توقعات بیجاش...

#پارت_156

دست به کمر زدم و با چشمای ریز شدم تو صورتش خم شدم و با لحن
شبیبه به لحن خودش گفتم:

فکر نمیکنم باید برای موندنم تو اتاقم از

شما اجازه بگیرم و به شما جواب پس بدم جناب محتشم!!!

دستش که روی دستگیره بود سست شد که لبخند پیروزمندانه ای رو لبم نشست...

تو یه آن تمام خشم و حرصش فروکش کرد و رنگ نگاش عوض شد....

تغییر ناگهانش منو متعجب کرد!!!

آروم دستش رو بازوم نشست که عصبی خودمو به عقب کشیدم...

-تو چت شده باز؟؟؟!!!

چشمام از فرت تعجب گشاد تر شده بود باورم نمیشه این همه وقاحت و

پیروزی صورتم از خشم و پرویی بیش از حد آزاد جمع شد....

اینبار گفتم حرفامو بهش بی هراس!!!

-واقا میگی چته؟

من مشکل دارم یا تو؟

تویی که یه بار میای میگی عاشقتم

یه بار میگی بدون تو نمیتکنم و بعد از این که به خواستت میرسی

چشماتو رو همه چیز میبندی

و میری دنبال کارات و همین روند ادامه داره...

دوباره مدتی بعد میای و همین موضوع ها پیش میاد...

اینقدر تند صحبت کرده بودم به نفس نفس افتاده بودم...

مشتی به سینش زدم و لب باز کردم تا حرفی بزنم اما با گرفتن دستام

سکوت کردم

تو چشمای هم خیره شدیم...

صدای نفس نفس زدنم مخلوط شده بود با صدای ضربان آروم قلبش...

آروم سرشو نزدیک گونم آورد هرم نفساش داغش با لاله ی گوشم

برخورد میکرد...

تقلا کردم تا دستام و ول کنه...

-انقدر وول نخور نفس،نفس باور کن مجبورم...چیزی ازم نپرس

خواهش میکنم...

این نبود جواب من...این دلیل نمیشد برای رفتار زشت امروزش...

بی توجه به التماس توی نگاهش گفتم:

_تو باخودتم دگیری اراد..تو نمیدونی عشق چیه..یه بار نساو دوست

داری یه بار غسل و یه بار من...

تو اصلا نمیدونی عشق چیه تو فقط عشق و توی لذت میبینی توی

شهوت میبینی...

انقدر اسم مقدس عشق و کثیفش نکن...

نگاه از چشمای بهت زدش گرفتم و از اتاق بیرون رفتم...

پارت 155

پارت های امشب

#پارت_157

به سمت پذیرایی راه افتادم....عسل پاهاشو روهم انداخته بودو مجله ای

تو دستش بود...

بی تفاوت به سمت مبل تک نفره ای رفتم و نشستم...

با چشم به دنبال کنترل تیوی بودم که نگاهم رو کارت عروسی ای که

روی میز عسلی بود خشک شد...

کنجکاو شدم...از یه طرف میخوام برم و کارت رو بردارم و از

طرفی فکر اینکه ممکن کارت جشن عروسی یکی از اطرافیان اصل

باشه ممانعت میکرد از کنجکاویم...

نگاه کنجکاوم رو از کارت گرفتم و به سمت کنترل که رو مبل نزدیک

عسل بود رفتم...

کمی خم شدم و کنترل رو به دست گرفتم...!!

صدای عسل موجب شد که قدام رو کوتاه تر وردارم به سمت مبلی که

روش نشسته بودم...!

_چه عجب چشممون به جمالتون روشن شد سرکاره خانم...!

لبخندی زورکی زدم و چشم تو چشمش گفتم:

_اِخه من که مثل شما بیکار نیستم عزیزم... بجای اینکه پاروی پا بندازم

و وقتم رو با خوندن مطالب توی مجله ها پر کنم ، درس میخونم و آیندم

رو خودم میسازم و دستم رو جلوی پدرم بلند نمیکنم...!

کمی خیره نگاهم کرد...خون زیر پوستش دوید سعی کرد ظاهرش رو

حفظ کنه لبخند پر حرصی تحویل داد و دوباره سرش رو تو مجله توی

دستش انداخت...!

سلانه سلانه به سمت میز عسلی رفتم و اروم کارت عروسی رو

ورداشتم...

روی مبل نشستم و دکمه on کنترل رو اروم فشردم...

کنجکاو و کمی هیجان زده کارت رو باز کردم اما با دیدن اسم عروس

و داماد نگاهم روی اسم ها خشک شد...!

#پارت_158

اسم نسا و حامد که با قلم شکسته نوشته شده بود جلو چشمام خودنمایی

میکرد...

باورم نمیشد... یعنی... یعنی چطور تونستن کارت عروسیشون رو

بیارن...

الان اراد چه عکس العملی نشون داده..؟

یعنی باید برم به عروسی دختر عموم؟!

دختر عمویی که هیجده سال فکر میکردم خواهرمه...

با فکر اینکه اراد چه عکس و العملی نسبت به این جشن نشون میده رو

به غسل بی میل پرسیدم:

_عسل جان اراد از این جشن خبر داره؟

عسل نگاه کوتاهی بهم انداخت و سرش رو به معنی نه تگون داد...

پس هنوز این کارت دعوت رو ندیده...

از جام پاشدم...

به سمت اتاق کار اراد قدم برداشتم که

صدای عسل از پشت مانع شد...!

کجا میری؟!

پاگرد کردم و تای ابروم رو بالا انداختم...

عزیزم باید به تو جواب بدم که تو خونه پسر خالم کجا میرم و نمیرم؟!

منتظر جوابی از جانبش نشدم و به سمت پله ها قدم برداشتم...

تقه ای به دره اتاقش زدم اما جوابی نشنیدم...اروم دستگیره رو پایین

کشیدم...نگاهمو به دور تادور اتاق سوق دادم اما خبری ازش نبود...

به سمت اتاق مشترکشون با عسل رفتم اما اثری از اراد نبود...

شونه ای بالا انداختم...

منتظر میمونم تا سر میز شام بهش نشون بدم خب..!!

دیگه حوصله هم نشینی با عسل رو نداشتم پس راهمو به سمت اتاقم کج

کردم...

در نیمه باز بود...

وارد اتاقم شدم که اراد هول زده چیزی رو پشتش پنهون کرد...

متعجب نگاهش میکردم... یعنی از اون موقع تا الان تو اتاقم مونده؟!

نگاهم و به دستاش که با ورودم پشتش پنهون کرده بود افتاد...

لبام و جمع کردم و قدمی به سمتش برداشتم که چهرش رنگش مدام

عوض میشد...

وا این چشه...!! من که تو اتاقم چیز خاصی ندارم... یعنی چی پشتش قایم

کرده...!

حالا رو به روش بودم... چشممو ریز کردم و گفتم:

__بینم...

آب دهنش رو با صدا قورت داد...

__چیو بینی؟!

دست به سینه شدم...

__همونی که پشتت قایم کردی...

—من چیزی پشتم قایم نکردم

گوشه لبم کج شد پوفی کشیدم و نیم تنم رو به سمت راست خم کردم که

هماهنگ باهام خم شد...

#پارت_ 159

چشام گشاد شد...کمرم و راست کردم و کلافه گفتم...

—آراد چی پشتت قایم کردی...مسخره بازی درنیار

خمی به ابروهاش انداخت و صداش و انداخت تو گلوش و گفت:

—میگم هیچی دیگه عه...

—خیله خب پس از اتاقم برو بیرون...

کمی سر جاش جابه جا شد...همچنان دستاش پشتش بود...

کمی من من کردو بعد گفت:

—اول تو برو بیرون...

گنگ و گیج نگاهش میکردم..!

خسته از بازی مزخرفش ناگهان دستم و رو بازوش گذاشتم و کامل

کمرمو چرخوندم...

نامردی نکرد و کمی جابه جا شد که با جابه جاشدنش رو شکمش خم
شدم در واقع...

عصبی از نگاهش که شیطنت ازش میبارید مثل بچه ها پا روی زمین
کوبیدم که صدای خندش بلند شد...

_خب اگه میتونی بین چی پشتمه...!

نفس عمیقی کشیدم و یه دستم رو دور گردنش حلقه کردم و با دست
دیگم سعی کردم دست چپش رو از پشتش بیرون بیارم...

قدماشو به چپ و راست ورمیداشت و من هم اویزون از گردنش به
هر طرف که میرفت میرفتم...

نفس نفس میزدم و اون ریز ریز میخندید...

تو یه حرکت به پشتش رفتم که سریع برگشت و با دستش تخت سینم زد
که وحشت زده چنگ انداختم به تیشرتش و پام رو پارکت ها سر
خورد...

با افتادن چیز سنگینی روم از درد ناله ای کردم...

چشمامو باز کردم که با چهره اراد مواجه شدم...

تو بهت کارش بودم که صدای بسته شدن دراتاق باعث شد به خودم

پیام...

پارت 157

چند پست بالاتر

♥ خوش اومدید • پارت اول

#پارت_160

قلبم به شدت خودش رو به سینم میزد...

این اراد نمیدونه با این کاراش منو دیوونه میکنه...

آهی کشیدم و به در بسته خیره شدم...

حالا چطور موضوع نسا رو بهش بگم...

چطور اخه...

بلاخره اونم عشقش بود....

الان اولین عشقش با بهترین رفیقش باهم ازدواج کردن...

هر چه قدر اراد از نسا بدش بیاد باز بخاطر خیانتی که در حقش شده

عصبی میشه....

اه خدا لعنتت کنه نسا....

همیشه باعث دردسر بودی....

کلافه پوفی کشیدم...

اه عصبانی میشه که میشه چیکار کنم...

تقصیر من چیه مگه؟!..

با حرص به کارت عروسی توی دستم خیره شدم...

ولی من هر جوری شده باید بهش بگم....

با این فکر نفس عمیق کشیدم و از جام پاشدم....

هرچی شد شد...

این زندگی تلخی و شیرینی های زیادی داره..

باید تحمل کنه همونطور که من تحمل کردم...!!

اونم باید تحمل کنه...

همونجور که من عروسی عشقم و دیدم قلبم شکست اونم باید عروسی

عشق قدیمیش و ببینه بفهمه حال و روزم اون موقع چطور بود...

شاید اون موقع درکم کنه..

شاید بفهمه این نفسی که روبروش لبخند میزنه پشت لبخندش چه طوفانیه...

با این فکر مصمم تر از قبل با قدمای محکم از اتاق خارج شدم و به سمت اتاق کار اراد که حدس میزدم اونجا باشه قدم برداشتم... چند تقه به در زدم و بدون فرصت دادن جواب وارد شدم... اراد ک پشت میزش نشسته بود کمی بهم نگاه کردو گفت....

+مگه من اجازه دادم بیای داخل؟؟
دلم میخواست بگم من حداقلش دو تا تقه میزنم تو عینه گاو کلتو
میندازی میای داخل...

حیف ک به نفعم نبود ..

حیف...!!

سرم رو اوردم بالا و به چشماش زل ردم و گفتم...

_کار مهمی دارم...

اراد از جاش بلند شد و تا دو قدمیم دست به سینه وایساد گفت...

+خب؟! میشنوم...

کارت عروسی رو برداشتم و مقابل چشماش گرفتم....

نگاه اراد قفل نوشته ی روی کارت شد....

#پارت_ 161

با شک و تردید به مردمک چشماش که در حال حرکت روی نوشته

های کارت بود خیره شدم...

دست مشت شدش نشون از این بود ک هنوز علاقه ای به نسا داره...

پوز خندی زدم و کارت رو اوردم پایین و گفتم...

خب؟!

اراد ک یکباره پرده ای از نفرت رو چشماش رو پوشونده شد..

از لای دندونای کلید شدش غرید...

+خب ک چی.....!!

مجدد پوزخندی زدم و گفتم...

_هیچی میخواستم بگم ک هفته بعد عروسیه معشوقه ی قدیمیت و دوست

قدیمیت دعوتیم....منم لباسی ندارم!!کی بریم برای خرید....

اراد که شدت فشرده شدن مشتاش دو برابر شده بود طوری ک فکر

میکردم الاناس ک استخونای دستش بشکنه...گفت..

+فردا با عسل برو خرید....

ابروهام از تعجب پرید بالا...انتظار نداشتم ک بگه بریم خرید.. واسم

خیلی عجیب بود...

چطور میخواست عروسیه اون خیانتکارا شرکت کنه؟!..

شونه ای بالا انداختم...هرچند این اراد بود دیگه...ازش هیچی بعید

نیس....

بی حوصله به سمت میز کارش رفت و گفت...
+درم پشت سرت ببند..

بهش چشم غره ای رفتم و از اتاق زدم بیرون...

پووف حالا کی باید این عسل و فردا تحمل کنه...

اه گندش بززن..

با کلافگی از پله ها اومدم پایین ک عسل رو کاناپه در حالی که پفک

میخورد دیدم...

لبخندی زدم و به سمتش قدم برداشتم...

بلند گفتم....

_عسل جووووون...

عسل کلافه پوفی کشیدو بهم سوالی نگاه کرد....

لبخند غلیظ تری تحویلش دادم و گفتم...

_عزیزم امروز خیلی چاق شدی ها...هفته بعد جشن دعوتیم...اینطور

که پیش میاد فک نکنم لباسات اندازت باشن...

عسل با شک و تردید از جاش بلند شدو به خودش نگاه کردو بعد رو به

من گفت...

+جدی میگی؟! خیلی چاق شدم...!؟

در حالی که لبم رو گاز میگرفتم ک نخندم...چشممو الکی گرد کردم و

گفتم....

_هییی عزیزم حالا ک دقت میکنم واقعا خیلی چاق شدی...

عسل کلافه چنگی به موهاش زدو با غم به پفکش خیره موند...

آخر طاقت نیورد و گفت...

+من برم باشگاه...

لبخندی زدم و گفتم...

...برو عزیزم...

به سمت پله ها هجوم برد....

با رفتنش لبخند دندون نمایی زدم و رو کاناپه نشستم و مشغول خوردن

پفک شدم...

#پارت_ 162

با رژ قرمزی که زدم ارایشم رو تکمیل کردم...

با اینکه اصلا حوصله ی عسل رو نداشتم ولی اصلا دوست نداشتم ک

ازش کم بیارم..

با صدمین جیغی ک عسل زد بلند داد زدم...

_اومدممم

بعد به سرعت کفشم رو پوشیدم و به پایین رفتم...

عسل در حالی ک دست به سینه بهم خیره بود گفت...

+نیم ساعته منتظرما...

لبخندی زدم و گفتم...

_عسل جونم انقدر غر میزنی شبیه پیرزنا میشی...ای بابا یخورده مثله

من باحال باش...

عسل لبخندی الکی ای تحویل داد و گفت...

+چشمم...هرچی شما امر بفرمایید پرنسس خانوم...حالا لطف کنین

بجای استفاده از دهن گشادتون از اون پاهایه کجتون استفاده کنید...

خنده بلندی سر دادم و چسبیدم ب دستش و گفتم...

_والایی هانی تو چقد شیرینی اخی...

بعد لپشو کشیدم...

عسل کلافه پوفی کشید و خودشو از من جدا کرد و جلو جلو حرکت

کرد...

پوزخندی از پشت بهش زدم...

ولی طولی نکشید که لبخند جای پوزخندمو گرفت و داد زدم...

_عسلل جووون وایسا منم پیام...

با قدمای بلند خودم رو بهش رسوندم سمت صندلی شاگرد نشستم....

عسلم بدون هیچ حرف اضافه ای ماشین روشن کرد و رفت...

تو مسیر راهم با هر چیزی که میدیدم جیغ میکشدم و میگفتم واو تهران

و چه عوض شده و از این حرفا که جواب عسلم چشم

غره ای بود که نثارم میکرد..

نمیدونم چرا ولی اذیت کردنش خیلی حال میداد...

خنده ریزی کردم...

امروز عجیب شیطون شدم...

به کیسه های خریدی ک دستامون رو پر کرده بود خیره شدم ..

شاید میون این ده تا هشت تاش مال من باشه...

نمیدونم چرا اینکارارو میکنم...

شاید میخوام از نسا کم نیارم..

شاید میخوام خودم رو به اراد نشون بدم....

پوفی کشیدم و گوش به غر غرای عسل سپردم...

+دختره ی احمق نصف وسایلش و داده دست من ..انگار نوکر باباشم..

لبخندی زدم و گفتم...

چیزی گفتمی عسل جون؟

عسل چشم غره ای بهم رفت و گفت..

+نه عزیزم...اگه پات درد نمیگیره سریع تر بیا وسایلا رو بذاریم

ماشین...

باشه ای گفتم و قدمام رو تند تر کردیم...

با رسیدن به ماشین وسایلا رو پشت گذاشتم خواستم وسایلا ی تو دسته

عسل رو ازش بگیرم بذارم ماشین....

که چشمم به یه پسر 21 .. 22 سال خورد که کارتی احتمال میدادم

شماره باشه انداخت تو کیف عسل...

عسلم که متوجه شده بود اخمی به پسره کرد و کارت و از کیفش

دراورد پایین انداخت...

بعد بی توجه به پسره به سمت ماشین قدم برداشت..

سریع نگاهم رو ازش برداشتم و به جای دیگه خیره شدم که عسل در

حالی که وسایلا رو تو ماشین میذاشت گفت..

+سوار شو بریم..

بعد خودش سوار شد...

بی اراده لبخندی از نقشه ای ک اومد تو ذهنم زدم..

دروغ چرا...من خودم دیدم که عسل تقصیری نداشت و کار بدی

نکرد...

ولی من اگه کار بدی کنم ایرادی نداره که؟!داره؟!

+بدو دیگه نفس چرا خشکت زده سوار شو...

باشه ای گفتم و سمت صندلی شاگرد نشستم ...

اروم گفتم...

_عسل؟!

+بله...

_من تا اونجایی که یاد دارم وقتی ایران بودم شماره دادن کار خوبی

نبود بود؟!

عسل که به یکباره رنگ از رخس پرید گفت...

+اها اون و میگی!!؟ نه عزیزم اون برای زمان قدیمه الان عوض شده

کسی اگه شماره ای چیزی بده عنوان یه دوست اجتماعی و قصد و

منظوری نداره....

ابرویی بالا انداختم و گفتم..

_اها چه جالب...

لبخندی زدو تا رسیدن به عمارت چیزی نگفت ..

بعد از اینکه رسیدم عسل به نگهبان گفت وسایلا رو بیاره ما هم شونه

به شونه ی هم وارد عمارت شدیم وبا اراد مواجه شدیم...

اراد ابرویی بالا انداخت و گفت...

+خوش گذشت..!؟!

قبل از اینکه بذارم عسل چیزی بگه گفتم...

_عاللی بود با عسل جون خیلی گذشت حتی عسل یه دوست اجتماعی

هم پیدا کرد...

اراد ابرویی بالا انداخت و به عسلی که رنگ و روش مثله دیوار شده

بود گفت...

+دوست اجتماعی؟!+

ابرویی بالا انداختم و بهشون نگاه کردم و گفتم...

_ای وای نباید میگفتم...

اراد بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت...

+نفس برو تو اتاقت باهم حرف میزنیم...

با شه ای گفتم و به سمت اتاقم حرکت کردم و از پشت بوسه ای برای

عسل فرستادم...

اخیش دلم خنک شد...

هه دوست اجتماعی..

3 ♀ پارت امشب 160

چند پست بالاتر

خوش اومدید ♀ پارت اول

#پارت_ 163

به لباسی ک تو تنم بود خیره موندم.....

چشمام برق زد...

از نظر خودم زیبا شده بودم....

رژ قرمزمو زدم...

هه بایدم زیبا باشم امروز عروسیه کسیه ک 18 سال فکر میکردم

خواهرمه....

پوزخندی زدم و از خیره شدن به خودم دست برداشتم...

کیف دستیّه کوچیکمو برداشتمو..

کفش پاشنه 10 سانتیه مشکیمو پوشیدم و از اتاق بیرون زدم....

که با اراد مواجه شدم..

چقدر جذاب شدخ بود....

با این کارا چی رو میخواست ثابت کنه؟!

میخواست به نسا بفهمونه کیو از دست داده؟!

هه..

نگاه خیرشو ک حس کردم

پوزخندی زدم و خواستم از کنارش بگذرم...

که با صداش متوقف شدم..

+با این کارا چیو میخوای ثابت کنی؟؟

پوز خندی زدم و گفتم....

کدوم کارا؟!

+همین رفتارات با عسل و مسخره بازی...

قدمی بهش نزدیک شدم و به چشماش خیره شدم...

نجوا گانه گفتم...

_منم میخوام بازی کنم...

اراد با خشم مچ دستم رو گرفت و غرید....

+از این کارات خوشم نمیاد....

پوزخندی مجدد زدم و گفتم...

_مهم نیست...

اراد کلافه پوفی کشید و گفت...

+نکن نفس....با عسل بازی نکن..من پشتت نیستم...

با حرص دستمو از حصار دستش بیرون کشیدمو گفتم...

رهان دودغلیط

...به درک...

بعد با تمام توانم از اون محیط خفقان دور شدم...

قلبم از حرفاش به دردم اومد....

چه راحت منو شکوند و گفت پشتت نیستم...

میدونست دلم فقط به اون گرمه....

اما اون...

راحت پشتمو خالی کرد...

اهی کشیدم و تو سالن منتظر موندم

#پارت_164

بعد از 5 مین عسل همراه اراد سلانه سلانه از پله ها اومدن پایین...

دست به سینه کردم و مسیر نگاهم رو عوض کردم...

مثل همیشه عسل زیبا شده بود...

پوفی کشیدم صدای تق تقای کفش عسل مثل سوهانی بود که به روحم

کشیده میشد...

دست حلقه شده اراد مثل طنابی بود که به دور گردنم حلقه میشد...

نفس اروم باش..

اروم باش دختر...

اشک نریز ک بهت بخندن....

اشک نریز که دلشون رو شاد کنی....

وایسا...

رو همین دوتا پاهات...

با همین دوتا پاهات میتونی خیلارو از بین ببری...

فقط کافیه اراده کنی...

با این فکر با غروری ک یکباره وجودم رو گرفت بهشون نگاه کردم و

گفتم...

_خب بریم...

بعد از اینکه سوار ماشین شدیم.....

سرم رو به پنجره چسبوندم..

با دنیایی از خیال به خواب رفتم....

با توقف ماشین چشمامو باز کردم ..

که چشمم از اینه بغل به عسل خورد که داشت بهم نگاه میکرد..

با سر بهش گفتم چیه که گفت...

+اصلا همراه خوبی نیستی....

دهن کجی کردم و محلش ندادم...

از ماشین پیاده شدم و منتظر اون دوتا نمودم...

وارد تالا بزرگ مجلل شدم...

با واردم حجم زیادی از دود و عطر های مختلف به بینیم خورد...

سرفه ای کردم و از شخصی که جلوم بود و احتمال میدادم خدمتکار

باشه گفتم..

_اتاق پرو کجاس؟

+برین بالا اولین اتاق سمت چپ

تشکری کردم و به اتاق پرو رفتم...

بعد از اینکه ارایشم رو تجدید کردم ...دستی به لباس بلندم کشیدم..بعد

بی توجه به خانوم هایی که در حال درست کردن خودشون بودن..

به سمت پایین رفتم...

با برخورد کردن سرم به چیزی...اخی گفتم و سرم رو بالا اوردم ک

عذر بخوام...

ولی با چیزی ک دیدم چشمم گرد شد

#پارت_165

زیر لب گفتم..

_ارسام...

ارسا دستشو دور کمرم حلقه کرد و گفت..

+نفس...

یاد حرف اراد افتادم که چطور گفت ارسام منو گذاشته رفته...

پوزخندی بهش زدم و خودم رو ازش جدا کردم و گفتم...

_خیلی عذر میخوام..

بعد بدون توجه به چشمای متحیرش به سمت میزی که اراد و عسل و

به همراه شخصی ک پشتش به من بود رفتم.....

با دیدن عسل که تو بغل اراد جاخوش کرده بود دستامو مشت

کردم..ولی در ظاهر لبخندی زدم و گفتم..

خوش میگذره؟!

سنگینی نگاه اراد و میتونستم رو خودم حس کنم...

ولی نگاه خیره من روی عسل بود...

عسل تک خنده ای کرد و گفت..

+چرا نگذره...مگه میشه تو بغل عشقم باشم و خوش نگذره...

خنده مسخره ای تحویلش دادم و همونجا نشستم....

میخواستم چشم غره ای تحویل عسل بدم که چشمم به همون شخصی

ک پشتش بهم بود افتاد...

چشمای نافذی داشت طوری ک تو نگاه اول جذبش شدم...

سری تگون دادم و نگاهم رو ازش گرفتم...

خدایا من چم شده...

امروز چرا اینجوریه...

اون از ارسام...

اینم از این...

با دیدن لبخند مرموز اون شخص با خشم چشمامو بستم و به جای دیگه
خیره موندم...

چرا عصبیم؟؟ اه چرا اینجوریه اخه...

اون مرد در حالی که از جاش بلند میشد دستشو به سمتم دراز کرد و
گفت...

+نفس خانوم سلام کردن به بزرگتریه امر واجبه...

با بهت گفتم...

_اسم منو از کجا میدونین؟

لبخندی زد و گفت...

+اسمتون همه جا هست...

ابرویی بالا انداختم و اهایی گفتم....

که به دستش که تو هوا خشک شده بود اشاره کرد و گفت...

+سامان هستم و از شنایی با شما خوشبختم...

لبخند کجی تحویلش دادم و به زور دستمو تو دستش جا دادم و

گفتم...

رهان دودغلیط

__بخشید ندیدمتون... و همچنین...

سامان خنده بلندی سرداد و گفت...

__عجیبه منو به این گنده ای نمی بینید..

جوابی بهش ندادم و باز لبخندی تحویلش دادم...

سامان باز خنده ای کرد و سر جاش نشست..

با سنگینی نگاه اراد رو خودم بهش نگاه کردم...

ابروهاش تو هم بود...

به عسلی که با نگاه مرموزش روی منو سامان در تلاطم بود چشم

غره رفتم....

خدا امروز و به خیر کنه.....

نه به این ارسام نه به این سامان ...

از اونورم اراد...

پوفی کشیدم و به دختر پسرای ک در حال رقص بودن خیره شدم..

پارت های امشب 163

چند پست بالاتر ♥

عصبی ناخونای دستم رو تو گوشتم فرو کردم...

دیدن عسل تو بغل اراد منو دیوونه میکرد...

با تموم سعیم تلاش میکردم که گوش به حرفای مزخرفشون ندم...

اما صدای ریز خندیدن عسل و دلبری هاش برای اراد افکارمو به

سمتشون میکشید...!

دست آراد که اروم رو بازوی نفس بالا و پایین میشد حسادتم رو

برانگیخته بود...

هر لحظه فکر اینکه دلیل این ازدواج ناگهانی چی بوده مثل خوره مغزمو

میخورد...!!

نگاه های سنگین سامان منو کلافه تر میکرد.....

آخر سر طاقت نیاوردم و از جام بلند شدم..

با هرجونی ک تو تنم مونده بود از جام بلند شدم عذر خواهی کردم..

و در مقابل نگاه های سنگین اراد و سامان از اون محیط خفقان دور

شدم ..

گوشه ای ک تو چشم نبود نشستم و غرق تو افکار مغشوشم نگاهم میخه

آراد و عسل شد..

ارسام....

آراد....

نسا...

عسل....

اه واقعا دیگه خسته شدم...خسته از تحمل ادمایی که وجودشون آزارم

میداد اما به اجبار باید تحملشون میکردم...

آره اجبار...زندگی من سرار بود از اجبار...

پوفی کشیدم و با صدای جیغ و دست زدن های مهمون ها از جام بلند

شدم....سلانه سلانه به سمت جمعیتی که یک جا جمع شده بودن راه

افتادم...

نسا..

خواهرم...

دختر عموم...

باعث و بانی تمام مشکلات زندگیم..!

امشب تو لباس عروس مثل ماهی که تو آسمون سیاه باشه میدرخشید...

صورتش با اون ارایش ملایمش..

عالی شده بود...

طوری که من از زیباییش به وجد اومدم...

چه برسه به بقیه...

چشمای ایش....مثل دریایی بود که زیر نور خورشید برق میزد...اره

برق میزد از خوشی...خوشی ای که از نابودی زندگی من بدست اومده

بود...!!

بی اراده نگاه به اراد کشیده شد....

برای یه لحظه حسرت و تو چشماش دیدم....

برق حسادت و حسرت و تو چشمای به رنگ شبش دیدم...

پوزخندی به دستای مشت شدش زدم...

به سیب گلویش که بالا و پایین میشد...

لبخندی روی لبم نشست..!

اقای اراد محتشم الان چه حالی داری؟

همون حالی ک من داشتم!

اما کمتر...هرچیه از نظر خودت نسا برات تموم شدس...!

اون روزی که عسل و تو آغوش کشیدی و یاد بیار که یکی تو همین

حال با نگاه پر از نیاز و صدها حرف ناگفته بهت خیره بود..!

خشم جلوی دیدم رو گرفته بود...

عشقم به آراد مانع فراموش کردن عذاب هام نمیشد...!

عذاب هایی که کشیده بودم توسط این مرد بیشتر از عشقی بود که نسبت

بهش داشتم...!

با حلقه شدن دستی دور کمرم از ترس هینی کشیدم و خواستم جیغی بزنم

که دستشو جلوی دهنم گذاشت دم گوشم گفت...

+هییییس ارسامم نترس...

عصبی دستشو کنار زدم و گفتم..

_معلوم هست چیکار میکنی؟!

ارسام دستمو گرفت و تو گوشه ای خلوت و تاریک بردو گفت...

+من میدونم دارم چیکار میکنم..ولی تو چی؟! تو چت شده؟؟! این رفتار را

چه معنی ای میده؟!

کمی به چهرش نگاه کردم...

به چشمای عسلیش...به فک مستطیلیش..

هیچ تغییری نکرده بود...!

پوزخندی زدم و گفتم...:

_منظورت چیه؟! نکنه انتظار داری قربون صدقت برم؟؟! اقای ارسام اون

موقعی که رفتی و منو تنها گذاشتی راهمون رو جدا کردی...پس الان

انتظار نداشته باش ازم...

تو الان با یه غریبه هیچ فرقی نداری...

حتی از یه غریبه برام دور تری...حالاام بکش کنار...!

مردمک چشماش ناباور بین چشام در حرکت بود..

آب دهانش رو قورت داد و گفت:

+ولی نفس...اون..اون..مج...

نذاشتم حرفشو کامل بگه و داد زدم...

_واسه من بهونه های الکی نیار...

انچه عیان است چه حاجت به بیان است...

من اون چیزی رو که باید میدیدم و دیدم.. پس حالا هم برو کنار من

حرفی باهات ندارم...

بعد تموم شدن حرفم دستام و با عصبانیت از دستاش بیرون کشیدم و تنه

ای بهش زدم...

قدم دومم و بردن داشته بودم که مچ دستم توسطش کشیده شد...!

متقابلا با خشم دوتا دستامو با دستش قفل کردو بالای سرم به دیوار

چسبوند و گفت....

+تو مال منی...نفسمی گرفتی؟!یه بار خریت کردم عذابم کشیدم ...ولی

دوباره اشتباه نمیکنم...تو هر کاری کنی..بالا بری پایین بیای مال

منی...

اینو تو سرت فرو کن...

عصبی شروع به تقلا کردم و در حالی که دندونامو روهم میساییدم

گفتم:

_هه مال تو؟

باچه رویی بازم این حرفو میزنی هان...

خوبه جلوی چشات مال یکی دیگه شدم و هیچ غلطی نتونستی بکنی...

نامردی کردم که واقعیت تلخ گذشته رو دوباره به یادش اوردم...نامردی

کردم که گفتم هیچ کاری نکردی...

پرده ای از اشک جلوی دیدش رو گرفته بود...

سیب گلویش بالا و پایین شد و پشت دستش رو به پیشونیش کشید...

_ولی منکه تمام تلاشمو کردم...تو که دیدی نفس...

صدای لرزونش که ناشی از بغض بود دلم رو به رحم نیاورد...

انگار منم دیگه دلم از سنگ شده بود...

ارسام که انگار با نگاهش داشت دنبال ذره ای دل رحمی توی چهرم

میگشت کلافم گرده بود..

تقلایی کردم که دستش رو از دور مچ دستام باز کردو مشتش رو به

دیواری که بهش تکیه داده بودم کوبید..

از حرکت ناگهانش چشمامو از ترس روی هم گذاشتم...

اروم چشمامو باز کردم که لعنتی ای زیر لب گفت و ازم فاصله گرفت...

با عجز نالید:

_من دیوونت شدم نفس...دیوونتت...چه شبایی که خوابتو نمیبینم...چه

روزایی که با فکر اینکه داری چطور میگذرونی شب و روزتو عذاب

نمیکشم...

_پس چرا...چرا رفتی ارسام...چرا بدون اینکه منو با خودت ببری

رفتی هان...

دوباره قدم به سمتم ورداشت...

چسبید بهم و با چشمای خمارش خیره شد به لبام...

صورتم جمع شد...جواب من این بود؟!!!

خواستم چیزی بگم ولی باشنیدن صدای کسی سکوت کردم و زیر لب

گفتم...

_سامان...!!

ارسام کلافه نفسشو بیرون داد و دوباره ازم فاصله گرفت ، رو به

سامان گفت...:

+بله...فرمایش...؟؟

سامان با ابروهای بالا رفته بهم نگاه کرد و گفت...

+مزاحم شدم؟!

از پشت ارسام چشمامو مظلوم کردم و ابروهامو بردم بالا....

ارسام که عصبی شده بود گفت...

+بله مزاحم شدین...

سامان کمی بهم نگاه کرد و دستشو داخل جیبش گذاشت و به طرفم قدم

برداشت...

اب دهنم و قورت دادم و به کاراش نگاه کردم...

سامان درحالی که قدماش رو به سمتم برمیداشت ارسام داد زد...

+هوی اقا داری کجا میری...

سامان نیم نگاه بی تفاوتی بهش انداخت و بی توجه بهش ب سمتم اومد

و بخاطر بلندی قدش روم خم شد..

که باعث شد بی اراده کمرم رو به عقب هدایت کنم....

به چشمم زل زدو گفت...

+مزاحم شدم؟!!!!

هنگ اب دهنم رو قورت دادم و با ترس سرم رو به نشونه منفی تکون

دادم..

که لبخند محوی زدو خوبه ای گفت...

بعد دستمو گرفت وگفت...

+من با نفس خانوم کار دارم اگه شما هم کار دارین یه موقع دیگه

باهاشون وقت بذارید...

ارسام خواست چیزی بگه...که سامان پیشدستی کردو گفت..

+به امید دیدار خوشحال شدم...

بعد دست منو گرفت به دنبال خودش کشید...

منم هنگ به دنبالش رفتم...

#پارت_168

سامان در حالی که دستمو فشار میداد گفت...

+این خوشگل کیه که باهات انقدر راحتی؟!

من که هنوز نتونستم خوب تجزیه تحلیل کنم بی اراده گفتم...

__پسر خالم...

سامان ابرویی بالا انداخت و اهایی گفت...

+خب دختر خوب بگو ببینم این چرا انقدر خودمونی باهات رفتار

میکرد؟!

منو انگار که جادو کرده باشی سریع گفتم...

__چون یه مدت عاشق هم بودیم...

سامان یه تای ابروشو بالا داد و با لحن کنجکاوی گفت:

+بودین؟ چطور بهم زدین...؟

بی حوصلم گفتم...

__چون اراد...

ولی انگار تازه به خودم اومده باشم دستم رو گذاشتم رو دهنم و با

چشمای گرد شده به چشمای نافذ سامان خیره شدم...

سامان با چشمای باریک شده گفت....

+خب!!؟.

بهش نگاه کردم و گفتم..

_خب چی؟!؟

کلافه گفتم...

+خب بقیش؟!...چون آراد چی؟

خواستم بگم تو فضولی که باشنیدن صدای عسل به خودم اومدم ...

عسل در حالی که لبخند میزد گفت..

+ نفس عزیزم بریم به عروس و دوما تبریک بگیم..

اون لحظه اگه بگم این جادوگر فرشته نجاتم شده بود دروغ نگفتم...

بدون فکر گفتم..

_اها اها الان میام..

بعد بی توجه به سامان به سمت عسل پرواز کردم..

دیگه به این فکر نکردم چطور به نسا تبریک بگم..

چطور بهش بگم زندگی خوبی داشته باشی در حالی که خودش

زندگیمو به گند کشید..

چند پست بالاتر

خوش اومدید 3 پارت اول

#پارت_ 169

در مقابل نسا ایستادم و به چشماش نگاه کردم..

نمیدونستم چی بگم...

احساس میکردم حس تکلم رو از دست دادم...

چی میگفتم؟!

خوشبخت شی؟!

با سرفه مصلحتی عسل که داشت با حرص بهم نگاه میکرد به خودم

اومدم...

بهش نگاه کردم که خنده مصلحتی کرد و گفت...

_نفس جان عزیزم چرا خشکت زده؟!

تبریک بگو بریم دیگه...

با هول زدگی اهایی گفتم و به چشمای نسا زل زدم و اروم گفتم...

_تبریک میگم....

نسا کمی به چشم زل زدو لبخندی تحویل داد..

نمیدونم لبخند دروغی بود یا واقعی...

هرچی که بود احساس دلگرمی بهم دست داد....

نسا تشکری کردو موندن و جایز ندونستم همراه عسل به طرف میزی

که اراد نشسته بود رفتیم....

اراد درحالی که جام شراب دستش بود و با غیظ داشت به نسا و حامد

نگاه میکرد گفت...

+تبریک گفتین؟!....

عسل پیشدستی کرد و جواب داد....

+اره..چه زوجی خوشبختی بشن این دوتا..ولی اراد خیلی زشت بود که

نیومدی تبریک بگی.....

با حرف عسل سرم رو به سرعت اوردم بالا و به اراد نگاه کردم..

اراد سنگینی نگاهم رو حس کردو پوزخندی تحویل داد...

با حرص مسیر نگامو عوض کردم که نگاه خیره سامان رو روی خودم

دیدم...

با لبخندی بهم خیره شد که چشم غره ای رفتم....

اه گندش بززن..

چه مجلس کسل کننده ای..

اروم رو به اراد گفتم....

_میشه بریم عمارت من دیگه حوصله اینجارو ندارم...

ارادم ک انگار حرف دلشو زدی بدون چون و چرا قبول کرد....

بعد اینکه مانتوم و پوشیدم همراه اراد اینا قصد خروج کردیم...

ولی با صداش توقف کردم....

بی اراده چشمام پر از اشک شد...

هنوز اون صلابت و جذبه تو صداش موج میزنه....

هنوز نگاهش پر از غرور و تکبره...

حیف که دیگه بابام نیست...

+نفس...

سرجام ایستادم نفس عمیق کشیدم و تا بغض تو گلوم برطرف شه....

بعد با تموم غرورو سردی که یکباره تو وجودم سرازیر شد به

سمتش برگشتم و گفتم....

+کاری دارید....

با..عمو بهم نگاهی انداخت و گفت...

+داری میری؟

اره ای گفتم که گفت...

+چرا؟! تازه اومدی که...ناسلامتی عروسیه خواهرته....

پوزخندی زدم و گفتم...

_اون خواهرم نیست دختر عمومه بعدشم شاید شما تو جشن کسی که

زندونیتون کردو ابروتون و برد لذت ببرین ولی من تو جشن کسی که

ایندم رو گرفت هیچ احساس رضایتی نمیکنم..

عمو ناباور گفت..

+نفس...

نگاهمو ازش دزدیدم و گفتم....

_خیلی ممنون..

پورخندی زدم و ادامه دادم...

_حالا که من نیستم خوش باشین...

بعد در مقابل چشمای حیرت زده با.. عمو و اراد جلوتر حرکت کردم و

سوار ماشین اراد عسل زودتر جلو نشسته بود شدم....

ارادم کمی بعد تر اومد و از اون مکان مزخرف دور شدیم....

#پارت _ 170

یه ماه بعد....

به بخاری که از قهوم خارج میشد نگاه کردم...

یه ماه گذشت...

تو این یه ماه اتفاق خاصی نیوفتاد..

جز اینکه رابطه ی عسل اراد بهتر میشدن و رابطه من و اراد سردتر

چیز دیگه ای نشد...

و اراد روز به روز کلافه تر...

به معنی کلی بدترین ماه عمرم بود...

اهی کشیدم ..

چقدر این روزا کسل کننده شده بود...

دیگه دل و جون هیچی و نداشتم..هیچیی..

پوفی کشیدم و از اتاق زدم بیرون...

اینطور همیشه من باید برم بیرون...

با این فکر لبخندی زدم..

خیلی وقت بود که بیرون نرفتم..

اول یه کیک بخورم بعد اماده شم...

به قصد خوردن کیک به سمت اشپزخونه هجوم بردم...

اومم امروز عجیب عمارت ساکته...

لابد عسل خانوم نیست...

خنده ای کردم و کیک و دراوردم...

ای جان..عجب کیکی.....

خواستم گازی بزرگ ازش بزنم ک قفل در چرخید و قیافه کلافه و

شولیده ی اراد نمایان شد....

با ترس گفتم...

چیشده اراد؟؟ عسل الان میاد اینکارا چیه دیگه....

اراد چنگی به موهاش زدو گلدون کنار دستشو بلند کردو به طرف

دیوار پرت کرد....

صدای جیغم تو صدا شکستن گلدون گم شد....

با ترس و چشمای درشت شده به ارادی که عصبی با خودش زمزمه

میکرد خیره شدم....

اراد در حالی که تند تند حرکت میکرد گفت....

+اه لعنتی... لعنتی..چیکار کنم.....؟!وای چیکار کنم....

بی اراده اشک از چشمام جوشید و گفتم...

چیه چیکار کنی!!؟

اراد به سمت حمله ور شد و بازوم رو تو دستاش گرفت و تند تند تکونم

داد و غرید....

+نفس خفه شو...رو اعصابم نروو...میفهمی...رو اعصابم نرو...

لبم رو گاز گرفتم و چیزی نگفتم...

اراد که سکوت رو دید کلافه ولم کردو دستش رو روی پیشونیش

گذاشت و گفت....

+عسل کی رفت بیرون؟!

چیزی نگفتم و باز سکوت کردم....

اراد کلافه گفت...

+حوصله این مسخره بازیتو ندارم نفس...بگو عسل کی رفت بیرون؟!

باز هم سکوت کردم...

اراد عصبی دستشو مشت کرد و دقیقا کنار گوشم روی دیوار فرود

اورد...

چشمام به طور خودکار بسته شده که اراد داد زد.....

+بگو عسل کی رفت بیرون دختره ی احمق جونش در خطره..

با آخرین حرفی که زد متعجب گفتم...

_منظورت چیه که جونش در خطره؟!

اراد چنگی به موهای زدو گفت...

+تو به اون کار نداشته باش بگو عسل کی رفت.....

اروم گفتم

_نمیدونم...

اراد با دستاش صورتشو پوشوند و داد زد...

+اه گندش بززن...

بعد کلافه شروع به راه رفتن کرد...

نمیدونم چقدر گذشت یک رب... نیم ساعت...

هرچقد که گذشت اراد دیگه واقعا عصبی شده بود و گوشیشو با خشم

برداشت مشغول کار کردن باهاش شد...

بعد اینکه شماره ای رو گرفت گذاشت دم گوشش..

+الو مسلم عسل خونه نیست برو چهارنفر بردار کل تهران و زیرو

رو میکنی...

عسل و پیدا نکردی پیشم نمیای.. فقط باید با عسل بینمت گرفتی؟!..

...

+افرین...

بعد گوشی و قطع کرد...

مبهوت بهش نگاه کردم...حتی جرعت حرف زدن نداشتم...

مضوع چی بود؟

مرگ و زندگی عسل؟!؟

پووف...

با صدای چرخش قفل در هردو مبهوت و شوک زده به در خیره

موندم...

3 پارت امشب 169

چند پست بالاتر

#پارت_172

با دیدن عسل که داشت گنگ به قیافه پکرمون نگاه میکرد...

شوکه شدم...

عسل که اینجاس؟ پس اراد چش بود؟!؟

با گنگی و خشم به اراد نگاه کردم..

ولی نگاه پر خشم اراد روی عسل بود...

اراد با خشم ترسناک گفت...

+فهمیدی یانه؟!

با دادی که زد ساکت شدو سرش رو پایین انداخت و گفت....

+اره فهمیدم.....

اراد بی توجه به بغض عسل رو به من گفت

+با تو هم هستم....وای به حالتون اگه پاتون از در بره

بیرون....زندتون نمیذارم..

هر دومون با ترس سری تگون دادیم که اراد کلافه دستی به صورتشون

کشید و گفت برین تو اتاقاتون..

عسل خواست چیزی بگه که مچ دستشو گرفتم و همراه خودم کشیدم..

عسل با حرص گفت...

+ولم کن نفس کارش دارمم...

با غیظ بهش نگاه کردم و گفتم...

_میبینی که اعصاب نداره انقد رو اعصابش نرو

#پارت_ 173

عسل با حرص دستشو کشید و گفت...

+تو کاریت نباشه...اون شوهر منه هیچ وقت از کارام ناراحت و

عصبی نمیشه...

با حرص دندونام رو روی هم ساییدم...

از لفظ کلمه "شوهر منه" که میگفت من و جنون میکشوند..

با غیظ گفتم....

_قبل از اینکه شوهر جنابعالی باشه پسر خاله ی من بود پس حرف

اضافه نزن من اون و از بچگی میشناسم... از اخلاقش و بهتر از تویی

که پنج ماهه باهاشی میدونم....

عسل دستشو از دستم دراورد و پاهاش و کوبید به زمین و جیغی زدو

گفت...

+من اون و میشناسم اون اونقدر عاشقمه که عصبانی نمیشه از دستم..

تو عه حسود انقدر تو گوشش زر زدی امروز اینکارارو کرد و گرنه

اراد هیچ وقت اینطور باهام برخورد نمیکرد.....

حرفاش داشت منو دیوونه میکرد نمیدونم از حسادت بود یا چیز دیگه

ولی هر چی که بود کنترل رو از دست دادم و داد زدم..

_احمق جوون..اون یذره هم دوست نداره اون مجبوری

باهاته..میفهمی...اون حالش از تو بهم میخوره.....

عسل با ناباوری بهم نگاه کردو زیر لب گفت...

+نه....

پوز خندی زدم و گفتم...

_چقدر میخوای خودتو گول بزنی اخه....

عسل نگاهی با نفرت بهم انداخت و پشت به من کردو گفت...

+الان از زبون اراد میشنویم میبینیم کی داره کی رو گول میزنه....

یه لحظه ترس اومد تو وجودم.....

اکه به اراد بگه...مطمعن اراد زدم نمیذاره اونم با اعصاب داغونی که

الان داره....

خواستم جلوشو بگیرم که عسل با سرعت از جلوم رد شدو به سمت

پایین رفت ...

با سرعت به دنبالش رفتم ..

تا مبادا به اراد بگه..

اما از شانس گند من اراد دقیقا رو بروی عسل بود..

اراد با اخم بهمون نگاه کردو گفت...

+مگه نگفتم برین تو اتاقتون....

خواستم چیزی بگم که عسل پیشدستی کردو گفت..

+اراد منو دوس داری؟!....

اراد با اخم گفت...

+الان وقت این حرفاس؟!

عسل با بغضی که صداش رو میلرزوند گفت...

+بگو دوستم داری یانه!!

اراد که بغض عسل و دید کلافه پوفی کشیدو جثه ی ریز عسل تو

اغوش گرفت و گفت...

+اگه من دوست نداشتم باهات ازدواج نمیکردم...

عسل سرش رو تو سینه اراد فرو بردو گفت...

+دوست دارم اراد....

رهان دودغلیط

با بغض بهشون نگاه کردم...

چه عاشقونه....

هه..

اراد نگاه سنگینمو حس کردو با ابرویی بالا رفته بهم نگاه کرد...

که بهش پوزخندی زدم...

اراد باز کلافه پوفی کشید..

دیگه تحمل اونجا برام سخت بود... برای همین به سرعت

به سمت اتاقم دویدم و خودم روی تخت پرت کردم....

باز هم اشک... گریه... زجه... ناله.. شکایت...

مثل همیشه....

#پارت_174

با دادی که شنیدم باو وحشت از خواب پا شدم و با سرعت از اتاق زدم

بیرون....

صدای عربده های اراد کلا عمارت رو پر کرده بود....

با ترس بدون ملاحظه ای در اتاقشون رو باز کردم و به ارادی که با

با حرص گفتم...

__ بسته دیگه توهم شور شو در اوردی... حداقل بگو چته... موضوع قرار

داد چیه... چرا امروز انقدر ترسیدی ک عسل نیست!!

اراد رو کاناپه نشست و دستشو روی صورتش گذاشت و گفت...

+چطور بگم نفس...چطور بگم..چطور بگم که خانوادم رو تهدید

کردن.... چطور بگم که اراد محتشم وبه واسطه زنش تهدید کردن..

اونم برای چی؟! برای یه قرار داد....

با بهت به ارادی که سرش رو گرفته بود نگاه کردم....

اون چی میگفت....

یعنی..یعنی..

جون عسل در خطر ه...

با بهت گفتم..

__ینی عسل و میکشن...

اراد بهم نگاه کرد و گفت...

+نه نمیذارم...اون وقت چطور جواب باباشو بدم...اه گندش بزمن...

اروم گفتم...

_خب قرار داد و ببند باهاشون

#پارت _ 175

اراد با خشم گفتم...

+من انقدر احمق نیستم قراردادی ببندم که فقط به ضرر خودمه...اونم

بخاطر یه تهدید بچگانه....

پوزخندی زدم و گفتم...

_جون زنت یه تهدید بچگانس؟

اراد با حرص انگشت اشارشو در مقابلم قرار داد و گفت...

+تو یکی کارت نباشه بهونه دستم نده..

چشم غره ای بهش رفتم و راه اتاقم رو در پیش گرفتم...

اصلا به من چه؟!من بگیرم بخوابم باو.. منو چه به این کارا...

بعد از اینکه مقنعه ام رو گذاشتم نفس عمیقی کشیدم..

خدایا امروز امتحان رو خوب بدم 100 تا صلوات نظر میکنم..

بعد از اینکه خودکار و برداشتم به سمت پایین رفتم..

که سینه به سینه ی اراد شدم....

اخی گفتم و سرم اوردم بالا و بهش زل زدم...

اراد با اخمای توهم گفت..

+کجا؟

چشم غره ای رفتم و گفتم...

_به نظرت با این یونیفرم کجا میرم؟

اراد اخماش رو نزدیک تر بهم کرد و گفت....

+نخیر امروز مدرسه بی مدرسه....

با بهت گفتم ..

_این یعنی چی...

اراد دست به سینه کرد و گفت...

+یعنی امروز مدرسه نمیری..

با حرص گفتم...

_این کارا چه معنی میده؟؟ من این همه درس خوندم...این همه زحمت

کشیدم که اخرش بگی نمیتونی بری...

اراد ابرویی بالا انداخت و پوزخندی زدو گفت...

+اره در جریانم چقدر مثل دفعه قبل زحمت کشیدین...

با حرص دندونام روی هم ساییدم..

تقصیر خودمه که قلب کردم و سوژه دادم دست این....

پوفی کردم...مظلوم گفتم...

_اراد خواهش میکنم..من میخوام امروز امتحان بدم..اگه امروز امتحان

ندم صد درصد قبول نمیکنن...این همه خوندم...خواهشا زحمات منو

به باد نده....

اراد چپ چپ بهم نگاه کردو گفت...

برو سوار ماشین شو...

الان میام....

با خوشحالی دستم رو به هم زدم و باشه ای گفتم...

#پارت_ 176

بعد از اینکه سوار ماشین شدم خودم رو از ایینه نگاه کردم..

پوووف این مقنعه ها و رنگا چقد رو مخن...

من چطور اینارو میپوشیدم...

لبی بر چیدم منتظر اراد موندم..

حدود دو مین بعد اراد با اخمای توهم سوار ماشین شد..

پوفی کردم...

همیشه ی خدا عصبیه... مثله برج زهرمار...

تند تند پامو از استرس تگون میدادم...

که اراد کلافه گفت..

+اون لامصب و تگون نده..

اخمی کردم و متوقف شدم..

به اراد نگاه کردم...

ای بابا این چرا انقدر به اینور اون ور نگاه میکنه....

نکنه انقدر اون تهدید و جدی گرفته...

پوووف من که سر از کار این بشر در نیورد...

با توقف ماشین به مدرسه خیره شدم لبخندی پر از استرس زدم و
گفتم...

_مرسی خداافظ...

خواستم پیاده شم که اراد مچ دستمو گرفت و گفت...

+امتحانتم تموم شد تو حیلط مدرسه میمونی تا من پیام...نفس وای به

حالت وای به حالت بیرون بیایا...تحت هیچ شرایطی پاتو بیرون از

مدرسه نمیذاره...

پوفی کردم و باشه گفتم...

بعد بدون توجه بهش از ماشین پیاده شدم و وارد مدرسه شدم....

با رضایت به سوالا نگاه کردم...لبخندی زدم...به به نفس خانوم چه

کرده...

به صندلی بغلی همونی که منو لو داده بود نگاه کردم...

قیافه توهمش نشون از اون بود که گیر کرده....

دختره سنگینی نگاهم رو حس کردو سرش رو آورد بالا بهم خیره شدم..

با نگاه پیروزم پوزخندی بهش زدم و بدون توجه نگاه پرغیظش برگه

رو دادم به خانوم ابراهیمی...

با گفتن خسته نباشی از کلاس اومدم بیرون...

پوفی کشیدم و طبق گفته ی اراد تو حیات مدرسه منتظرش موندم...

به ساعتم نگاه کردم...

نیم ساعت گذشت..

همه رفتن...

ولی باز اراد نیومد..

عصبی سنگ جلو پام رو پرت کردم..

اه چرا نمیاد..

خسته شدم...

یک مین دیگه نیاد میرم....

پنج مین گذشت باز هم نیومد...

عصبی از جام بلند شدم..

رهان دودغلیط

دیگه چیکار کنم ..اون نیومد دیگه..تا کی اینجا بمونم اخه..

با این فکر به سمت خروجی رفتم..

با قدمای بلندم از مدرسه خارج شدم و نفس عمیقی کشیدم...

اخیشش ازادی....

خوایتم قدم دومم بردارم که دستی جلوی دهنم رو گرفت و دستمالی روی

دهنم گذاشتم..

تموم سعیم رو کردم نفس نکشم...

اما اخر طاقت نیوردم نفس عمیقی کشیدم و چشمام بسته شد..

3. ♥ پارت امشب 174

♥ چند پست بالاتر

خانم نگین! که نویسنده اصلی رمان دودغلیظ شمایی

مرحبا بانو؛ فردا که سرباز اومد جلوی درتون و به دادگاه کشیده شدی

من نوشتم کپی • میفهمی فرستادن پارت ها به پیوی ها ینی چی عزیزم

از قلم رسیدگی میشه از طرف انجمن

به به یکی یکی دارن رو میشن دزدای قلم!!

آفرین ادامه بده تو ادامه بده قلم من و کپی کن منم خوب بلام چیکار
کنم!! بینم وقتی 3 تا 6 سال حبس خوردی جریمه میلیونی خوردی باز
میری قلم کپی میکنی یا نه!!

پارت اول خوش اومدید

#پارت_174

کش قوسی به کمرم دادم و چشمامو باز کردم..
دستی به موهای بهم ریختم کشیدم تا از جام پاشدم...
اخیش عجب خوابی بود..
خواستم به ساعت روی دیوار نگاه کنم اما اثری ازش نبود..
چشمام بی اراده گرد شد..
انگار تازه متوجه موقعیت شدم....
اینجا کجاست..

تو یک لحظه هراس و استرس تو وجودم تزریق شد...
مغزم قفل کرده بود..

نمیدونستم چیکار کنم...

به اطرافم نگاه کردم که چشمم به یه پنجره خورد...

با کلی امید پنجره رو باز کردم ولی با دیدن حفاظ تموم بادم خالی شد..

لبم رو به دندون گرفتم تا اشکام سرازیر نشن...

خدایا چیکار کنم...

اگه داد و بیداد کنم مسلما به ضررم تموم میشه...

ولی سکوتم کنم بلاخره میان که..

پس اگه قراره بمیرم هرچه زودتر بهتر...

اب که از سر بگذرد چه یک وجب چه صد وجب..

اهی کشیدم و به سمت در که مطمئن بودم قفله رفتم..

مشتی به در زدم و شروع به داد و بیداد کردم...

_هووووی اینجا کسی نیست..چرا منو دزدیدین..هااا..در و باز کنید

لعنتیااا

لگدی با پام به در زدم و نا امید برگشتم...

عجیب بود من و که دزدیدن تو این اتاق شیک و جمع و جور

گذاشتن...

ینی میکشن منو..

کلافه پوفی کشیدم...

اوووف اراد گفتا از مدرسه بیرون نیاها...

من باز خر شدم به ضرر خودم کار کردم...

یعنی چه بلایی سرم میاد؟

با باز شدن در از فکر و خیالم دست کشیدم و با ترس برگشتم...

اما با دیدن شخص خیلی اشنایی دهنم مثل غار باز شد...

برای یه لحظه مخم واقعا هنگ کرد...

وای خدا اسمش چی بود...

اوم...س...سا..

اها سامان..

سامان که دهن باز رو دید چشم غره ای رفت و گفت....

+این دادو بیداد برای چیه احمق...در که قفل نبود چرا اینطور عینه

روانی ها خودتو میکوبوندی به در....

از بهت و تعجبم قدرت تکلم رو از دست داده بودم و فقط بهش زل

میزدم...

سامان عصبی دستی به موهاش کشید و گفت..

+چیه؟! چرا اینطور زل زدی به من؟!

با لنت گفتم...

_ت..تو...؟

#پارت _ 175

سامان پوزخندی زد و گفت..:

+بعله، من.. خانوم نفس فرمند دختر خاله ی قلابیه اراد محتشم ،

بردارزاده ی مهرباب فرمند...

با حیرت بهش نگاه کردم اون اینارو از کجا میدونه...

چشمای گرد شدمو دید پوزخندی زد...

+خب..خب اراد انگاری فکر تو یکی رو نکرده بود... من الان بیشتر

از خودت از زندگیت میدونم خانوم خانوما... خواهرت یا همون دختر

عموت نسا عشق اول اراد که با خیانت مواجه شد تا تعرض هایی که

بهت شده...

دونه به دونشون رو میدونم..!

پوز خندی زدو صندلی چوبی کنار دستشو برداشت برعکسش کردو

روش نشست و ادامه داد...

+ دردخیانتی که آراد از رفیق جون جونیش و عشقش کشید... اراد اون

موقع به معنیه واقعی شکست...بعد با فکر انتقام دسیسه ای چیدو عموت

و به زندان انداخت و در ازای ازادیش بردش شدی و بعد مدتی

معشوقش...

شوک زده بهش نگاه کردم و خنده ای کرد و گفت....

+حتی عشقت ارسامم ولت کرد و رفت....راستشو بخوای منی که یه

غریبه به حساب میام خیلی دلم برات سوخت...

از دلسوزی نفرت داشتم...تمام حرفام رو تو چشمام ریختم و بهش نگاه

کردم که خنده ای کرد و با لودگی گفت...

+نکن اونطور چشمتو که میترسم...!

چشم غره ای رفتم و سرم رو با انزجار به سمت دیگه ای چرخوندم و

بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم...:

__واس چی من و دزدی...؟!

سامان این دفعه جدی شد و با اخی که ترسناکش میکرد گفت...

+این اراد جونت قصد نداره با ما قرار داد ببنده..

بعد بهم اشاره ای کردو ادامه داد..

+گفتیم یخورده باهاش بازی کنیم...

اخی کردم و داد زدم...

__احمق جون اشتباه دزدیدی اونی که باید میدزدیدی عسل بود نه

من...من به دردت نمیخورم...من هیچ ارزشی پیش اراد ندارم بفهم...!

سامان خنده ای کردو گفت....

+این اراد همه ی تمرکزشو گذاشته بود روی عسل..اومم ما هم گفتیم

اول کارمون رو باتو شروع کنیم....هوم نظرت؟!انراحت که نشدی

عزیزم؟!

با حرص و بغض گفتم...

__منو وارد این بازی نکنین...

+تو چه بخوای چه نخوای وارد این بازی شدی خوشگل خانوم..اینجا

فقط تو نقش ندای... همه توش بازی میکنند..

با ترس بهش زل زدم...

چرا این چشمای نافذش منو میترسوند؟!

برق چشماش!!

چشمامو میگرفت.....

منکر ترسی که ازش داشتم نمیشم...

به یکباره ارزوی اراد و کردم...!!!

#پارت_176

در حالی که اشک از گوشه ی چشمم روون میشد گفتم...

_چه بلایی میخوای سرم بیاری؟!

رنگ نگاهش عوض شد و لبخند کمرنگی زد و گفت..:

+ نگران نباش حالا حالا زنده میمونی.... شاید فقط یه حال کوچولو

باهات کردم هوم؟!

به وضوح تغییر رنگ چهرم رو حس کردم... پلکم لرزید و دستم مشت

شد...

هیستریک سرم رو به چپ و راست تگون دادم چونه لرزونم مانع تکلمم
شده بود...

لبخند مرموز روی لباش ترس به دلم مینداخت اما این بار باید از خودم
دفاع میکردم...

به سمتش یورش بردم و یقه لباسشو تو مشتای کوچیکم فشردم....
باخم مردمک چشماش بین اجزای صورتم حرکت میکرد...
با صدای لرزونم گفتم:

_ تو هیچ غلطی نمیتونی بکنی فهمیدی؟!
رفته رفته گره میون ابروهاش باز شد و گوشه لبش کش اومد...

ناگهان بلند زد زیر خنده که متعجب مشتم شل شد و دستام اروم پایین
افتادن...

_ دختر خوشم اومد... ترس تو چشماش داد میزد و سعی داشتی از خودت
دفاع کنی... افرین خوشم اومد..!

دستی به چونش کشید که گیج نگاهش کردم... جدی گفت:

_ ولی بدون شوخی کردم... تو الان هیچ فرقی با دخترای توی خیابون

نداری!

پس دلیلی برای نزدیکی بهت وجود نداره..!

چشمای سنگینم رو روی هم گذاشتم... تا شلاق واقعیت بیش تر از این به

روی وجودم ضربه نزنه...

آره راست میگفت منم یکی بودم مثل اون هرزه های خیابونی..!

یکی بودم مثل اونا که دخترانگیم و به طرز وحشتناکی از دست داده

بودم..

اما فرق بزرگی بین من با اونا بود...

من ناخواسته به این چالش کشیده شده بودم و اونها از روی خواسته

خودشون..!

ولی از دید مردم جامعم من هم یکی بودم مثل اونها..!

لب ورچیدم و اجازه شکستن بغضم رو دادم و بلند بلند زدم زیر گریه...

سامان کلافه بهم نگاه کرد و گفت...

+چت شد یهو....

در حالی که اشک میریختم گفتم...

من حالا چیکار کنم...!؟

سامان چشم غره ای بهم زدو گفت...

+خوشم نمیداد از این ناز بازیا و گریه زاری ها ..اگه میخوای خوش

اخلاق باشم لوس بازی در نیارحالا هم برو یه چی درست کن

بخوریم...!

در حالی که سعی میکردم اشکی نریزم سرم رو پایین انداختم و از جام

بلند شدم و به سمت اشپزخونه رفتم... خونه ای آپارتمانی بود..شیک و

قشنگ بود..

ولی به پایه عمارت اراد نمیرسه که...

کلافه به اینور اونور نگاه کردم...

حالا چی درست کنم....!

رمقی برای آشپزی نداشتم...

بیخیال بهش بگم بلد نیستم..!

برگشتم و در مقابلش وایسادم و سرم رو پایین انداختم و گفتم....

+چیزه...اقا سامان....

سامان با ابروهای بالا رفته نگام کرد..

خودمم با کلمه اقایی که کنارش گفتم خندم گرفتم...اخه سامان خالی ام

یجوری بود..مگه پسر خالمه ک اینطور صداش کنم....

+بله؟

_اومم...من...من بلد نیستم...غذا درست کنم....

سامان چشم غره ای بهم رفت و گفت...

+من برای خودم پیتزا سفارش میدم واس تو هم پنیر فک کنم تو یخچال

باشه..میتونی بخوریش...

با حرص و غم لب ورچیدم و مثل اروم و مثل مظلوما باشه ای گفتم...

به یاد آراد افتادم...فعلا که اینجا آزاری بهم نمیرسید اما هیچ جا هم به

خونه خوده آدم نمیرسید..!

هیی اراد کجایی...یعنی دنبالم میای؟!

کجایی لعنتی کجایی...!

با جعبه پیتزایی که در مقابلم گرفته شد به سامانی که چپ چپ بهم

نگاه میکرد سوالی خیره شدم...

که گفت...

+بگیر دوتا سفارش دادم...

بی اراده لبخند کمرنگی رو لبم جاخوش کردو جعبه پیتزا رو ازش

گرفتم....

مشغول خوردن بودیم که....

گوشیه سامان زنگ خورد...

#پارت_177

نگاه هردومون به گوشی که روی میز بودو صفحش روشن و خاموش

میشد کشیده شد...

شماره سیو نبود اما سامان با دیدن شماره لبخند مرموزی زد و تماس رو

وصل کرد...

_کم کم داشتم ازت نا امید میشدم....

گوشیو از گوشش فاصله داد و رو اسپیکر گذاشت که صدای عصبی

اراد تو فضا پخش شد

بی همه چیبیز چرا نفس و وارد این بازی کردی؟

با شنیدن صداش قلبم به تپش افتاد... ذوق زده خواستم چیزی بگم که

سامان سریع دستش رو رو دهنم گذاشت...

خودت اینطور خواستی جناب محتشم!

تقلایی کردم تا از زیر دستش بیرون پیام...

سامان به خاک پدرم قسم زنت نمیدارم اگه یه تار مو ازش کم شه...

سامان خنده ی بلندی سر داد و گفت...

+نه عزیزم این دختر خاله ی قلبی شما روی سرم جا دارن..

اراد داد زد..

+وای به حالت سامان وای به...

سامان پرید وسط حرفشو گفت.....

+عه وایسا بینم جناب محتشم.. الان باز شما داری تهدید میکنی.. برگ

برنده دست منه شما باز منم میکنی... اوممم عجیبه... حالا اینو بیخی

اراد تو به فکر قرار داد باش... اگه امضا نکنی اون موقعس که

کلامون میره توهم....

با حرص به چشمای سامان که تو چشمام زل زده بود و حرفاشو
میگفت نگاه کردم که دستش رو از رو دهنم برداشت و اخمی کرد...
بلافاصله صدا زدم:

_آر اااا...؟

موهام تو صورتم پخش شده بودن...مشتاق شنیدن صداش بودم که با تک

بوق اشغالی که خورد فهمیدم سامان تماس رو قطع کرده...!

با حرص نگاهش کردم که لبخند حرص دراری زد...

_چرا تماسو قطع کردی هان...

ریلکس کردو گفت:

_چون عشقم کشید قطع کنم...

از حرص رنگم به کبودی میزد که دوباره صفحه ی گوشیش روشن

خاموش شد...

مطمئن بودم آراده با ذوق دست بلند کردم به سمت گوشی که تو یه

حرکت گوشیه از زیره دستم کشید...

عصبی گفتم:

_بدش به من تلفنو میخوام حرف بزnm...!

_تو خیلی غلط کردی...دیگه زیاد پررو نشو گمشو برو تو اتاق انقدم

بااون صدات نرو رو مخم...

با چشمای گرد شدم نگاهش میکردم....

از عصبانیت نفسام به خس خس تبدیل شده بود....

وای که چقدر دلم میخواست اون لحظه بر این مرد حریف میشدم و تا

میخورد میزدمش!

جلوی چشمام از آشپزخونه بیرون رفت و من مثل مادر مرده ها با

یاداوری صدای پر از خشم اراد کز کرده رو صندلی نشستم...!

#پارت_ 178

سرم رو میون دستام قرار دادم...

الان قراره چی بشه....

یعنی من الان یه شخصی ام که دزدیده شده؟!

پوزخندی کنج لبم نشست...

تواین یک سال چه بلاهایی که سرم نیومد..!

تو یک سال به اندازه سی سال بزرگ شدم...

قرارداد... یعنی ارزش من برابر آراد بیشتره یا ثروتش؟!

امیدوارم که اینبارم من شکست خورده بازی دیگران نباشم...

کلافه سرم رو به اطراف چرخوندم...

به سمت پنجره رفتم... حفاظ داشت...

پنجره رو باز کردم که خنکای باد صورتم رو نوازش کرد...

نگاهی به ارتفاع انداختم...

فکر کنم طبقه پنجم باشه...!

چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم...

_از جلو اون پنجره بیا کنار...!

با شنیدن صدای بم سامان ترسیده چشمامو باز کردم...

ارامشم رو به هم زد باز!!

انگشت شصتم رو رو لته بالایی گذاشتم و مکرر انگشتم رو به بالا

هدایت کردم که گفت:

_ترسوندمت؟!

رحمان دودغلیط

چیزی نگفتم...از بغلش رد شدم تا به اتاقی که توش بودم برم که گفت:

_مثل اینکه خیلی بهت خوش گذشته ها...

یکم بازی کنیم؟!

دزدو پلیس بازی مثلا..!

با حرص به سمتش برگشتم و گفتم...

_من میخوام برم...!

در حالی که چونش رو به دست راستش تکیه داده بود.. لباسو جمع

کردو گفت....:

_نه انگار واقعا داره خیلی بهت خوش میگذره...روت زیاد شده...مثل

اینکه میخوای اون رومم ببینی..!

بغض کردم و با بغض گفتم:

_تورو خدا بذار برم....

+نفس سگم نکن...نزار بهت بدبگذره...!

پا کوبیدم و مصرانه با عجز نالیدم..:

_بابا میخوام برم خواش میکنم...

سامان با ابرو های در همش مچ دستمو تو مشتش فشرد و از لای
دندونای کلید شدش غرید...

+ شما دخترا باید بالا سرتون زور باشه تا ادم باشین... هان؟ مگه
نمیفهمی که میگم تموم کن این خواهش های بی نتجیتو... من از این
لوس بازی خوشم نمیاد... این صد بار..!

حالا عینه بچه ادم بگیر برو تو اتاقت...
با دادی که زد بی اراده سرم رو پایین انداختم و با گریه به سمت اتاقم
راه افتادم...

اشک از چشمم پشت سر هم میریخت..

لعنت بهت نفس با این زندگی ای که داری....

لعنت بهت که هرکس و ناکسی باید بهت زور بگه

لعنت بهت که سرنوشتت انقدر شومه..

پارتای امشبیب 175

چند پست بالاتر

ای جانم کپی میکنی فوروارد میکنی میگم دستم درد میکنه از

چت عزیزم؟

فکر کردی ساکت نشستم؟ منتظرم رمان تموم شه و خیلی زود تمومش
میکنم تا برخورد کنم با دزد قلمی مثل شما. فلا به کارت ادامه بده اشکتم

میبینم

#پارت_178

پنج روز گذشت...

تو این پنج روز با غرهای سامان حرصای من...دعواها..اشکام..گریه
ها..ترسوندنای سامان گذشت..

تو این پنج روز خبری از اراد نبود..

هه سامان از همین سوژه ای بزرگی از من گرفت و با هر روشی که
شده منو خورد میکرد..

واسش حکم یه خدمتکار داشتم..

دیگه منم کاریش نداشتم...

همیشه باید در مقابل قدرتمندتر از خودم سکوت کنم تا صدمه نبینم...

ایراد نداره بذار این قدرتمندا از ترس ضعیف تر از خودشون احساس

غرور کنن..

بذار افتخارشون به نامردیشون باشه..

شیر سلطان جنگل هم با همون غروری که داشت با حرف یه خرگوش

افتاد تو چاه..

پس ایناهم یه روزی میوفتن زمین و باید از همین ضعیف تر ها کمک

برای ایستادن بخان....

پورخندی به شری وری هام زدم..

چه خیال های باطلی...

اهی کشیدم وبا غم به منظره ی پشت پنجره خیره موندم ...

به ادمایی که بی اهمیت به هم دیگه از هم میگذرن...

پوزخندی زدم..

ارادم نیومد...

اونم بی اهمیت مثل این ادما از من گذشت...چه راحت منو خورد

کرد...چه راحت منو جلوی سامان کوچیک کرد....

هه حتی از پوزخندای سامان به راحتی میتونم بفهمم که اراد چطور منو

کوچیک کرد...

با غم اهی کشیدم و با شنیدن چرخش قفل در عصبی چشمامو بستم و
گفتم..

_در و گذاشتن تا حریم خصوصی ای بین افراد های بیشعوری و
باشعوری وجود داشته باشه....

با صدای قدماش حدس میزدم که خیلی نزدیک شده ...

خواستم برگردم سمتش که دستم رو از پشت قفل کردو سرش رو تو
گردنم فرو برد...
با خشم غریدم...

+داری چه غلطی میکنی ..

سامان نفسشو تو گردنم فوت کرد و گفت...

+نفس فقط برای یک لحظه..یک لحظه خفه شو...خواهش میکنم...

با پیچیدن بوی الکل چینی به بینیم دادم و گفتم...

_اه تو مستی برو اونور حالم بد شد..

سامان فشاری به مچ دستم داد و گفت...

+من مست نیستم..فقط میخوام اروم شم همین!!

با حرص دستام رو از دستش کشیدم بیرون ازش فاصله گرفتم و با

تموم غیظایی که ازش تو دلم جمع شده بود داد زدم.....

_تو یک بیمار روانی ای که همیشه هم روانی و دیوونه میمونی..پس

الکی دنبال ارامش نباش..که ارامش ازت فراریه...

سامان که ریتم نفس هاش تند شده بود با خشم موهام رو به چنگ

گرفت و رو صورتم خم شد د گفت...

+ خب اگه ارامش از این روانی فراریه چگونه ارامش تو و اراد

جونت رو هم فراری بدم؟!

با حرص و غم دستم رو روی دستش گذاشتم و تا کمی از دردم کم شه

گفتم...

_اینو بدون تا وقتی که تورو تحمل میکنم ارامش از من فراریه..پس از

این نظر خیالت تخت باشه...

سامان پورخندی زد و چونم رو تودستش گرفت و سرش و کج کردو

گفت...

+امروز زبونت زیادی دراز شده ها...چیه؟!نکنه دلت برا اراد جونت

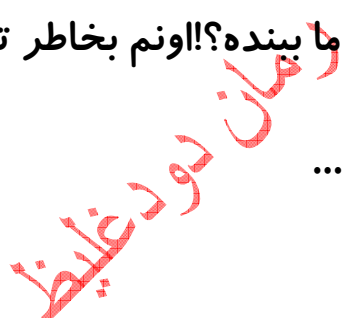
تنگ شده؟!نکنه به تو هم خبر داد..!؟

#پارت_ 179

ابروهام رو توهم انداختم رو چیزی نگفتم..

که خنده ای کردو شروع به دست زدن کردو گفت...

+که اینطور..پس نمیدونی اوضاع چیه...

میدونی اراد جونت قراره قرار داد با ما ببنده؟!اونم بخاطر تو؟!


شوک زده بهش نگاه کردم که گفت...

+انگار خیلی براش عزیزی..هوم...

چیزی نگفتم که دستش رو دور کمرم حلقه کرد و منو به خودش چسبوند

و گفت...

+لابد یه چیزی داری که اراد محتشم با اون ابهاتش بخاطرت قرار داد

ببنده...

باز هم سکوت کردم وبه یه نقطه ای خیره شدم...

پس اراد تنهام نذاشته..

دروغ چرا ته دلم عروسی بود..

وقتی میبینم اراد پشتم ایستاده احساس دلگرمی میکردم....

سامان که سکوت رو دید چونم رو گرفت و صورتم رو بالا آورد و

مجبورم کرد به چشماش زل بزنم که گفت...

+میدونی چیه؟!وقتی میبینم ارا محتشم اینطور دنبالت بهت بیشتر بهت جذب

میشم...

از این سکوت..از زبون درازیات...از مظلوم بازیات..

مکثی کردو به لبام خیره شدو صورتش و نزدیک صورتم کردو ادامه

داد...

+از چشمت..از موهات..از لبات...

دستم رو روی سینش گذاشتم و گفتم....

_سامان برو عقب....

سامان پوزخندی زد و گفت...

+چرا؟!چیه نکنه میخوای الان جای من ارادمیبود؟!اره؟!

به چونم فشاری آورد که کلافه پوفی کشیدم و گفتم...

_سامان الان مستی هیچی حالیت نیست...

سامان عصبی منو هل داد که تعادل من رو از دست دادم افتادم رو تخت...

سامان که از خشم قرمز شده بود داد زد...

+من مست نیستم احمق... من هوشیاره هوشیارم... اونی که نمیفهمه

تویی.. میدونی چیه؟! میخوام بیخیال قرار داد شم و تورو بهش ندم... لابد

خیلی با ارزشی که محتشم ازت نگذشته.. پس منم ازت نمیگذرم.. هووم

نظرت؟!

با ناباوری بهش نگاه کردم و گفتم...

_دیوونه شدی؟! من کلی کار و زندگی دارم.. قرار نیست بازیچه ی سگ

صفت هایی مثله شما بشم....

سامان غافلگیرانه روم خیمه زد و گفت..

+نظرت چیه بجای اینکه بازیچه این سگ صفت ها شی زیر خوابشون

شی؟؟

❓ پارت های امشبیب 178

چند پست بالاتر

با حرفی که زد عرق سردی روی تنم نشست و بی اراده سکوت کردم...

پوزخندی زدو گفت...

+اوخی..خانوم کوچولو داشتن خوب زر میزدن که ..چیشد که یهو لال

شدن..

بازم جوابی بهش ندادم که سرش رو تو گردنم فرو برد و گفت...

+سکوت نشانه ی رضایته...هومم

بعد گازی از گردنم گرفت که اخی گفتم...

نمیدونم چرا زبونم تو دهنم نمیچرخید که شکایتی کنم...انگار یه وزنه ی

ده کیلویی رو زبونم بود...ولی نباید سکوت میکردم..

سامان که نالم رو شنید تحریک تر شدو دستش رو به زیر لباسم برد و

شروع به نوازش کمرم کرد...

زنگ های خطر به صدا در اومدن و بی اراده دستم رو روی دستش

گذاشتم و گفتم..

_نکن...

سامان با چشمای خمارش بهم نگاه کرد و دستامو پس زد...

خواستم شکایتی کنم که با لباس غافلگیرم کرد...

با گاز های ریزی که از لبام می گرفت اخی گفتم و با دستام شروع به

تقلا کردم...

سامان با خشم از روم پاشد و دستام رو بالا سرم قفل کرد و گفت....

+مثله بچه ی ادم خفه شو بذار کارمو کنم...

با چشمای اشکی بهش نگاه کردم و گفتم...

_خواهش میکنم تو دیگه منو کوچیک نکن..

با حرفی که زدم تو چشمم زل زد و دستاش شل شد...

کلافه چنگی به موهاش زد و از روم پا شد و زیر لب لعنتی گفت...

بعد صدای برخورد در بود که تو اتاق پیچید...

به جای خالیش نگاه نکردم...

لبخند غمگینی زدم ..

یعنی اراد منو فراموش نکرده....

خدایا یعنی هنوز به یادمه...

لبخندی به لبم اومد...

اراد بخاطر من قرار داد بست...

این یعنی دوسم داره...

یعنی اگه جای من غسل بود اینکارو باز میکرد...

پوفی کردم و به ازادیم فکر کردم..

وایی تو این چندروز از یه امتحان عقب افتادم..

درسامم نخوندم..

اه...

ولی اگه سامان منو نده بهش...!؟

اهی کشیدم...

چقدر بده که سرنوشتت به دست دیگرون میگذره...

نمیدونم چقدر گذشت که با گرم شدن چشمام به خواب رفتم....

❓ پارت امشب 180

چند پست بالاتر

خوش اومدید ❓ پارت اول

صبح با صدای بلند سامان از خواب پاشدم با حرص به قیافه طلب

کارش خیره شدم...

خمیازه ای کشیدم و گفتم...

_هاا چته اول صبحی...دیگه صبح ها هم دست از سرم برنمیداری..اه

سامان چشم غره ای بهم رفت و گفت..

+پاشو اراد اومده دنبالت...

من که تا الان گیج و خواب بودم با شنیدن اسم اراد هنگ به بهش نگاه

کردم... کمی بعد که تونستم حرفش و تحزیه و تحلیا کنم ، از جام پریدم

و با ذوق دستامو بهم کویدم و گفتم..

_اخبون اراد اومد...وای خدایا!..اراد..ای جونن

سامان دهن کجی ای کرد و سری به نشونه ی تاسف تگون دادو گفت...

+بلاخره از دستت راحت شدم...زودتر وسایلتو جمع کن برو ..

بی توجه به حرفش با ذوق مشغول جمع کردن وسایلم شدم..

وایی الان اگه اراد پیشم بود فقط میبوسیدمش...

همونطور داشتم با ذوق با خودم حرف میزدم و گاهی وقتا هم از شدت

ذوق به بالا میپریدم و دستام و بهم میکوبیدم...

سامانم وقتی این دیونه بازی هام رو دید سری به نشونه ی تاسف تکون

دادو عصبی از اتاق زد بیرون..

لبخند خبیثی زدم..

هه بسوز اقا سامان..بسوز..

آخرین وسایلم که شامل کتابم بود رو تو کیفم گذاشتم و بعد از اینکه

مقنعه ام رو گذاشتم از اتاق زدم بیرون...

سامان در حالی که اب پر تغالشو سر میکشید گفت..

+وایسا منم به شریک جدیدم سلام و عرض و ادب کنم..

دهن کجی ای کردم واسش و سری تکون دادم...

دل تو دلم نبود برای دیدن اراد..!

بعد از اینکه کفشم رو پوشیدم دوشا دوش هم به پایین رفتیم...

حدود 2 مین داشتم تو اسانسور با استرس ناخونامو میجویدم...

با توقفش نفس راحتی کشیدم و با ذوق و هیجان به در روبروم زل

زدم..

قلبم از شدت هیجان به تپش افتاده بود...

نمیدونم چرا استرس داشتم..

پوفی کشیدم. تا دست از این مسخره بازی هام بر دارم..

سامان به کارام پوزخندی زدو سری تگون داد و در و باز کرد...

با باز شدن در با ماشین اراد مواجه شدم که خودش روی کاپوت ماشین

تکیه داده بود...

یه لحظه اشک چشمام و پر کرد.. عزیزمم.. چقدر خسته شده

بود... موهای قشنگش نامرتب شده بود.. ولی باز هم جذاب و خوشگل

بود...

چشماش رو روی هم گذاشته بود..

چقدر دوست داشتم الان بوسه ای روی چشماش بزارم...

بی اراده به سمتش قدم برداشتم که سامان دستم رو گرفت و گفت..

+از جات تکنون نمیخوری...

بعد بدون اینکه اجازه ای به من بده دستشو دور کمرم حلقه کردو به

خودش چسبوند..

با خشم میخواستم خودم رو ازش جدا کنم که فشاری به پهلوم وارد کردو

گفت...

+اقای محتشم..

اراد برگشت و با برگشتش نگاهش روی دست سامان قفل شد...

#پارت_182

به دستای مشت شدش نگاه کردم...بی اراده خودم رو از سامان جدا

کردم و به سمت آراد قدم برداشتم...

سامان چشم غره ای زدو منتظر به اراد نگاه کرد..

ارادم بی توجه بهش رو به من گفت..

+برو تو ماشین

سری پایین انداختم و لبم رو به دندون گرفتم خواستم به سمت ماشین برم

که سامان گفت..

+نفس عزیزم به امید دیدار...

با خشم بهش نگاه کردم که چشمکی بهم زدو گفت...

+روزای خوبی بود...!!

با چشمای گرد شده نگاهش کردم..

نامرد..!

به آراد که سوالی نگاهم میکرد با مظلومیت خیره شدم که عصبی با سر

اشاره کرد که سوار ماشین شم...

الان اراد چی دربارم فکر میکنه...!

به قیافه پر خشم اراد نگاه کردم و خواستم چیزی بگم که داد زد...

+نفس برووو تو ماشین..

با بغض بهش نگاه کردم...

اهی کشیدم و سری تگون دادم و سوار ماشین شدم..

از استرس شروع به بازی با ناخونای دستم کردم...

موشکافانه نظاره گر اراد که عصبی بود و سامان که لبخند پیروزی

روی لباس رو مخ بود نگاه میکردم تا بلکه چیزی از صحبت های

بینشون بدونم...

کمی بعد تر اراد سوار ماشین شد و بی توجه به من شروع به حرکت کرد...

از سکوتش بیشتر میترسیدم و از استرس به جون لبام افتادم...
به نیم رخ اراد نگاه کردم... چقدر خسته به نظر میومد..یه لحظه حس عذاب وجدان سراسر وجودم رو گرفت..

اگه من لجبازی و نمیکردم و از مدرسه بیرون نمیومدم اینطور نمیشد...
شرمنده سرم رو پایین انداختم و خواستم بگم معذرت میخوام..
ولی تا دهنم رو باز کردم اراد داد زد...

+خفشوو نمیخوام چیزی بشنوم...کم با کارهات و وجودت دردسر درست نکردی..الان بخاطر تو کلی ضرر کردم..هه من اینجا باید سگ دو بزمن و ضرر کنم اونوقت خانوم گرفته با گروگانگیرش عشق و حال کردا..میدونی چیه؟! اصلا من احمقم...

مشتی به فرمون زد و بلند تر داد زد:

+من احمقم که بخاطر توعه پاپتی اینکارارو میکنم..دختر جماعت

ارزش اینکارارو نداره که همتون لنگه همید...

خودم و تو صندلی جمع کرده بودم...

با تموم شدن حرفش

با ناباوری بهش نگاه کردم..

اون حتی نداشت حرفی از دهنم بیرون پیره..

با چند جمله گرفت به راحتی منو دوباره خورد کرد....

هه چه راحت دوباره انگ هرزگی بهم زد..

یکی نیست بهش بگه..

اخه نامرد!!

تویی که گرفتی منو نجات دادی..

تویی که شدی حامیم...

چرا با یه ضربه منو میشکونی و بیشتر ضربه بهم میزنی

#پارت_183

با بغضی که تو گلوم گیر کرده بود فقط بهش نگاه کردم..

اراد در مقابلم باز پوزخند زدو دنده رو عوض کرد و به روبرو خیره

شد ، گفت...:

+واسه من اشک تمساح نریز من دیگه تورو خوب شناختم...

چیزی نگفتم..

فقط لبخند زدم..

اخه چی میتونستم بگم..

میگه منو خوب شناخته..

خب باشه...

من که هرچی بگم باور نمیکنه..

پس بذار هرچی که خودش میگه باشه...

این همه دیگران گفتن..اینم روش...

دیگه من به این قضاوت ها عادت کردم..

عادت کردم که ملت خودشون حکم کنن و منم در سکوت نظاره گر

باشم..

عادت کردم احساساتمو به گرو گذاشته شه و باز سکوت کنم و محکوم

شم...

رهان دودغلیط

اینا عادیه واسم..

قضاوت صلاحیه که منو نابود کرد...

قضاوت صلاحی بود که توسط بهترینام بهم ضربه زد...

اونا جوری ضربه میزدن که زخمام معلوم نبود...

ولی درداش نفس گیر بود...

پوزخندی زدم و به مسیر روبروم خیره شدم...

تو راه دیگه اتفاق خاصی نیوفتاد و با رسیدن به عمارت نفس عمیقی

کشیدم..

اینجا رو با تموم نحسیش..

با تمو بدی هاش..

با تموم زجرائی که کشیدم....

دوست داشتم...

لبخند ملیحی زدم و از ماشین پیاده شدم...

بی توجه به اراد با قدمای ارومم زنگ درو زدم...

در توسط دختر جوون و زیبایی که فکر کنم خدمتکار جدید بود باز

شد..

بهش نگاه کردم و گفتم..

_خدمتکار جدیدی؟

سری تکنون داد..

بی حوصله اهایی گفتم و خواستم وارد شم که با صدای اراد از پشت

سرم به خودم اومدم..

+رزی عسل کجاست؟؟؟

اون دختره یا همون رزی با ناز به اراد نگاه کردو با صدای ظریفش

گفت...

+خانوم تو اتاقشون هستند..

چشام و تو کاسه سرم چرخوندم..

بی حوصله به سمت اتاقم رفتم...

اووووف باز جنگ و دعواها با عسل شروع شد..

حالا عسل کم بود این دختره رزی هم اضافه شد..

دستگیره رو به پایین کشیدم و وارد اتاقم شدم...

با دیدن اتاقم تموم فکرو خیالام از سرم پرید و با ذوق به جای جای
اتاقم نگاه کردم...

نفس عمیقی کشیدم..عاشق این اتاق بودم..این اتاق تنها همدم گریه ها و
شادی هام و زجرام بود اون شاهد تموم اشکام بود..اون شاهد دردام
بود..اون شاهد دردودلام با خودم بود..این چهار دیواری با اینکه جون
نداره..خیلی با مرام تر از اونایی که جون دارن و دم از احساس و مرام
میزن...

پوزخندی زدم...

بدتر از این میشد؟ که همدمت یه چهار دیواری باشه؟!

با بغض خنده ای کردم..

باز هم میگذرد...

#پارت_184

با کوبیده شدن در با ترس از خواب پا شدم...

اه نمیذارن ادم پنج مین بخوابه..با خشم بلند شدم و با چشمای باریک

شده به قیافه ی ریلکسش نگاه کردم...

اراد در حالی که دستاشو تو جیبش گذاشته بود گفت...

+خواییدنا و خوش گذرونیاتو کردی...الان مفت خوری تموم شد..وقت

کار کردنته...من پول مفت ندارم که بریزم تو شکم تو...

باحرص سرم رو بلند کردم و گفتم..

_منظورت چیه؟!

اراد در حالی که پوزخند میزد گفت...

+عزیزم باز باید تکرار کنم؟!پول مفت ندارم که بریزم تو شکمت!!تازه

این ضرری که کردم و کی باید جبران کنه؟! بذار واضح تر بگم تو

بایدکار کنی و ضررای من و جبران کنی...

با حرص گفتم...

_اخه چه کاری کنم؟!ها!کی به من کار میده اخه؟!..

اراد نیشخندی زدو گفت....

+شاید من باز هم لطف کنم بذارم کنار رزی کار کنی...

با اخمای تو هم بهش زل زدم و گفتم...

_تو چته اراد؟!با کی داری لج میکنی؟!حالا گیریم منم باز شدم خدمتکار

بعد این زنت نمیگه دختر خالت و کردی خدمتکار خونه؟!

اراد شونه ای بالا انداخت و گفت...:

+اینم حرفیه...ولی باید به فکر یه منبع در امد باشی..

بعد بدون اینکه فرصت جواب دادن بهم بده از اتاق زد بیرون..

با چشمای ناباورم به جای خالیش زل زدم..

اون چطور تونست اینکارو با من کنه...

چطور تونست اخه..

#پارت_ 185

با حرص از جام بلند شدم..اه معلوم نیست چشه که با من لج کرده..

پسره ی احمق سر من منت میذاره...

پول نمیده...خب نده..ادم بره گدایی منت اینارو نکشه....

پوفی کشیدم و درحالی که به سمت اشپزخونه میرفتم زیر لب اراد و

فوش میدادم..

بعد از اینکه ابی خوردم راه اتاق خودم رو در پیش گرفتم..

داشتم بیخیال برای خودم راه میرفتم و حرص میخوردم...

ولی باصدایی که از اتاق کار اراد شنیدم متوقف شدم..

با شک به در اتاق نگاه کردم..

احساس کردم صدای یه دختر و شنیدم...

سری تگون دادم..

شنیدی که شنیدی به تو چه..

با این فکر سری تگون دادم خواستم راه خودم رو ادامه بدم..

ولی باز طاقت نیاوردم و از لای در به داخل نگاهی انداختم..

ولی با دیدن رزی اخی میون ابرو هام افتاد..

رزی در حالی که میز اراد و گردگیری میکرد هی خودش و خم میکرد

تا توجه ارادو جلب کنه..

هرچند ارادم از خجالتش در نمیومد و دم به دقه یه لبخند ژکوند

تحویلش میداد..

با حرص لبم رو به دندون گرفتم..

این عسل فقط بلده برای من شاخ بازی دراره...

کجاس ببینه شوهرش داره چه غلطی میکنه...

با حرص و خشم به سمت اتاق مشترک اراد و عسل رفتم و بدون

اینکه تقه ای به در بزنم درو باز کردم...

عسل در حالی که موهایش رو شونه میکرد از اینه به من خیره شدو

شگفت زده گفت...

+عه نفس جون اراد آوردت بلاخره؟!

با حرص لبخندی زدم و گفتم..

_اره عزیزم...ناراحتی برم!؟

عسل خنده ی بلندی کردو گفت..

+نه فدات شم...خیلی خوشحال شدم از دیدنت..

لبخند مسخره ای زدم و گفتم...

_حالا اینارو ببخیال این دختره خدمتکار جدید و تواوردی...!؟

عسل گنگ بهم نگاه کردو گفت..

+نه اراد این دختره رو آورده انگار از نظر مالی مشکل دارن..

اهایی گفتم که گفت...

+حالا چیشد که یهو از اون گفتمی..

لبخند دندون نمایی زدم..

_هیچی همینجوری عزیزم..فقط کمی شوهرت و پیا که پاشو کج نذاره..

عسل چشم غره ای رفت و گفت...

+چطور؟؟!

باز لبخند ژکوندی تحویلش دادم و از اتاقش زدم بیرون..

اه حالا این رزی و چیکار کنم...

پوووف مشکلام یکی دوتا نیست که حالا باید برم دنبال کار...

اخه چه کاری..

اه ..

با غم به ساعت نگاه کردم..

از صبح تا الان دارم جون میکنم دنبال کار..

ولی کی به دختری که دیپلم نگرفته کار میدع..

کلافه و عصبی دستی به موهام کشیدم..

اراد الهی بگم چی بشی....

چطور دلت اومد باهام اینطور رفتار کنی در حالی که من تورو یه پشت
و پناه میدونم..

پوفی کشیدم اخه من چیکار کنم هر جا که رفتم بخاطر سنم ردم کردن..
ناراحت و غمگین به سمت عمارت راه افتادم..

خواستم دستمو برای تاکسی بلند کنم.. که یه لکسوز جلو پام ترمز کرد..
بدون این که به طرف نگاه کنم جلو تر رفتم..

که برام یه بوقی زد..

سرم رو برگردوندم و خواستم راهمو ادامه بدم که با گرفتن میچ دستم به
خودم اومدم...

باخشم برگشتم ببینم کی دستمو گرفته..

ولی با دیدن....

#پارت_186

با دیدن سامان که عینک روی چشماش و لبخند گوشه لبش چهرش رو
خیبث تر کرده بود اخمی میون ابرو هام نشست و راهم رو به سمت پیاده
رو تغییر دادم که کمی با ولوم بلند گفت:

+نفس صبر کن باهات کار دارم...!

مکثی کردم...اعتنایی نکردم و به راهم ادامه دادم که دوباره صداش بلند

شد:

+بهت میگم وایسا عه...میخوام بهت پیشنهاد کار بدم...

دوباره قدمام سست شد...

پاهام بی اختیار از حرکت ایستادن...

رادارام فعال شدن...

(_خب چه بهتر...حالا که هیچ جا حتی به عنوان منشی ام قبولم

نمیکنن...!)

با کار کردن با سامان میتونم حرص ارادم درارم...)

با صدای درونم لبخند شیطانی ای روی لبم نشست و پاگرد کردم به

سمت ماشینش...

نگاهی به دوروبرم انداختمو بعد سوار شدم...

+ خب پیش من بیشتر خوش میگذشت یا عمارت جناب محتشم؟!)

یه تایی ابروم ناخودآگاه بالا رفت...

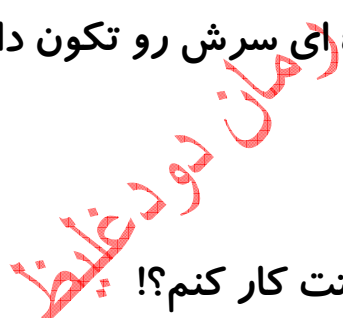
(خونه تو...)

صدای درونم واقعیتیه که میخوام از خودم هم پنهان کنم اشکار کرد...

خودم رو نباختم اجازه ندادم بیشتر از این سکوت طولانی شه...
به چشمای مرموزش خیره شدم و گفتم:

_معلومه که عمارت اراد...!

صورتش جمع شد... به حالت مسخره ای سرش رو تگون داد و دنده رو بالا پایین کرد...

_خب گفتم که حاضری من تو شرکت کار کنم؟! 

+اره گفتم...

از جواب کوتاهش کفری شدم...

دوباره با سماجت گفتم:

_خب؟!... حالا چه کاری... کجا... چقدر حقوق میدی....!

ریلکس گفت:

_یکی یکی پپرس بابا..!

سعی کردم لحنم رو جدی تر کنم... کمی بلند گفتم:

__بین من حوصله این بازی بازی هارو ندارم...

یا همین الان مثل آدم بگو کجا و چه کاری یا اینکه همین الان نگه دار

من پیاده میشم...

ابروهاش رو بالا داد و با لودگی دست راستش رو بالا برد و گفت:

+چشم بانو... تو فقط نزن مارو...

عصبی شدم واقعا...

چشمم رو درشت کردم...

یه لحظه همه چیزو فراموش کردم حتی موقعیتمونوبی فکر درو باز

کردم که مصادف شد با فریاد وحشتناک سامان...:

+روانییی ببند درووو احمق تو اتوبانیممم....

__نمیخوام...نگه دار پیاده میشم...

صدای بوق ماشینا بلند شده بود...

تو یه حرکت خم شد روم و آرنجش و رو رون پام فشرد که از درد آخ

بلندی گفتم...

درو با ضرب بست و سریع حواسش رو به روبه روش سپرد...

با صدای بلند و لحن ترسناکی گفت:

+میشی منشییم...هرروز صبحم راس ساعت هشت باید تو شرکت

باشی...

بقیه چیزاهم منشی قبلی قبل رفتنش برات توضیح میده...!

خواستم چیزی بگم که بلند تر از قبل گفت:

+دیگه ام یه همچین غلطی نمیکنی...فهمیدی؟!

سمج لبم و جمع کردم...چشم غره ای رفتم و دست به سینه نشستم که

دوباره گفت...:

+فهمیدی؟؟؟!

آروم زیر لب گفتم:

_بله که فهمیدم...حالاام منو ببر جلو عمارت پیاده کن...!

+اوو تازه میخواستم بریم ناهار بخوریم...

_من تمایلی ندارم...ممنون میشم جلو عمارت پیادم کنی...

زیر چشمی نگاهش کردم که با لبخندی روی لبش سرش رو تگون داد...

روم رو برگردوندم و تا رسیدن به عمارت سعی کردم تمام افکار مزاحم

ذهنم رو پس بزنم...!

#پارت_ 187

+رسیدیم...

سرم رو از روی شیشه برداشتم و به اطرافم نگاه کردم...

جلوی عمارت بودیم...

چقدر زود رسیده بودیم..!

راستش دلم نمیخواست انقدر زود برسم و با اون عمارت و آدماش روبه

رو شم...

چون جز جنگ اعصاب چیزی برام نداشتن...

دریغ از ذره ای آرامش..!

به سامان که منتظر نگاه میکرد نگاه گذرایی انداختم...

_ممنون که رسوندیم...فردا میبینمت..!

چیزی نگفت و فقط سری تکون داد....

پیاده شدم درو بستم که ماشین آزاد پیچید تو کوچه....

_وای خدااا...اینو الان کجای دلم بزارم...حتما الان باید میومد...الان که

من از ماشین سامان پیاده شدم..!؟

سامانم که انگار ماشین آرادو دیده بود کمی لفتش داد و با نزدیک شدن

ماشین آراد پاش رو رو گاز گذاشت و با سرعت دور شد...

آراد سرعتش و بیشتر کردو جلو پام ترمز زد...

سریع درو زدم که نگهبان درو باز کرد...

وارد باغ شدم که با خوردن جسم محکمی به زانوم تعادل رو از دست

دادم و به زمین افتادم...

از درد نمیتونستم پام رو تکون بدم...

با بهت به آراد که وارد حیاط شد نگاه کردم...

پرده ای از اشک جلوی دید گانم رو گرفت...

خدایا باورم نمیشه...

این روانی با ماشین زد بهم....!!!

نگهبان با دیدنم به سرعت به سمت دوید...

پیرمرد بیچاره با نگرانی آراد رو صدا میزد...

+آقا..آقا...اشتباهی به نفس خانوم زدین...آقا...!

نگاهم به آراد که ریلکس از ماشین پیاده شد افتاد...

دستاش رو تو جیب شلوارش گذاشت...قدم به قدم بهم نزدیک تر میشد...

سعی کردم خودم رو تکون بدم اما با هر تکون کوچیکم درد وحشتانکی

توی زانوم میپیچید...

حالا آراد بالای سرم بود و با غرور بهم خیره شده بود..

+تو برو مش حسین...

به نگهبان بیچاره که با نگرانی بهم خیره شده بود با نگاه ملتسم گفتم که

نرو...

اما اون هم نمیتونست در مقابل این روانی بایسته...!

از خودم متنفر شدم وقتی با ناتوانی در مقابل آراد به عبارتی به خم

افتاده بودم...

سرم رو بلند نکردم تا چشمای مغرورش رو نبینم...

سرم رو بلند نکردم تا چهرش رو نبینم تا از بین نره چهره مردی که

باعشق بوسه میزد به جای جای بدنم...

نالہ هام رو تو گلوب خفہ کردہ بودم...

صداش بلند شد...

همون صدایی که هنوزم پر صلابتہ و با شنیدنش قلب لعنتیم خودش رو

به شدت به سینم میکوبه...

+میدونی چیه نفس...!

تو از نساہم بدتری...انگار نباید آزاد گذاشت...

تا آزادت میزارم میری ہرزگی میکنی...

با داد گفت...:

+توہم از جنس ہمون ہرزہ ای...عوضی تو لیاقت دوست داشته شدن

نداری واسعہ ہمینہ کہ تنہایی...

دیگہ نتونستم کنترل کنم...

حق کردم و سر بلند کردم...

با چشمای اشکیم بہ مرد بالای سرم کہ نگاہش عوض شدہ بود خیرہ

شدم...

چونم میلرزید...

درد زانوم و فراموش کرده بودم...

سینم میسوخت...

قلبم تیر میکشید از شنیدن حرفایی که لایق شنیدنشون نبودم...

خم شد و در گوشم گفت:

+حالاام انقدر بمون اینجا تا مثل سگ از درد ناله کنی...!

قطره های اشک پشت سر هم از چشمام که فریاد میزدن که "من کاری

نکردم" رو گونه هام فرومیریختن...

کمی نگاهم کردم و بعد خیلی سریع بلند شد و رفت...

اونقدری دور شد که به سایه ای مبهم برام تبدیل شد...

حالا فقط صداش بود که مدام تو مغزم اکو میشد...

ناله کردم با صدای بلند از درد حرفاش...

صحنه های عاشقمون...

جمله های عاشقونش که زیر لب بهم میگفت...

همه و همه برام زنده شدن...

هوا گرم بود ولی عجیب میلرزیدم...

هوا گرم بود افتاب روم تابیده بود ولی عجیب تنم سرد شد به یک باره...
قلبم شدیداً میکوبید به سینم ، هر آن منتظر بودم بایسته...
تنفس برام سخت شده بود...
چنگ مینداختم به گلوم...اما دریغ از کمی تنفس...
صدام در نمیومد...
انگار داشت این زندگی لعنتی تموم میشد...
خوشحال شدم...
این حالت مثل مرگ بود برام...
نرسیدن اکسیژن بهم این باور رو بهم رسوند که زندگی نحسم داره تموم
میشه...
دارم میرم از دنیایی که بدنیا اومدم تا فقط ظلم ببینم...
لبخندی رو لبم نشست...
دیگه تلاش نکردم واسعه گرفتن اکسیژن!
چشمام تار دید...
چشمای خستم بسته شدن...

با کوبیده شدن در عمارت...

عسل که تو بغلم لم داده بود نشست رو مبل و هر دو خیره شدیم به

ورودی سالن...

مش حسین هراسون درحالی که کلاش تو دستش بود وارد شد...

اخم کردم و موشکافانه نگاهش کردم...

+ آقا بدبخت شدیم... آقا تورو خدا بیاین بیرون نفس خانوم بیهوش شدن...

چشماشونو باز نمیکنن آقا...

هنگ به مش حسین که هول کرده بود نگاه کردم...

با گفتن "وای دوباره دردرس" عسل به خودم اومدم...

به سرعت از سالن بیرون زدم...

با دو خودم رو بالا سرش رسوندم...

رنگش شده بود مثل گچ!

انگشت اشاره و وسطیم رو رو نبض گردنش گذاشتم...

لعنتی خیلی ضعیف میزد...

سریع دست انداختم زیر پاش و بلندش کردم...

هراسون به دور خودم میپیچیدم...

سوئیچ لعنتی رو ماشین نبود...

_عسلل...سوئیچمو بیااا...

عسل که انگار باشنیدن صدای بلندم ترسیده بود سریع سوئیچ رو آورد...

رو صندلی عقب گذاشتمش و با سرعت از عمارت خارج شدم...

_خدایا من چیکار کردم...

لعنتی...اراد تو چی گفתי بهش احمق...

مشتی به فرمون کوبیدم...حرکاتم دست خودم نبود...

باورم نمیشد...

انگار تازه فهمیدم که چه حرفایی بهش زدم...

_اهههه من چیکاااا کردم چیکار کردم...

نگران به سمتش برگشتم..رنگش به شدت پریده بود....

مسیر نیم ساعته رو تو ده دقیقه طی کردم...

ترمز زدم و با عجله تن سردش رو به آغوشم کشیدم...

وارد لابی بیمارستان شدم...

پرستاری با عجله به سمتم اومد...

+چیشده آقا؟!

_نم...نمیدونم یهو رفتم دیدم از هوش رفته...نبضش خیلی ضعیف

میزنه...

+باشه شما آروم باشید...

برانکاردی آوردن که آروم خوابوندمش...

باعجله پرستارا به سمت اتاقی رفتن که به دنبالشون راه افتادم...

وارد اتاقی شدن دستم روبلند کردم که مانع بسته شدن در شم...

+آقا شما اجازه ورود ندارید...

در بسته شد...صورتم رو با دستام پوشوندم...

"میدونی چیه نفس...تو از نسا هم بدتری..."

تواز نسا هم بدتری..."

چهره گریونش نگاه پر از حرفش مدام جلوی چشمم بود...حرفام تو سرم

اکو میشد...

نه خدایا نه آراده تو چی گفتی...

مشتی به دیوار کوبیدم...

پشت به دیوار رو زانو هام نشستم...

نگران به در اتاق خیره شدم...

یعنی چه بلایی سرش اومد...!

☐ سه پارت امشب 186

چند پست بالاتر

خوش اومدید ☐ پارت اول

#پارت_ 189

با باز شدن در اتاق و خارج شدن دکتر از اتاق...

هول زده از جام پاشدم...

پریشون بودم و با چشمای نگرانم به دکتر که کمی عصبی بهم نگاه

میکرده خیره بودم...

انگار که قصد حرف زدن نداشت... لب باز کردم و با صدای لرزونم

گفتم:

+حالش خوبه؟

_شما با من بیاید...!

استرسم چند برابر شد...

صداهاى اطرافم برام گنگ بود و صدای تند تپش قلبم به گوشم

میرسید...

وارد اتاق دکتر شدیم...

یه اتاق ساده یه میز کار و چند صندلی در کنار میز کار...

نگاهم رو به چشمای سرد دکتر سوق دادم...

منتظر شنیدن هر حرفی بودم...

کاغذای زیر دستش رو یه بررسی کرد و بالاخره لبهاش تکونی

خوردن...

تا بلند شدن صداش چند سال از عمرم کم شد...

+جناب...مریض شما دچار فشار عصبی شدیدی شدن...

فشار عصبی...یعنی انقدر رفتارم بد بود؟!

تمام حواسم رو به حرف های دکتر سپردم:

+این فشار عصبی ناشی از شنیدن خبری یا اتفاقی که موجب میشه

افکار به هم بریزه و سیستم عصبی بدن دچار تغییراتی بشه که فرد

دچار تپش قلب شدید و نفس تنگی بشه...

شما باید بیشتر حواستون به اون خانم باشه معمولا این فشارهای عصبی

ناشی از برخوردهای عصبی هستن که تکرار این فشارها موجب ایجاد

ناراحتی های بیشتری میشن و ممکنه (دهان دو دغلیط) سلامتیشون به خطر بیوفته...

گیج و منگ به دهان دکتر خیره بودم...

باورم نمیشد...چقدر عذابش دادم این دختررو...

+متوجه حرف هام شدین؟

_ب..بله...کی مرخص میشه؟!

+فعلا امشب رو باید بستری باشن...

_باشه ممنون...

از خودم بیزار شده بودم...

شرمم میشد از حرفایی که زده بودم...

چرا همیشه نفس رو مقصر دونستم؟!

چرا یه بار پیش خودم نگفتم ممکن حرف های دیگران دروغ باشه...

چقدر پشیمونم..!

با پاهای سستم به سمت اتاقش قدم برداشتم...

#پارت_190

آروم در رو باز کردم...

به سمت تختش قدم برداشتم...

صورت رنگ پریدش عذاب وجدانم رو بیدار میکرد...

آروم آروم دست لرزونم رو روی دستش که سوزن سرم توش بود

گذاشتم...

دستش سرد بود..

دست کوچیکش رو میون انگشتم گرفتم و نوازش گونه انگشت شصتم

رو به روی دستش کشیدم...

سیب گلوم بالا و پایین شد...

رده های اشک رو گونه هاش بود و این بیشتر عذابم میداد...

با دست دیگم موهای پریشونش رو که از زیر روسری مخصوص لباس
های بخش زده بود بیرون نوازش کردم....

پلکش تکونی خورد که دستم رو بی حرکت رو پیشونیش نگه داشتم...
دوباره نفساش منظم شد...

سرم رو کنار دستش گذاشتم و عطر وجودش رو به ریه هام فرستادم...
لعنت به اون زن که با خیانتش دیدم رو نسبت به همه عوض کرد...

لعنت بهت نسا...

بوسه ای به دست نفسم زدم...!

ای کاش همه چیز درست شه...

این زندگی اجباری با عسل تموم شه...!

چشمامو بستم و افکار مغشوشم و به خموشی دعوت کردم...

• ♥ ممم ممممم ♥ • پارت اول

• پارت های امشب 189

چند پست بالاتر

#پارت_191

با تگون خوردن دستاش سریع از خواب پریدم و به چشمای نیمه بازش
خیره شدم....

با دیدنش انگار جون تازه ای گرفتم.. باتموم وجود میخواستم بغلش کنم
و به خودم فشارش بدم..

ولی..

یه حس سرکشی نمیداشت..

یه حسی همش بهم اخطار میداد.. این حس و از بچگی به همراه داشتم..

طوری که نمیتونم ازش به سادگی بگذرم حتی بخاطر

عشقم... ولی.. ولی.. اه لعنتی..

بی اراده پوزخندی به لبم نشست و با چشمای یخ بستم به چشمای پر از

اشکش خیره شدم..

از درون نابود شدم..

شکستم..

چشمای اشکیش تموم اعصاب و روانم رو بهم میریخت...

با کلافگی چنگی به موهام زدم..

لعنتی زیر لب گفتم و از جام پاشدم و از اتاق زدم بیرون....

اوف خدایا..چرا من در مقابل نفس انقدر سستم..

چرا انقدر راحت وا میدم...

ولی اینطور نمیشه..

من هرچی باشه زن دارم..درسته دوشش ندارم..ولی خیانت نباید

کنم...نباید کنم..اره نفس دوست دارم..ولی باید طاقت بیارم..

تف به این شانس..تف...

با اعصابی داغون به پرستار گفتم نفس و چک کنن و به دکتر گذارش بدن..

بعد پنج مین دکتر نفس و چک کردو گفت...

+میتونین فردا ببرینش...

نگاهم رو به چشمای نفس سوق دادم...

یاد وقتی که داشت از ماشین سامان پیاده میشد افتادم..

بی اراده چشمم یخ بست و به تلخی گفتم...

_وقت اضافه ندارم که صرف این کنم..امروز مرخص کنین...

دکتر خواست چیزی بگه که گفتم...

_گفتم امروز میبرمش خواهشا دخالت نکنین...

دکتر به ناچار سری تکون داد و چیزی نگفت

#پارت_ 192

#نفس

با غم به مسیر جاده نگاه کردم....صدای اراد تو گوشم اکو شد...

"وقت اضافه ندارم که صرف این کنم.."

هه چه خوب بی ارزش خطابم کرد...

نیشخندی زدم و گفتم..

تموم تلخی حرفاش روی کلمه "این" بود..

تموم دردو غمام رو کلمه ی "این" بود..

با غم پوزخندی زدم..

که نگاه اراد رو روی خودم حس کردم..نگاهش نکردم..

دلگیرم ازش..

از قضاوت های بیجاش..

از تهمتاش...

پوفی کشیدم تا رسیدن به خونه چیزی نگفتم...

خسته بودم..

واقعا تحمل چیزی و نداشتم..

حتی دوست نداشتم یکی بهم بگه تو...

تا اخر مسیر با خودم حرف زدم و دلداری دادم..

هیچ اتفاق خاصی نیوفتاد.. فقط اخمای اراد بود که اونم برام دیگه مهم

نبود...

با دیدن عمارت بدون فکر کردن به درد پاهام از ماشین پیاده شدم و با

هر جون کندن بود خودم رو به عمارت رسوندم

زنگ و زدم که در توسط رزی باز شد..

رزی با تعجب به حال و روز داغونم نگاه کردو گفت..

+نفس خانوم خویین!؟

خواست بیاد کمکم کنه که دستمو جلوش بردن و گفتم..

_خودم میتونم برم نیاز به کمک نیست...

همونجا سر جاش وایساد..پور خندی زدم به سمتم اتاقم راه افتادم...

این عمارت کلا حصه..

یه روز نیومده تصادف کردم..

وارد اتاقم شدم خودم رو روی تخت پرت کردم..

اشکام راه خودشون رو پیدا کردن ..

خستم..خیلی خستم..

اهی کشیدم و خودم رو به متکا فشردم...

واقعا به اخر رسیدم..هرکی جلو رام میرسید به هر روشی قدرتش رو

نشون میداد و خوردم میکرد..

اینه عدالت؟!

با چرخش قفل در سرم رو بیشتر روی متکا فشردم..

میتونستم بوی عطر سرد و به راحتی حس کنم...

+بیا شام..

_نمیخورم...

+نفس اعصاب ندارم لج نکن...

_گفتم نمیخورم...

+نفس با اعصاب من بازی نکن مثله بچه ی ادم بیا غذات و کوفت کن...

با حرص از جام بلند شدم..

#پارت_ 193

_مگه فرقیم میکنه؟؟!مگه فرقیم میکنه غذا بخورم یا نه؟!برای تویی که

منو یه هرزه میدونی فرقیم میکنه!!

اراد چیزی نگفت فقط بیخیال بهم خیره شد...

با خشم داد زدم...

_الان من برای تویی که با یه نگاه بیجا با یه قضاوت منو یه بدکاره

نشون دادی مهم شدم...

هه برای تویی که با بی رحمی تمام با ماشینت بهم زدی مهم شدم؟!!

برای تویی که بدون اینکه پرسی چیشدو چرا .. هرزه خطابم کردی

مهم شدم؟!!

با دستم به خودم اشاره کردم و با بغض ادامه دادم...

_منو ببین...من..از بچگی با اشک تو چشمام بزرگ شدم...من از

بچگی تو اوج تجملات ساده بزرگ شدم..

اونقدر ساده که کسی منو نمیدید..بعد تو!توعه نامرد..حتی به سادگیمم

رحم نکردی و بردی..ببین منو.. ببین عوضی..

نگاهش خالی بود...خالی از هرچی..که خشم منو شعله ور تر

میکرد...به سمتش هجوم بردم و با مشتام به جون سینه هاش افتادم و

از ته حلق جیغ زدم...

_د اخه نامرد تو به همین دختر گفתי کار کنه تو این جماعت نامرد

تر از خودت...

د اخه بی مرام همین دختر که به گفته ی خودت رفت دنبال کار

هرزه خطابش کردی...

بدون اینکه بگی چرا..

مشت دیگه ای به سینش زدم..

که جوابش باز سکوت بود...

با حرص و بغض به چشماش نگاه کردم و گفتم...

__میدونی چیه؟! سامانی که تا الان فکر میکردم نامرده امروز از هر

مردی مردتر بود..

اراد با شنیدن حرفم دستش مشت شد..ولی نگاهش باز خالی بود...

پوزخندی زدم و ادامه دادم...

__اون برعکس بعضیا پشتم موندو گفت بهت کار میدم...اون مثله بعضیا

ادعا مرد بودن نداشت..خودش بهم نشون دادن مرده..اون مثله بعضیا

ضعف و ناتوانیم رو بهم نشون نداد بلکه کمکم کرد اون اشتیهارو

بپوشونم...

اراد چشماشو بست و گفت...

+بسه..

سکوت کردم...ادامه ندادم فقط بهش زل زدم....

اراد چشماش و باز کرد و به یه حرکت منو تو اغوشش کشید و به

سینش فشرد...

چونش رو روی سرم گذاشت..منو بیشتر به خودش فشرد...چشمام و

بستم...عجیب این اغوش بهم آرامش میداد...

نفس عمیقی کشیدم و خواستم خودم رو از این اغوش ارامش بخش
محروم کنم..

که با گفتن چخبره کسی از جا پریدیم...

#پارت_ 194

عسل طلبکارانه دست به سینه کردو با خشم گفت...

+دارین چیکار میکنین!؟

با لکنت گفتم..

_ه..هیچی...

عسل با خشم به سمتم اومد و گفت...

+تو بغل شوهرمی بعد میگی هیچی...

دستمو رو دستش گذاشتم و گفتم..

_یقم رو ول کن...

عسل با خشم یقم رو بیشتر کشیدو گفت...

+خفشو.. یه روز نیومدی همه چیو خراب کردی

با حرص خواستم چیزی بگم که اراد دست عسل و گفت...

+داری چه غلطی میکنی...

عسل با بغض بهش نگاه کرد و گفت...

+خیلی نامردی... فکر نمیکردم که دیگه بهم خیانت کنی..

با کشیده ای که اراد زد تو صورت عسل چشمام گرد شد..

عسل مبهوت دستش رو روی گونش گذاشت و با ناباوری به اراد نگاه

کرد....

اراد در حالی که از خشم نفس نفس میزد گفت...

+من فقط داشتم دختر خالم رو بغل میکردم.. بار اخرته که از دهنش این

حرفارو میشنوم گرفتی؟! 

اشکی از چشمای عسل خارج شد و گفت..

+ازت متنفرم...

بعد به سرعت از اتاق زد بیرون..

با حرص به اراد نگاه کردم و گفتم...

_چرا زدی تو گوشش؟! راس میگفت دیگه.. مگه غیر از این بود... تو

یه خیانتکاری.. خیانتکار..

اراد با حرص قدمی به سمتم برداشت و گفت...

+حد خودتو بدون نفس..داری میری رو روانم...

پوزخندی زدم و گفتم...

_چیه حقیقت تلخه نه؟ مگه دروغ میگم؟! غیر از اینه؟!!

اراد با حرص گفت..

+تقصیر منه که برای بی لیاقتایی مثله تو ارزش قائل میشم...

بعد بی توجه به قیافه ی پکرم رفت..

#پارت_ 195

از خواب بلند شدم و به ساعت نگاه کردم..

امروز حتما باید یه سری به شرکت سامان بزنم..

پووفی کشیدم و از جام پا شدم...

روزا به شدت عجیبی کسل کننده شده بود...

بعد از اینکه دست و صورتم رو شستم بدون اینکه صبحونه بخورم

آماده شدم که برم...

اما با صدای اراد متوقف شدم..

+کجا به سلامتی؟؟

پوز خندی زدم و با تنه گفتم....

_دارم میرم سر کار

+اونوقت با اجازه کی؟

_با اجازه خودم

اراد کمی بهم نگاه کرد..

خواست چیزی بگه که باز سکوت کرد و گفت...

+اوکی خوش باشی

نمیدونم چرا ناراحت شدم..

دوست داشتم بگه ک نرو از این حرفا ...

پووف من تکلیفم با خودم معلوم نیست..

چشم غره ای به مسیر رفته شدش رفتم و با سرعت از اون عمارت

خارج شدم..

با کلافگی پام روتکون دادم...

این سامان احمق کجاست..

.....

با حرص به منشی زشتش نگاه کردم...

اه اه این همه ارایش خیلی ترسناکش کرده بود..چطور اینو تحمل

میکردن..

چشم غره ای بهش رفتم و به ساعت نگاه کردم...

پووف نیم ساعته معطلشدم..

صبرم واقعا تموم شده بود..

با حرص از جام بلند شدم و گفتم...

_این مرتیکه کجاس...مگه من مسخرشم که میگه بیا کار کن بعد

خودش میذاره میره...همین الان بهش زنگ بزن بگو بیاد..

منشیه خواست چیزی بگه که باصدای چه خبرته کسی ساکت شد

❓ سه پارت امشب 193

♥ چند پست بالاتر

♥ پارت اول

با حرص به سمت سامان برگشتم و داد زدم...

_مرتیکه مگه من علاف تو ام ها؟! از کی باهام قول و قرار

گذاشتی..بعد الان چن ساعته منو اینجا کاشتی?!!!

سامان عصبی به سمتم قدن برداشت و گفت..

+صدات و بیار پایین...بعدشم من کی بهت گفته بودم؟!دوروز پیش!!تو

بعد الان اومدی و طلبکارم هستی...که چی؟!خانم نیم ساعته

منتظر موندن ..

با حرص لبم رو به دندون گرفتم و غریدم....

_برام یه مشکلی پیش اومده بود نتونستم پیام..

سامان چشم غره ای بهم رفت و گفت...

+اون دیگه به من ربط نداره ... اینجا واس من طلبکار نشو که مقصر

خودتی....بار اخرته که صدات و میبری بالا واس من...

پوفی کشیدم و گفتم...

_خب حالا هنوز سر حرفت هستی یا نه...

سامان کمی بهم نگاه کرد و خطاب به منشیه گفت...

+خانوم نیازی لطفا شرایط لازم رو به خانم فرهند بگین و بعد

میتونین برین..

منشیه یا همون خانوم نیازی چپ چپ نگاهم کرد و چشمی گفت...

سامانم بهم اشاره کرد و گفت..

+تو هم بیا اتاقم فرم کار و پر کن

باشه ای گفتم و به دنبالش رفتم..

سامان با نیشخند مسخره ای که رو لب داشت با برگه ای به سمتم اومد

و گفت..

+پر کن...

برگه رو ازش گرفتم و محض احتیاط یدور چک کردم..بعد از اینکه

خوب خوندم امضا کردم..

سامان گفت...

+خب همکاری جدید و تبریک میگم امروز و میتونی کارارو یاد

بگیری از فردا شروع کنی..

سری تکنون دادم و از جام بلند شدم و از اتاق زدم بیرون...

پووف کار جدید....

امیدوارم به خوبی و خوشی بگذرع....

نفس عمیقی کشیدم... حالا کی باید این عجزه رو تحمل کنه اخه...

لبم رو به دندون گرفتم و به سمتش رفتم ..

دختره درحالی که ناخوناشو سوهان میکشید گفت..

+بشین اینجا کارارو بگم بهت..

با اکراه کنارش نشستم و به حرفاش گوش دادم...

کش قوصی به کمرم دادم... اه اه عفریته چقدر فک زد.. هر چی گفت یادم

رفت... دختره به قیافه ی پکرم نگاهی انداخت و گفت...

+گرفتی؟!

هنگ بهش نگاه کردم..

که پوزخندی زدو گفت..

+من موندم سامان ایمن املارو از کجا پیدا میکنه...

با حرص خواستم چیزی بگم که با صدای سامان سکوت کردم...

+خب اوضاع چطوره خانوم نیازی؟!

دختره از جاش بلند شدو با صدای جیغش گفت..

+اقای فرنیانی به نظر نییاد که خانوم فرهمند چیزی فهمیده باشن..

چشم غره ای به دختره رفتم و گفتم...

_نخیر من همه چیو فهمیدم...

سامان بهم نگاه کردو گفت..

+خب اگه فهمیده هیچ مشکلی نیس..هر مشکل ایشون تو کارشون

مساوی با کسر زدن از حقوقشون میشه...مطمعن هستم که ایشون

حواسشون جمعه...

اب دهنم رو قورت دادم و سری به نشونه ی تاکید تکون دادم..

که سامان گفت..

+خب خوبه..برای امروز کافیه مرخصین..و شما خانوم نیازی..بابت

زحماتتون تشکر میکنم...

نیازی چشماشو خمار کردو با عشوه گفت..

+کاری نکردم که آقای فرنیانی..

ایشی کردم و بدون اینکه منتظر بمونم از وسطشون رد شدم و با اولین

ماشینی که برام وایساد دربست تا عمارت رفتم...

#پارت_197

دیشب بدون اینکه اراد و بینم به اتاقم رفتم و به خواب رفتم..

صبحم سرموقع به شرکت رسیدم..

خدارو شکر تا الان سوژه ای دست سامان ندادم..

پشت میز نشستم و نفس عمیقی کشیدم...

امروز اولین روز کاریمه..

من باید سنگ تموم بذارم..طوری که سامان نتونه ایرادی بگیره..

خب خب الان چیکار کنم...!؟

والای الان چیکار کنم!!؟

من نمیدونم باید چیکار کنم...

کسیم شرکت نیس..

سامانم هنوز نیومده..

پس باید بیاد تا بگه چیکار کنم..

خنگی به خودم نثار کردم...

بعد 20 مین مگس پروندن سامان اومد...

به احترامش از جام بلند شدم که سری تکون داد و گفت..

+خب بهتره که خوب کار کنی وگرنه بد کلامون میره تو هم..

سری تکون دادم..سامان هم ب خواست بره..

که با صدام متوقف شد..

__ببخشید؟!

سامان سوالی بهم نگاه کرد که گفتم...

+من الان باید چیکار کنم؟!

سامان چشم غره ای رفت و گفت...

+چون بار اولته میبخشم..اولا خودت باید بدونی چیکار کنی ثانیا الان

به عنوان منشی جدید باید پرونده هارو مرتب کنی...اها امروز یه جلسه

مهم دارم..

ساعت 4 آماده باش که تو هم باید همراه باشه...

باشه ای گفتم..

که سری تکون داد و به اتاقش رفت...

منم با تموم جون کندنم مشغول مرتب کردن پرونده شدم..

با حرص به پرونده ها نگاه کردم..

این همه مدت دارم جون میکنم..

اون موقع فقط نصفش مرتب شده...

پوفی کشیدم و سعی کردم تمرکز کنم...

اما با شنیدن صدای نکره سامان تموم تمرکزم بهم ریخت..

عصبی فوشی زیر لب نثارش کردم و سوالی بهش نگاه کردم...

که به ساعت مچیش اشاره کرد و گفت..

+حواست کجاس 5 مین مونده به جلسه ها..

با حرص گفتم..

_حواسم هست...

که پوزخندی زدو گفت..

+میبینیم..

بعد وارد اتاقش شد...

اداشو از پشت دراوردم...

اه..اه..پسره ی احمق... انگار من خنگم...

به لیست مقابلم که لیست افرادی بود که در جلسه شرکت داشتن نگاهی

انداختم ...

خب 4 نفرشون ک اومدن..یک نفر مونده..

خواستم ببینم اون یه نفر کیه که با شنیدان صدای سلام کسی سرم رو بالا

اوردم...

❓ پارت های امشب 196

چند پست بالاتر

#پارت_ 198

با دیدن آراد تو اون کت و شلوار رسمی..

هنگ کردم به معنی واقعی کلمه...

دست و پام و گم کردم و با چشمای گرد شدم به چهره جدیش خیره

شدم...

جمع حاضر تو اتاق از جاشون به احترام آراده بلند شدن...

هول کردم... به وضوح دستام میلرزید و قلبم تند میزد...

نگاهم رو ازش گرفتم و دستی به موهام که از بغل مقنعه ام زده بودن

بیرون کشیدم و دادمشون تو...

خدایا الان باید چیکار می کردم...

رهان دود غلط

اه لعنتی.. نفس خنگ الان باید یه کاری میکردی...

ولی چیکار؟!

نگاه سنگین آراده که روم بود نمیداشت تمرکز کنم...

انگشت شصتم رو به دندون گرفتم و به سمت سامان که صدر میز

نشسته بود رفتم...

من چرا پیش این اومدم...

ای بابا الان چیکار کنم...

کنار سامان ایستادم که اشاره کرد خم شم...

کمی خم شدم نزدیک گوشم آروم گفتم:

+چته...رنگت شده مثل گچ...به خودت بیا...اه داری گند میزنی..!

چیزی نداشتم که بگم...

شرم زده سرم رو پایین انداختم که گفتم:

+خنک بازی در نیار...برو پرونده پروژۀ زمینای لواسونو بیار...

نفهمیدم کدوم پرونده رو می‌گه اما سری تکیون دادم...

سامان برای عوض کردن جو شروع کرد به صحبت...

تا وقتی که از در خارج شم نگاه آرادم هم باهام همراه بود...

دستی به پیشونیم کشیدم..

_دختره خنگ احمق...این همون آراده دیگه...مگه جن دیدی...هرروز

هرشب جلو چشاته این مسخره بازی دیگه چیه اخه..!

زیر لب داشتم غر می‌زدم و می‌زم رو زیر رو می‌کردم...

به خودم اومدم...

من داشتم چیکار می‌کردم..!؟

دارم دنبال چی میگردم...

مشتی به سرم زدم...

آخ نفس چقدر خنگی...

سامان گفت پرونده کجارو ببرم...

اه لعنتییی...

دستام رو رو شقیقه هام گذاشته بودم و چشامو بسته بودم و سعی میکردم

تمرکزمو بدست بیارم...

صدای سامان تو سرم پیچید که گفت

پرونده زمین های لواسون...

با خوشحالی بشکنی زدم و به سمت قفسه پرونده ها رفتم و سریع بعد از

پیدا کردنش به سمت اتاق جلسه رفتم...

نفس عمیقی کشیدم و با اعتماد به نفس دررو باز کردم...

تمام سعی ام رو کردم که نگاهم به آراد نیوفته...

اما انگار یه جاذبه ای داشت که نگاهم رو به سمت خودش میکشید...

زیرچشمی دیدش زدم که سرش تو پرونده روبه روش بود...

با گذاشتن پرونده جلوی سامان با سر اشاره کرد که از اتاق برم

بیرون...

خدا خواسته به سمت در پرواز کردم و لحظه آخر نگاهم به آراد کشیده

شد که لباس رو جمع کرده بود و حالتی مثل اینکه داره خندشو میخوره

به خودش گرفته بود...

یعنی داشت به من میخندید؟!

ای خاک تو سرت نفس پیش آراد باید انقدر خنگ بازی در میاوردی؟؟

ماتم زده پشت میزم نشستم و سرم رو با کتاب ریاضیم که باید برای

امتحان هفته بعد میخوندم گرم کردم...!

#پارت _ 199

غرق خوندن ریاضی بودم که در باز شد...

رو لب همه لبخند رضایت و پیروزی بود جز آراد که اخم وحشتناکی

کرده بود...

همه به گرمی از هم خداحافظی کردن...از جام پاشدم و با تک تک

حاضران تو جلسه خداحافظی گرمی کردم...

با رفتن سه نفری که نمیشناختم به سامان و اراد خیره شدم که سامان
دست به سینه و بالبخند حرص دراری به اراد خیره شده بود و برق
خوشی و میشد تو چشماش دید...

اراد دستی به کرواتش کشید و کمی شلش کرد...

رنگش به قرمزی میزد...

ترسیده به رگ پیشونیش که متورم شده بود خیره بودم که یه دفعه بی

حرف با چند قدم بزرگ از در ورودی واحد خارج شد...

نگاهم به دنبالش کشیده شد..

سامان خنده بلندی سر داد که عصبی به سمتش برگشتم...

چیشد؟!_

قدمی به سمتم ورداشت و از پشت میز روم خم شد که خودم و عقب

کشیدم...

+هیچی هانی فقط جناب محتشم یه ضرر چند میلیونی کردن...

لبخند ژکوندی زد که بیشتر عصبی شدم...

دندونام و رو هم میساییدم و وقتی داشت از شکست اراد شادی میکرد

خون خونم و میخورد...

اما باید سکوت میکردم...!

با لبخند از میز فاصله گرفت و سوت زنان وارد اتاقش شد....

دیگه تحمل این فضا واسم سخت بود

به ساعت مچیم که هفت و نیم غروب رو نشون میداد نگاه کردم...

تا الانشم خیلی مونده بودم...

میزم رو مرتب کردم و با گذاشتن کتابم و چند کاغذ که باید تو خونه

روشون کار میکردم تو کیفم سریع بدون اینکه به سامان اطلاع بدم از

ساختمون زدم بیرون....

کنار خیابون ایستادم و برای اولین تاکسی دست بلند کردم...

مسیرش به مسیر عمارت نمیخورد اما تحمل ایستادن رو نداشتم...

نگران آراد بودم...

فوقش چند بار ماشین عوض میکنم...

سوار شدم و بعد از حساب کردن کرایه سرم رو به شیشه تکیه دادم...

هندزفریم رو از توی کیفم بیرون کشیدم و اهنگی و پلی کردم تا کمی

آروم شم...

#پارت_200

خسته از مسیر طولانی ای که اومده بودم سلانه سلانه به سمت ورودی

عمارت حرکت میکردم...

با دیدن کسی پشت درختا....

کنجکاو چشامو ریز کردم و راهمو به اون سمت عوض کردم...

کمی که نزدیک شدم...

هیکل اراد رو تشخیص دادم که رو تنه درختی نشسته بود...

جلو رفتم و رو به روش رو پاهام نشستم...

نگاهش به چشمام کشیده شد..

لبخندی برای همدردی زدم و دستم رو بلند کردم تا روی دستش بزارم

اما با ورداشتن دستش و عوض کردن مسیر نگاهش انگار کسی چنگی

به قلبم زد...

کم نیاوردم و سمج وار نزدیک تر شدم بهش...

دستم رو به بازوش کشیدم که بالا تنش رو تکونی داد و دستم کشیده
شد...

نفسم رو آه مانند بیرون دادم که نیم نگاهی بهم انداخت و از جاش بلند
شد...

_آراد

قدم از قدم برداشت و پشت بهم سر جاش وایساد...
به سمتش رفتم...

روبه روش ایستادم...

نگاهشو ازم میگرفت... بغضم گرفته بود...

دستم رو رو گونه هاش گذاشتم و سرش رو به سمت خودم
برگردوندم...

چشمای دلخورش باعث میشد قلبم تیر بکشه...

قطره اشک سمجی بی هوا از چشمم رو گونم چکید...

+گریه نکن...!

تحکم توی صداش قند تو دلم آب کرد..

لبخندی با اشک زدم و گفتم:

_نبینم مرد مغرور من غمگین باشه هااا...

نیشخندی زد که دلم به درد اومد

+من که مرد تو نیستم!

سنگین بود حرفش اما من دیگه این بار سکوت نکردم...

_شاید اسما نباشی...جسما و روحا نباشی...اما تو خیالم که هستی...تو

خیالم که همیشه پیشمی...

مردمک چشماش بین چشم در نوسان بود...

بازو هام رو چنگی زد و تو آغوشش گم شدم...

نفس عمیقی کشید که حق هقم رو خفه کردم و سفت به خودم فشارش

دادم...

زیر گوشم نجوا کرد:

+همیشه..آرامش میدی بهم...ارامشمی نفسم...

زیر لب خدا رو شکر کردم و بوسه ای به گردنش زدم...

اما با صدای مبهوت عسل هر دو ترسیده از هم جدا شدیم...

وحشت زده به سمت عسل برگشتم که ناباور به من و آراد خیره شده بود...!

?? سه پارت امشب 198

چند پست بالاتر

#پارت_201

آراد به سمت عسل خواست قدم برداره که عسل با بغض داد زد...

+نیاااا جلو...نیاا

آراد با دستاش عسل و به آرامش دعوت کرد و گفت...

+عزیزم بذار توضیح بدم بهت..

عسل سرشو تند تند تکان داد و گفت..

+نمیخوام... توضیح نده...ازت متنفرم لعنتی ..ازت متنفرم..من دوست

داشتم...منن دوست داشتم..چرااا اینکارو کردی..چرااا؟

آراد با حرص چشماشو بست و گفت..

+عسل...

عسلم با حرص داد زد...

+خفشووو ..میفهمی خفشووو

اراد سکوت کرد و با اخم بهش نگاه کرد...

عسل که صورتش از خشم قرمز شده بود در حالی که هق هق میکرد به

چشمای اراد زل زدو داد زد...

+د اخه لعنتی تو شوهرم بودی... تو همدم بودی..اگه دوسم نداشتی

حداقل نقشتو خوب بازی میکردی..حداقل ادای عاشقا رو درمیاوردی..

عسل که سکوت اراد و دید مشتی به تخت سینهش زدو ادامه داد...

+من چرا الان که میخوام با ذوق خبر بابا شدن شوهرم رو بدم دختر

خالش یا همون معشوقش رو باید تو بغلش ببینم...هااا؟! چرااا؟

با حرفی که زد با چشمای گرد شده به عسل خیره شدیم..

بابا؟!!!!

ناباور دستم رو روی دهنم گذاشتم و به اراد نگاه کردم....

اراد با اخم روبه عسل گفت..

+چی داری بلغور میکنی؟!

عسل پوزخندی زدو بی توجه به اراد به من نگاه کرد...

+تو..؟! توچی؟! حالا میگم این شوهرم به تو چشم داره؟! تو چرا به

شوهر یه زن پدر یه بچه رحم نکردی نامرد...

من چرا باید ببینم شوهرم دم به دقه تو رو بغل میکنه در حالی که

خودم محتاج اغوششم!!؟

سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم...تنها کاری که تونستم کنم این بود

که ناخونام رو تو گوشت دستم فرو کنم....

عسل که سکوتم رو دید با خشم به سمتم هجوم آورد و یقم رو تو مشتش

گرفت و از لای دندونای کلید شدش گفت..

+واست متاسفم که حتی به شوهر یه زن حامله هم رحم نکردی...

به چشمای ایش که مقابل صورتم بود نگاه کردم...

تو چشماش موج خشم و نفرت فریاد میزد....

بی اراده زیر لب غریدم...

+اراد قبل از اینکه شوهر تو بشه عشق من بود..عاشق من بود...

من به عشق خودم چشم دارم و اونم اصلا شوهر تو نمیدونم....

این حرفم مصادف شد با صدای کشیده ای که عسل به گونم زد....

دستم رو روی گونم گذاشتم و با ناباوری به عسلی که از خشم نفس

نفس میزد خیره شدم...

+میدونی چیه؟! تو یه هرزه ای!! از اولم لطف کردم که گذاشتم اینجا

بمونی تو یه گدا..

با کشیده ای که از اراد خورد حرفش تو دهنش موندو با بغض به ارادی

که اخماش به شدت تو هم بود خیره موند...

اراد انگشت اشارشو به نشونه تهدید در مقابلش تکون دادو گفت...

+این برای اینکه دست روی نفس بلند کردی.. حد خودتو بدون حواست

باشه چی داری زر میزنی..

عسل بهش پوزخندی زدو گفت...

+مرسی شوهر عزیزم..هه امروز میخواستم خیر سرم سوپرایزت کنم

ولی تو..

با چشمش به من اشاره کرد و ادامه داد...

+ولی تو خودت منو سوپرایز کردی...میدونی چیه...خر منم...خر منم که

به عشق تو کل ثروتم رو به اسمت زدم..

خر منم که به عشق تو در مقابل بابام وایسادم..خر منم که در مقابل بی

مهریت سکوت کردم..اره خر منم که الان دارم چوب خریتم رو

میخورم...

عسل در حالی که عقب عقب میرفت... سری به نشونه ی تاسف تکون

دادو گفت...

+متاسفم براتون..بد کردین باهام..هیچوقت نمیبخشمتون..هیچ وقت...

بعد به سرعت از جلوی چشمانمون دور شد...

شوک زده به جای خالیه عسل نگاه کردم...

یوش بلایی سر خودش نیاره...خدایا سپردمش دست خودت...مراقبش

باش..

به ارادی که کلافه موهایش رو تو چنگ گرفته بود نگاه کردم...

جرات حرف زدن و نداشتم...

الان سکوت بهترین گزینه بود...

چشمام و با استرس بستم...

که چشمای طوفانیه عسل در مقابل چشمم قرار گرفت...

سریع بدون اراده چشمامو باز کردم و بی توجه به اراد به سمت عمارت

دویدم...

بعد از اینکه در اتاقم رو بستم..

اشکام دونه دونه راه خودشون رو باز کردن ..

نفس تو چیکار کردی..نفس احمق...نفرین یه زن حامله پشتته...

"واست متاسفم که حتی به شوهر یه زن حامله هم رحم نکردی...."

دستم رو روی گوشم گذاشتم و داد زدم..

_نه..نه دروغه..این یه کابوسه..من خیانت نکردم...من خیانتکار

نیستم..من نامرد نیستم..

صداهاى عسل تو گوشم اكو میشد و زانوهای من هر لحظه سست تر و

سست تر میشد..طوری که وزنم رو تحمل نکردن و به زمین افتادم...

#پارت_203

ساعت از 12 گذشته بود و باز اثری از عسل نبود...

اراد هر لحظه نگران تر به ساعت نگاه میکرد و برای صدمین بار بهش
زنگ میزد..

که طولی نمیکشه نا امید گوشی و قطع میکنه....

منم ساکت و بی حرکت قدماش رو میشمردم...

اراد در حالی که دستشو مشت میکرد غرید...

+این دختره ی احمق کجاءه..

پوزخندی زدم و بی اراده گفتم...

_مگه مهمه؟!

اراد عصبی گفت...

+رو اعصابم راه نرو نفس که الان تموم دق و دلی هامو رو سرت خالی

میکنم....

با حرص از جام بلند شدم و داد زدم...

_خالی کن دیگه..مگه غیر از این کار دیگه بلدی...هان؟! با عسلم همین

کارارو کردی که فراریش دادی...

اراد با حرص قدمی به سمتم برداشت و گفت...

+هیچ میفهمی داری چی میگی؟ ها نکنه اینجا فقط من مقصرم؟! یادت

باشه ما هر کاری کردیم باهم کردیم..

دستم رو روی گوشام گذاشتم و درحالی که اشک از گوشه ی چشمم راه

باز کرده بود داد زدم...

_ما بد کردیم... خیلی بد کردیم..

اراد پوزخندی بهم زد و گفت...

+تا دیروز خانوم بهم میگفت عسل و ول کن اما الان شده عزیز

دردونش..

خواستم چیزی بگم که با زنگ گوشیه اراد سکوت کردم و به اراد نگاه

کردم...

ارادم با شنیدن زنگ به سمتش هجوم بردو بدون معطلی جواب داد....

+الو عسل کدوم گوری هستی...

...

+شوهر شم...

..

+چی... ..

..

+ک.. کدوم بیمارستان....

با ناباوری به قیافه رنگ پریده ی اراد نگاه کردم...وایی خدایا

چیشده...نکنه بلایی سرش بیاد..خدایا بچش چیزیش نشه...

بعد از اینکه تلفن و قطع کرد به سمت کتش رفت...

بی اراد به دنبالش رفتم....

جرعت نداشتم بگم چیشده...

حس بدی داشتم...

ارادم با حالی داغون سوییچ ماشین برداشت و با سرعت از عمارت

زد بیرون...

منم با تموم سرعتی که میتونستم به دنبالش رفتم خودم رو انداختم تو

ماشین...

بی توجه به من ماشین و به حرکت در اورد

❓ پارتهای امشب 201

چند پست بالاتر

دوستان یه مشکلی پیش اومده نشد پارتارو بنویسم ولی سعیم رو میکنم

مم مممممممممممممممممممممم ♥ الان بنویسم

مم ممممممم ♥ پارت اول

#پارت_204

ترسیده از سرعت سرسام آورش سفت به صندلی چسبیده بودم..

جرات زدن حرفی نداشتم...

با ترمز شدیدی که زد...سریع پیاده شدم...

با قدمای بلند دوشادوش هم وارد لابی بیمارستان شدیم..

اراد سریع به سمت پذیرش رفت و اسم عسل رو گفت...

با دو به سمت آسانسور رفت که دنبالش رفتم..

پشت سر هم و با ضرب دکه اسانسور رو میزد ...

استرس داشتم...

خدایا اتفاقی براش نیوفتاده باشه...خواهش میکنم بهش کمک کن...!

نمیدونستم چی میخوام..

ولی دلم نمیخواست عسل بمیره..

وای خدایا بچش....

با فکر بچش اشک از گونه هام خود به خود روون شد..

حرکات کلافه اراد منو بیشتر میترسوند..

با هر قدمی که برمیداشتیم سست تر و بی اراده تر میشدم..

اراد بی توجه به من به سمت دکتر که تازه از اتاق عمل در اومده بود

رفت..

باچشمای اشکی که دیدم رو تار کرده بود به عکس العمل اراد نگاه

کردم...

ولی با به زانو افتادن اراد بی اراده منم به زمین افتادم...

چشمای پر از نفرت عسل اومد جلوی چشمم..

صداهاش تو گوشم پیچید...

اون مادر شده بود...

من چیکار کردم...

من حق زندگی به مادرو گرفتم...

یه لحظه از خودم متنفر شدم...

یه لحظه حس کردم پست ترین ادم دنیام..

عسل حق زندگی داشت..

حق داشت بچشو بغل بگیره و بزرگش کنه..

حق داشت مهر شوهرش رو برای خودش بخواد..

ولی من..

ولی منی که خودم رو مظلوم ترین ادم میدونستم...

الان در حق یه مادر ظلم کردم..

مادری رو به مرگ کشوندم..

بچه ای که به دنیا نیومده بود و به مرگ کشوندم..

خدایا چیکار کردم...

#پارت_203

به اراد نگاه کردم..

شکسته شدو بود..تو همین یک دقیقه کمرش شکست..

تو همین یک دقیقه به اندازه یک سال پیر شد..

بچش مرد..

زنش مرد...

حق داره نه؟! حق

امروز اراد توی 60 ثانیه پیر شد...

دلم نمیخواست اینطور بینمش....

ولی منم دست کمی ازش نداشتم....

منم توان حرف زدن نداشتم...

منم توان گفتن چیزی نداشتم..

منم خودم رو مقصر میدونستم..

من الان قاتلم..

قاتل یه بچه ی معصوم که فرصت زندگی رو بهش ندادم..

قاتل رویاهای یک مادر...

قاتل زندگی یک زن...

حالا میتونم به خودم بقبولنم که من نه تنها مثل نسا نیستم بلکه بدترم

هستم...

رهان دودغلیط

نسا هیچ وقت رویاهای یک مادر و خراب نمیکنه..

ولی..

ولی...

من کردم...

اهی کشیدم..از پستی ها..از عوضی بودنم...از نامردی هام...

از جام بلند شدم..

به سمت ارادی که روی پاهاش نشسته بود رفتم..

به یک نقطه خیره شده بود...

عاری از احساس...

یه نفر چقدر میتونه بی احساس باشه؟!

مگه زنش نبود؟! مگه بچش نبود؟!

دستم رو روی شونش گذاشتم و اروم گفتم...

_اراد....

اراد چیزی نگفت و باز در همون حالت موند...

با دیدن حالش اشکام گوله گوله از چشمم چکید...

روبروش روی پاهام نشستم...

پیشونیم رو به پیشونیش چسبوندم...

به چشمای بی حسش نگاه کردم....

نمیتونستم جلوی اشکام رو بگیرم...

سخت بودن دیدن این حالت اراد

خیلی سخت بود....

❓ پارتهای امشب 204

چند پست بالاتر

#پارت_204

*

باغم به اسم عسل که روی سنگ قبر هک شده بود خیره شدم...

رفتی...

الان شادم؟ مگه نمیگفتم عسل نبود من خوشبخت بودم...

پس چرا شاد نیستم..

چرا اخه...

رمان دود غلیظ

اهی کشیدم...

به ارادی که سرش پایین بود و به یه نقطه زل زده بود نگاه کردم...

چقدر این سکوتش برام عذاب اور بود...

نگاهم به افراد که با تجملات حضور کرده بودن خیره شدم...

مادر عسلم..

در سکوت اشک میریخت...

پدر عسل با سری پایین افتاده خود خوری میکرد...

افراد دیگه هم فقط با حضورشون احساس همدردی میکردن...

عجیب این مجلس سرد بود..

عجیب از تک تک این افرادی که با نقش دوستی تو این مجلس بودن

متنفرم ...

چشمامو با حرص بستم...

امروز مجلس ختم زن عشقم بود..

احساس گناه میکردم..

دلم به حال اون جنین میسوخت..

اونم حق زندگی داشت..

ولی...

بگذریم..

با تموم شدن مجلس به سمت ارادی که روی سنگ قبر نشسته بود قدم

برداشتم..

اراد در حالی که دستش رو زیر چونش گذاشته بود به سنگ قبر عسل

خیره موند...

خواستم دستم رو به سمت شونش ببرم..

که با صدای بابای عسل متوقف

شدم...

+اقای محتشم...

اراد سرشو بلند کرد و سوالی به بابای عسل نگاه کرد که گفت...

+اینطور دخترم رو بهت سپردم؟! دخترم رو با لباس عروس فرستادم

خونت که الان داری کفنشو بهم پس میدی؟!

اراد خواست چیزی بگه که بابای عسل دستی به نشونه ی سکوت بالا
اورد و گفت..

+میدونی چیه..تقصیر منه که همچین دختر احمقی رو بزرگ کردم..
اره دیگه دختری که تمام ارث و میراثشو به اسم شوهرش میزنه واقعا
احمقه...

ولی..

بعد انگشت اشارشو به سمت اراد گرفت و تهدید وارانانه تکون داد و
گفت..

+ولی مطمئن باش چیزایی که بهت دادم و پس میگیرم..

بعد در مقابل اخمای توهم اراد دستی به کتش کشید و از مقابلمون رد شد
...

❓ پارت امشب 204

چند پست بالاتر

عسل

نفس

آراد

سامان

خوش اومدید ؟ پارت اول

#پارت _ 205

با رفتن همه...دستم رو رو شونه آراد گذاشتم که نگاه خیرش رو از رو

سنگ قبر عسل گرفت...

با چشمای خالی از حسش نگاهم کرد...

با دیدن چهرش و چشمای بی روحش فراموش کردم حرفیو که

میخواستم بزنم...

آراد که دید صدایی از من در نیامد پاگرد کرد و به سمت خروجی

قبرستون راه افتاد...

نگاه اخرمو به عکس روی سنگ قبر عسل انداختم و به دنبال اراد

رفتم...

قدمای بلند ورمیداشت و مجبور بودم که بدو ام تا بهش برسم...

با رسیدن به ماشین نفس عمیقی کشیدم و خودم رو؛ رو صندلی جای

دادم...

دستم رو، رو قلبم که به شدت میزد گذاشتم و رو به آراد گفتم:

_مگه دنبالت کرده بودن که اونقدر تند راه میرفتی؟؟!!!

نیم نگاهی انداخت و استارت زد...

نگاهم رو به خیابون و مردمی که هر کدوم به یه شکل داشتن از پیاده

رو عبور میکردن سپردم...

کی فکرشو میکرد عسل انقدر زود از پیشمون بره؟!

یعنی بچشون دختر میشد یا پسر..؟!

با یادآوری نگاه پر از نفرت عسل و جملش موهای تنم سیخ شد...

خدایا...شاید چندین بار گفتم ای کاش عسل نمیبود...

اما خودت که میدونی از ته دلم نبوده...

هر چقدرم که ازش بدم میومد اما راضی به مرگش نبودم...

خدایا کمکم کن تا بتونم از پس این عذاب وجدانی که گریبانگیرم شده

پس پیام...

قطره اشکی بی اراده رو گونم افتاد که سریع با دستم پاکش کردم...

اما از چشمای تیز بین آراد دور نمودند...

+خوشحالی نفس؟!

جاخوردم از سوالش...

یعنی چی...چرا باید خوشحال باشم؟!

چی فکر کرده در مورد...

چرا باید خوشحال باشم آراد؟

فکر کردی من احساس ندارم؟!

چرا باید بخاطر مرگ کسی خوشحال بشم؟

پوزخندی رو لبش نشست و با طعنه گفت:

_آخه عسل که واسعه تو مثل کسای دیگه نبود...

مرگ ناگهانی عسل...حرف های عسل...

طعنه های آراد...همه و همه باعث شدن که نتونم خودم رو کنترل کنم و

با خشم و صدای بلند داد زدم...:

_بس کن...تو دیگه بس کن...منن هر چقدرم از عسل بدم میومد اما

راضی به مرگش نبودم...

من نمیخواستم باعث مرگ یه زن حامله شم...

نمیخواستم زندگی یه خانواده رو خراب کنم...

کنترل حرکاتم دست خودم نبود...

بغض مانع حرف زدنم شده بود...

با حق حق ادامه دادم:

_آخه من اگه خوشحال بودم که الان تو مراسم شرکت نمیکردم...

فکر کردی من احساس ندارم؟

من این همه ساله...

با ترمز شدید ماشین و گرفتن دستام که مقابل گونه هام بود و به شدت

میلرزیدن توسط اراد حرفمو خوردم...

+هییییس..باشه نفس...باشه من اشتباه کردم آرام باش دوباره حالت بد

میشه ها...آروم باش...

دستای لرزونم و از میون دستاش بیرون کشیدم و رو صورتم گذاشتم و

با صدای بلند حق حق کردم...

انگار داشتم عقده هام رو خالی میکردم...

توجهی به آراد که میگفت نفس بسه نمیکردم و صدای هق هقم فضای
ماشین و پر کرده بود...

با کوبیدن مشتش به فرمون و صدای دادش که گفت:

+د بس کن دیگه الان حالت بد میشه!

هق هقم رو خفه کردم و سعی کردم نفس عمیق بکشم...

دستمالی از کیفم برداشتم و گونه های خیس رو پاک کردم...

بعد از اینکه کمی آرام شدم... دوباره ماشین رو به حرکت درآورد...

#پارت_206

با رسیدن به عمارت سریع از ماشین پیاده شدم و به اتاقم پناه بردم...

پشت در نشستم و زانوهای سستم و تو بغلم گرفتم...

لعنتی چی میشه همه چی برگرده عقب... خیلی عقب... برگردیم به همون

روز که تو مدرسه بودم...

مدرسه... مدرسه...

اه لعنتی فردا امتحان دارم...

مشتی به در زدم و از جام پاشدم...

لباسام رو عوض کردم و برای اینکه آروم شم به حموم رفتم...

بابر خورد قطره های خنک آب به بدنم انگار که تازه متولد شدم...

چشامو بسته بودم و کمی به افکارم اجازه داده بودم که استراحت کنه...

باید برای امتحان فردا تمرکز میکردم...

تو آرامش خاصی بودم... انگار که تمام اتفاقاتو فراموش کرده بودم..

اما باشکستن در ترسیده از جام پریدم...

به آراد که نفس نفس زنان بهم خیره شده بود با تعجب و ناباوری نگاه کردم..

قبل از اینکه بخوام چیزی بگم داد زد:

+دختره نفهم دوساعته دارم پشت در صدات میزنم...

این مسخره بازیایه چی هاان...

که چییی.. جواب نمیدی که چییی...

به سمتم یورش آورد که ترسیده تو خودم جمع شدم... دست بالا رفتش کم کم پایین اومد...

موقعیتمو فراموش کرده بودم...

با خیس شدن آراد تازه یادم اومد که هیچ لباسی تنم نیست...

نگاه آراد از نوک پا تا فرق سرم تو گردش بود...

سریع از حموم بیرون اومدم...

ربدو شامبرم رو پوشیدم و رو تخت منتظرش موندم تا بیاد بیرون...

سامان

♥ پارت اول

#پارت_207

بعد از اینکه آراد اومد بیرون...

نگاهی از نوک پا تا فرق سرم انداخت و قدمی به سمتم برداشت...

لبم رو به دندون گرفتم و سرم رو انداختم پایین..

آراد با انگشت سبابش چونم رو گرفت بالا آورد...

+نفس....

نگاهم رو از چشماش گرفتم و به جای دیگه سوق دادم که به چونم

فشاری آورد و گفت...

+به من نگاه کن...

اروم سرم رو اوردم بالا و بهش نگاه کردم..

که اول به لبام بعد به چشمام خیره شد...

توان حرکت نداشتم...

گرما سراسر وجودم رو در بر گرفته بود...

دلم میخواستش...

میخواستمش..

خودم رو گول ک نمیتونم بزنم...

با تموم وجود میخواستمش...

بی اراده دستم رو روی شونش گذاشتم و سرم رو نزدیکش کردم...

اراد به چشمای خمارم ک لجوجانه اغوشش رو میخواست نگاه کرد...

دستش رو به صورت نوازش رو گونم گذاشت و قلبم رو به بازی

گرفت...

صدای تپش قلبم رو به راحتی میتونستم بشنوم...

انگار اونم اروم و قرار نداره....

اراد با دو دستش صورتمو گرفت و صورتش آورد نزدیک تر...

چشمام و بی اراده بستم و سرم رو نزدیک ترش بردم....

ولی با بستن چشمام چشمای پر از اشک عسل اومد جلوی چشمم ...

صداهای پر از بغضش تو گوشم اکو شد...

بی اراده چشمام و باز کردم و اراد و که فاصله ی چند میلی متری بود

و پس زدم...

ارادبا خشم و ناراحتی بهم نگاه کرد...

وقتی سکوتم رو دید با خشم از اتاق بیرون زد....

#پارت_207

دوماه بعد...

دوماه گذشت..تو این دوماه خیلی اتفاق افتاد..

از ارث عسل که به اراد رسید اراد روز به روز قدرتمند تر میشد..

تونست چندتا شعبه تو کشور های خارجه بسازه...

تو این دوماه رفتارای اراد روز به روز بهتر میشد...

دروغ چرا منم خوشم میومد و دوست داشتم این روزارو...

دیگه به شرکت سامانم نرفتم و بهش گفتم دیگه نیام که اونم بدون

حرفی قبول کرد...

تو این دوماه فقط درس خوند...

فردا هم کنکور داشتم..

از استرس نمیدونم چیکار کنم...

اراد که رفیع بود شرکت...

فقط من بودم و با این دختره رزی...

اووف نمیدونم چرا این دختره به دلم نمیشینه...

هرچند تو این دوماه کم تر پروپای اراد هست...

پوفی کشیدم و به ساعت نگاه کردم...

وای خدایا ساعت 11 شبه...

به کتاب روبروم زل زدم....الان نیم ساعته تو فکر و خیالم...

اه ...

این اراد کی قراره بیاد...

با مداد به سرم ضربه ای زدم و به خودم تشری زدم و شروع به درس

کردم....

اراد با چشم به لقمه ی توی دستش اشاره کرد و گفت...

+بخور...

با حرص دستشو پس زدم و گفتم....

_اه اراد میگم نمیخواام..سیرم

اراد اخمی کرد و گفت...

+باشکم خالی میخوای بشینی کنکور بدی؟! بگیر اینو بخور تا خودم

نکردم تو حلقه...

چشم غره ای رفتم و لقمه رو از دستش گرفتم و بزور شروع به

خوردن کردم...

از استرس حتی نمیتونستم روی پای خودم وایستم...

با کلافگی به ساعت مچیم نگاهی انداختم و گفتم..

_اراد بریم؟! دیر شد...

اراد با حرص آخرین لقمه رو برداشت و گازی ازش زد و بعد سوییچ

ماشین و کتشو برداشت و گفت...

+او کی بریم...

اب دهنم رو قورت دادم و به دنبالش رفتم...

هرچقدر که نزدیک تر میشدیم استرس منم بیشتر میشد....

حتی موزیک ملایمی که تو ماشین پخش بودم نمیتونست ارومم کنه...

اراد بهم نگاهی انداخت و دستش رو روی دستم گذاشت و گفت...

+نفس چت شده؟ رنگ و روت رفته... دختر یه امتحانه دیگه... من

مطمعنم که تو از پیشش بر میای... هوم؟! من خودم دیدم چطور درس

خوندی... واسه همین مطمعنم که تو از پیشش بر میای..

با حرفای اراد دلگرمی گرفتم و نفس عمیقی کشیدم و بهش لبخندی

زدم....

که در جواب لبخندی زدو چشماش رو باز و بسته کرد...

با توقف ماشین دوباره استرس به وجودم رخنه کرد...

ولی سعی کردم به روی خودم نیارم...

رو به اراد گفتم...

_خب کار نداری....

اراد دستم رو تو دستش گرفت و بوسه ای زد و گفت...

+موفق باشی....

با کار اراد جون تازه ای گرفتم لبخندی زدم و گفتم...

_خدافظ

بعد هول زده از ماشین پیاده شدم و منتظر موندم که اراد بره...

ارادم خنده ای کردو تک بوقی زدو دستش رو به نشونه خداحافظی

تکون داد و رفت....

به جای خالی ماشین اراد نگاهی کردم و نفس عمیقی کشیم..

خواستم برگردم که وارد شم....

ولی با دیدن سامان اونم بعد از دوماه شگفت زده شدم....

❓پارت های امشب 207

چند پست بالاتر

#پارت_ 208

سامان با پرستیژه خاصی اومد جلو گفت ..

+سلام...

نفس عمیقی کشیدم و سری تکون دادم که پوزخندی زد و گفت...

+پارسال دوست امسال اشنا خانم فرهمند...دیگه خبری نمیگیری..

لبخندی زدم و گفتم...

+والا کارو مشغله نداشت..اها راستی از بهم خوردن شراکتتون واقعا

ناراحت شدم....

با موزی گری بهش نگاه کردم....

من مطمئنم که خیلی سوخته وقتی اراد شراکتو بهم زد....

سامان که ابروهاش تو هم رفته بود به یکباره چشماش برق زد و

لبخندی زد

و قدمی به سمتم برداشت...

منم بی اراده قدمی به عقب برداشتم...

که گفت...

+نفس عزیزم اینو میدونی که من خیلی راحت تر از اونچه ک اراد

شراکت و بهم زد میتونم دوباره قرار داد ببندم...اومم مثل اوندفعه

..یادته که؟!

با حرص لبم رو به دندون گرفتم... که نگاهش به سمت لبم رفت و بعد
به چشمام سوق داد.. انگشت سبابه‌اش رو روی چونم گذاشت و گفت...

+منتها ایندفعه قول نمیدم که ازت نگذرم....

با اخم صورتم رو ازش جدا کردم و گفتم...

_من باید برم دیرم شد..

بعد بی توجه به ابروهای بالارفتش وارد مجتمع شدم.....

سوالا رو یدور چک کردم...

اخییش..

بلاخره تموم شد...

نفس راحتی کشیدم با صدای وقت تموم شده مراقب برگه رو دادم

دستش و به بیرون رفتم...

با بیرون رفتنم تموم اکسیژن اطرافم رو استشمام کردم..

انگار یه باری از دوشم برداشته شده بود...

گوشیم رو روشن کردم و به اراد زنگ زدم...

+جونم...

_الو سلام اراد کجایی....

+جلو مجتمعم...

_اها باش من اومدم....

از مجتمع زدم بیرون. با اولین نگاه ماشین اراد و تشخیص دادم...

اراد با دیدن من تک بوقی زد....

لبخندی زدم و به سمت ماشین رفتم و سمت صندلی شاگرد نشستم....

_سلام..

+سلام خوبی چطور دادی؟!

_مرسی بد ندادم...

اراد اهایی گفت و شروع به حرکت کرد..

صدای ضبط اهنگ و زیاد کردم و شروع به همخونی کردم...

ارادم در سکوت مشغول رانندگی شد...

داشتم با خودم میخوندم و به سوالات کنکور فکر میکردم...

که صدای گوشیه اراد منو از فکر و خیال پروند...

اراد کلافه پوفی کشید و جواب داد...

+چیه؟!

بی خیال چشمامو تو کاسه چشمم چرخوندم...

لابد یکی از کارمندای اراده..

+چیییییی

با دادی که اراد زد از جام پریدم و باترس بهش نگاه کردم...

اراد که از خشم قرمز شده بود داد زد...

+این یعنی چی؟! شما بی عرضه هاز پس این کار کوچیک هم بر

نیومدین...

اب دهنم رو قورت دادم...

اراد به طرز عجیبی ترسناک شده بود...

با تموم سرعت داشت حرکت میکرد که این بیشتر منو میترسوند....

_اراد...

اراد بی توجه به من گفت...

+من حالیم نیست خودت باید گندی ک زدی و جمع کنی....

با ترس به اراد نگاه کردم...سرعت ماشین خیلی بود...سفت به کمر بند

چسبیدم و اروم گفتم..

_اراد ارومتر....

صداهای مکرر بوق منو بیشتر میترسوند...

به سمتش برگشتم که چیزی بگم...

که با برخورد ماشین به چیزی به سمت جلو پرت شدم...

اخی گفتم و سرم رو بالا اوردم و به اراد که با بهت به جلو خیره مونده

بود نگاه کردم....

پارت های امشب 208

چند پست بالاتر

پارت اول

#پارت_210

با ترس و نگرانی نگاهم به روبه رو کشیده شد که مردی و پهن زمین

دیدم...

با وحشت هینی کشیدم...

دستم و رو دهنم گذاشتم و با چشمای گرد شدم به آراده خیره شدم...

آراده که تو شک بود کمی بعد به خودش اومد...

با ترس و به سرعت از ماشین پیاده شد... به دنبالش منم از ماشین پیاده

شدم...

اراده قدمی به سمت اون شخص که زده بودیم بهش ورداشت...

از ترس اینکه بلایی سرش اومده باشه اشک روونه چشام شد...

خدایا نکنه مرده باشه؟!

با این فکر موهای تنم سیخ شدن...

اراده رو پاهاش خم شد...

دستی به شونه اون شخص زد که کمی تگون خورد...

کمی از اینکه نمرده خوشحال شدم...

با پاهای لرزونم نزدیکشون شدم..

+آقا... آقا خوبین؟

مضطرب نگاهم بین اراد و اون شخص ردو بدل میشد که مرده تکون
بیشتری خورد...

اراد که مطمئن شده بود بیهوش نشده دستش رو گرفت و بهش کمک
کرد تا بلند شه...

با دیدن آرسام هین دیگه ای کشیدم و ناباور بهش خیره شدم..
ارادم تعجب کرده بود...

ارسام که انگار گیج بود...دستی به سرش کشید..
نگاهش بین من و اراد چرخید و بعد که انگار متوجه اطرافش شد با
بهت از جاش پاشد...

?? به روزای پایان رمان نزدیک میشیم

? پارتهای امشب 210

♥ چند پست بالاتر

#پارت_211

اراد با دیدن آرسام دستم و گرفت و به سمت خودش و کشیدو گفت...

+چیزیتون که نشد اقا ارسام!؟

ارسام نگاهی به دستای قفل شدمون کرد و گفت...

+نه خوبم...

اراد اهایی گفت و به چشماش زل زدو گفت...

+خیلی عذرمیخوام حواسم یه لحظه پرت شد...

ارسام دستی به کمرش کشیدو بهم نگاه کردو مخاطب به اراد گفت....

+ایرادی نداره....

اراد با حرص فشاری به دستم آورد و گفت...

+خب کاری ندارین؟!

ارسام بی توجه به اراد گستاخانه به چشمام زل زدو گفت...

+تو خوبی؟! از زندگیت راضی هستی...؟!

با شنیدن این حرف اراد از خشم قرمز شد...

خواست به ارسام بتوبه که به دستش فشاری اوردم و لبخندی تحویلش

دادم و گفتم...

_معلومه که خوبم...مگه میشه ادم کنار اراد باشه خوب نباشم...

با این حرفم اراد فشار دستش رو کمتر کردو با رضایت بهم نگاه کرد...

ارسام غمزده اهایی گفت...

بعد رو به اراد گفت..

+خوش باشید...

بعد ناامید به سمت ماشینش رفت...

بی خیال نگاهم رو ازش گرفتم به لبخند اراد نگاه کردم...

بی اراده از لبخندش لبخندی رو صورتم جاخوش کرد...

دستشو گرفتم و گفتم...

—بریم...

ارادسری تکون داد و گفت بریم....

#پارت_212

با رسیدن به عمارت به سمت حموم هجوم بردم....

داشتم از گرما میمردم....

بعد از گرفتن یه دوش سرد اوادم بیرون...

اخییش...

راحت شدم...

رهان دودغلیط

دستی به شکم کشیدم...

اوف چقدر گشمه..

با این فکر شروع کردم به خشک کردن موهام...

یه لباس گشاد که روش عکس خرس داشت و با شلوارک پوشیدم...

به عکس خودم داخل آینه نگاه کردم....

انگار یه چی کم بود...

موشکافانه به اطرافم نگاه کردم....

که با دو گل سر مواجه شدم...

با دیدنشون بشکنی زدم و گل سرارو برداشتم...

فک کنم موهامو خرگوشی گیس کنم جالب بشه...

با این فکر مشغول به گیس کردن موهام شدم....

با اتمام کارم با رضایت به آینه خیره شدم.....

خب عالی بود...

مثله بچه ها شده بودم...

خنده ای کردم و زبونی برای خودم در اوردم....

ولی با شنیدن صدای قارقور شکمم به خودم اومدم و به سمت پایین
رفتم ..

وای چقدر گرسنم....

خواستم به سمت اشپز خونه برم...

ولی با دیدن غذاها که به زیبایی چیده شده بود چشمام گرد شد...

عه رزی که مرخصی بود...

پس اینارو کی درست کرده...

خواستم برم از اراد بپرسم که دستی روشکم قفل شد و سرش رو روی
شونم گذاشت..

با استشمام بوی عطرش فهمیدم که اراده ...

خنده ای کردم و گفتم....

_عه نکن اراد...

اراد نفس عمیقی کشید و سرش رو تو گردنم فرو کرد....

خواستم چیزی بگم که خودش ولم کرد و گفت....

+خب.. بیا غذا بخوریم تا سرد نشده....

بعد صندلی رو به عقب کشید تا بشین...

خنده نمکی کردم و گفتم...

_عجیب جنتلمن شدی....

اراد خنده ای کرد و لپم رو کشید و گفت...

+توهم عجیب شیطان شدی...

زبونی در اوردم واسش که خنده ی بلندی سر داد...

روی صندلی نشستم که اراد روبروم نشست و بدون حرفی مشغول به

خوردن شد...

منم لبخندی بهش زدم...

خدارو شکر کردم...

امروز..

حس کردم خوشبخت ترین ادم دنیام...

به بالا نگاهی انداختم و بوسی فرستادم..

بعد مشغول خوردن شدم...

بعد از اینکه اراد غذاشو خورد...

با دستمال دور لبشو پاک کردو گفت...

+خب کنکور د چطور دادی...

_اومم بد نبود..

اراد ابرویی انداخت و گفت...

+که اینطور....

اوهمی گفتم و دوباره مشغول خوردن شدم....

+نفس..

_جونم...

+...اومم..اوم...با من ازدواج میکنی!!!؟...

با سوال غافلگیرانه ای که کرد شوک زده بهش نگاه کردم..

#پارت_ 212

با رسیدن به عمارت به سمت حموم هجوم بردم....

داشتم از گرما میمردم....

بعد از گرفتن یه دوش سرد اومدم بیرون...

اخییش...

راحت شدمم...

دستی به شکم کشیدم...

اوف چقدر گرسنه..

با این فکر شروع کردم به خشک کردن موهام...

یه لباس گشاد که روش عکس خرس داشت و با شلوارک پوشیدم...

به عکس خودم داخل آینه نگاه کردم....

انگار یه چی کم بود...

موشکافانه به اطرافم نگاه کردم....

که با دو گل سر مواجه شدم...

با دیدنشون بشکنی زدم و گل سرارو برداشتم...

فک کنم موهامو خرگوشی گیس کنم جالب بشه...

با این فکر مشغول به گیس کردن موهام شدم.....

با اتمام کارم با رضایت به آینه خیره شدم.....

خب عالی بود...

مثله بچه ها شده بودم...

رهان دودغلیط

خنده ای کردم و زبونی برای خودم در آوردم....

ولی با شنیدن صدای قارقور شکمم به خودم اومدم و به سمت پایین

رفتم ..

وای چقدر گرسنم....

خواستم به سمت اشپز خونه برم...

ولی با دیدن غذاها که به زیبایی چیده شده بود چشمام گرد شد...

عه رزی که مرخصی بود...

پس اینارو کی درست کرده...

خواستم برم از اراد بپرسم که دستی روشکم قفل شد و سرش رو روی

شونم گذاشت..

با استشمام بوی عطرش فهمیدم که اراده ...

خنده ای کردم و گفتم....

_عه نکن اراده...

اراد نفس عمیقی کشید و سرش رو تو گردنم فرو کرد....

خواستم چیزی بگم که خودش ولم کرد و گفت....

+خب..بیا غذا بخوریم تا سرد نشده....

بعد صندلی رو به عقب کشید تا بشینم...

خنده نمکی کردم و گفتم...

_عجیب جنتلمن شدی....

اراد خنده ای کرد و لپم رو کشید و گفت...

+توهم عجیب شیطان شدی...

زبونی در اوردم واسش که خنده ی بلندی سر داد...

روی صندلی نشستم که اراد روبروم نشست و بدون حرفی مشغول به

خوردن شد...

منم لبخندی بهش زدم...

خدارو شکر کردم...

امروز..

حس کردم خوشبخت ترین ادم دنیام...

به بالا نگاهی انداختم و بوسی فرستادم..

بعد مشغول خوردن شدم...

بعد از اینکه اراد غذاشو خورد...

با دستمال دور لبشو پاک کرد و گفت...

+خب کنکور و چطور دادی...

_اومم بد نبود..

اراد ابرویی انداخت و گفت...

+که اینطور....

اوهومی گفتم و دوباره مشغول خوردن شدم....

+نفس..

_جونم...

+...اومم..اوم...با من ازدواج میکنی!!!؟...

با سوال غافلگیرانه ای که کرد شوک زده بهش نگاه کردم..

♥ پارت اول

#پارت _ 213

با بهت و چشمای لبریز از اشک با صدایی که انگار از ته چاه بیرون

میومد گفتم:

چ...چی؟!

با لبخند شیرینی که ردیف دندونای سفیدش مشخص بودن تکرار کرد:

+نفس..خانومم میشی؟..مادر بچه هام میشی؟!

خیره لب هاش بودم...خدایا دارم خواب میبینم؟!

ذوق زده دستام رو دور گردنش حلقه کردم و ازش اویزون شدم...

دستاش رو دور کمرم حلقه کرد...

مکرر گفتم:

__بله..بله..بلههههه...

و بوسه های پی در پی به گردنش زدم که با دستاش صورتم رو قاب

کرد و لبم رو به دندون گرفت..

آخ ریزی گفتم و شروع کردم با ولع به بوسیدنش...!

#آراد

بی صبرانه منتظر بودم تا تو اون لباس سفید عروسی ببینمش...

به حالت عصبی پام رو تکون میدادم که در اتاق پرو باز شد...

از حرکت ایستادم و تمام نگاهم قفل شد روی در اتاق پرو...

قدم اول رو که به بیرون گذاشت مشکافانه از جام پاشدم...

با دیدنش تو اون لباس پف دار عروسی بیشتر از قبل عاشقش شدم...

مثل فرشته ها شده بود...

نمیتونستم چشم ازش بردارم و محو زیباییش شده بود..

با شیطنت بشکنی در مقابل صورتم زد که بدون توجه به جا و مکانمون

به آغوشم کشیدمش...

عطر تنش رو به ریه هام فرستادم که خنده ریزی کرد...

+عه آراد زشته...دارن نگامون میکنن

_اوم...بزار نگا کنن...من دلم میخواد فرشتهمو بغل کنم...

مشتی به بازوم زد و به اجبار ازش جدا شدم...

کتم رو از رو مبل برداشتم و به سمت صندوق مزون رفتم...!

#پارت _ 215

با غرور خاصی دست مردم رو گرفته بودم و پا به پای هم تو خیابون

قدم میزدیم...

_آراد؟

+جان دلم خانومم..!

_میگم نیازی نیس عروسی بزرگ بگیریم یه جشن کوچیکم بگیریم

کافیه...!

+ولی من دلم میخواد بهترین عروسی و واست بگیرم..

چیزی نگفتم و تو دلم هزار بار خداوشکر کردم...

در ماشین و برام باز کرد... با ناز نشستم که تک خنده ای کرد...

با وارد شدن به عمارت میتونستم نگاه خصمانه رزی و رو خودم حس کنم...

بزار خانوم خونه که شدم اخراجش میکنم...

با فکری که تو سرم اومد خندم گرفت...

آراد با دستای پر از کیسه های خرید وارد شد که دونفری به سمت

اتاقش حرکت کردیم...

در اتاق و باز کردم و وارد شدم که ارادم پشت سرم اومد...

شالم رو از سرم برداشتم و با دستم کمی خودم رو باد زدم...

+چقدر گرم بود بیرون...

اراد کیسه های توی دستش رو زمین گذاشت و به سمت اومد...

با دستاش کمرم و گرفت و به سمت خودش هدایت کرد...

+اگه گفتی الان چی میجسبه؟!

کمی فکر کردم و با ذوق گفتم:

...بستنی یخییی...

خنده بلندی سر داد و گفت:

+اول حموم...بعد بستنی یخی..

خواستم مخالفت کنم که به سمت سرویس هدایت کرد..

#پارت_ 216

جلوی آینه کلافه از اینکه چند ساعتی بود بی حرکت ایستاده بودم بی

صبرانه منتظر دیدن چهرم بودم...

با کنار کشیدن آرایشگر و شنیدن جمله "چه عروس خوشگلی"

با ذوق تو آینه به خودم خیره شدم...

اولش کمی تعجب کردم...

یعنی این دختر منم...

عجیب عوض شده بودم و زیبا...

تشکری از ارایشگر کردم...

لباس سفید عروسیم که دکلته بود و رو سینش سنگ کاری شده بود و

دامن پف ساده ای داشت رو به سختی پوشیدم به کمک آرایشگر...

تو آینه قدی اتاقم به خودم که مثل ماه میدرخشیدم خیره شدم...

به یاد آوردم اون روزی که آراده دست تو دست عسل وارد مجلس شد...

اون روز چقدر حسرت خوردم...

به یاد اوردم روزی و که خواهرم تو مجلس مثل ماه میدرخشید...

و امروز خودم... من نفس... همون دختری که از ورد تولدش تا به اکنون

که نوزده ساله عذاب کشیده...

همون دختری که هیجده سال عمرش رو فکر میکرد عمو و زنعموش

پدرو مادرش و تو این هیجده سال از تعیضی که بین دختر عموش و

خودش برقرار بود آزرده میشد...

الان دارم با یکی از مردای قدرتمند شهر ازدواج میکنم...

با مردی که عاشقانه پرستش می‌کنه و عاشقانه جونم رو هم براش میدم
ازدواج میکنم...

اشکی و که تو چشم نشسته بود به سختی کنار زدم...

ارایشگر لبخندی شیرین بهم زد که دستش رو گرفتم...

من عروس بودم اما کسی کنارم نبود جز ارایشگر...

اما ناراحت نبودم چون حتی اگر هیچکس نباشه اما آراده باشه راضی

ام...

#پارت_217

قلبم به شدت تو سینم میکوبید...

قدم به سمت ورودی عمارت برداشتم...

آراده پایین راه پله ها منتظرم بود...

با دیدنش تو کتوشلوار طوسی قند بود که تو دلم آب میشد...

بالاخره رسیدم بهش... دست ظرفیم رو تو دست گرم مردونش جا دادم و

شونه به شونه هم وارد باغ شدیم...

نگاهی به هم کرده لبخندی رو لب هردومون نشست...

لب زد:

+دوست دارم

_منم

با وارد شدنمون به باغ عمارت مهمونها از جاشون بلند شده و دست

میزدند...

با لبخندی ملیح براشون سر تگون میدادم و غرث در لذت میشدم از

اینکه عروس یه همچین مجلس مجللی هستم...

با رسیدنمون به جایگاه عروس و دوماد آراد به سمت صندلی هدایتم

کرد...

نشستم و کنارم نشست...

همه خوابید و تمام مهمون ها نگاهشون رو من و آراد بود...

خجالت زده لبخندی زدم و با استرس به آراد نگاه کردم که پلک هاش

رو آروم رو هم گذاشت...

هر دو به عاقد خیره شدیم که شروع کرد...

+دوشیزه محترمه مکرمه نفس فرهمند آیا بنده وکیلیم شما را با مهریه

نوزده شاخه گل رز سرخ به عقد دائم جناب آراد محتشم دریابورم؟

صدای تپش تند ضربان قلبم و میشنیدم...

آراد دستم رو گرفت و فشاری داد...

بهش نگاه کردم که منتظر بهم خیره شده بود...

نگاهم در جمعیت چرخید...

لب باز کردم که بگم بله...

اما با دیدن نسا و حامد ... مادر نسا و پدرش خشکم زد...

نمیدونم چند دقیقه بود که به اونها خیره شده بودم اما با فشردن شدن دستم

توسط آراد و شنیدن اسمم از زبانش به خودم اومدم...

هول زده نگاه دوباره ای به جمعیت کردم و رو به عاقد با صدای بلند و

رسا گفتم:

__بله...

صدای دست و سوت دوباره همه رو پر کرد...

لبخندی زدم و سعی کردم نگاهم به خانواده محراب فرهمند نیوفته...

+جناب آراد محشم آیا بنده وکیل شما را به عقد خانم نفس فرهمند

در بیاورم؟!

اراد مکثی کرد و بعد جدی و متین گفت:

+بله...

دوباره صدای جمعیت اوج گرفت...

ارکستر شروع به زدن کرد و من تازه متوجه دو دختری که بالای

سرمون قند میساییدن شدم...

آراد سرش رو تو گودی گردنم فرو برد... نفس عمیقی کشید و گفت:

+بالاخره شدی خانوم خودم.. شدی خانوم زندگیم...

سرم رو به سمتش خم کردم و بوسه ای به رو گونش کاشتم که جمعیت

موجود کل کشیدن...

خنده ای کردیم و از جا پاشدیم برای پاسخگویی به تبریکات...

پارت های امشب 216

چند پست بالاتر

#پارت_218

لبخند مصنوعی ای به یکی از شرکای اراد که داشت تبریک میگفت زد

و سری تکون دادم....

واقعاخسته شده بودم از بس هی نشستم و وایسادم....

با رفتن اون شخص اراد دستمو گرفت و سر جامون نشستیم...

نفس راحتی کشیدم و واسه یک دقیقه چشمام و بستم....

اراد که چشمای بستم رو دید با انگشت شصتش شروع به نوازش کردن

دستم کرد...

+خسته شدی خانومم...

با ناز سرم رو تکون دادم که خنده ای کردو سرش رو نزدیک صورتم

کردو گفت...

+حالا که چیزی شروع نشده..تو که الان خسته ای اخر شب چطوری

دیگه...

با حرفی که زد لبمو گاز گرفتم....

شک ندارم الان گونه هام گل انداخته بود....

اراد نگاهی به صورتم انداخت و خنده ای سرداد...

با حرص با کفش پاشنه دارم زدم رو پاش که سکوت کرد..

اراد خندش رو قورت داد و باچشمای باریک شده بهم نگاه کرد....
خواست چیزی بگه که با صدای دیجی که داشت به رقص دعوتمون
میکرد سکوت کرد....

کلافه پوفی کشیدم...

واقعا حس رقصیدن نداشتم..

ولی با دیدن دست بلند شده اراد به طرفم.. ناچار دستم رو روی دستش
گذاشتم و در جواب لبخندش لبخندی تحویل دادم..

اراد منو به طرف خودش کشید و دستاشو دور کمرم حلقه کرد....
منم دستام و روشنش گذاشتم و همراه اهنگ میرقصیدیم...

به چشمای همدیگه زل زده بودیم تو دنیایی از فکر و خیال غرق
شدیم....

#پارت_219

یاد اولین روز افتادم...

روزی که رفتم تو شرکت اراد....

روزی که چطور با تحقیراش سرم رو انداختم پایین..

روزی که من و از خونه عموم به عنوان برده برد...

بعد اذیتایی که کرد...

بعد عاشقی من...

بعد تجاوز...

بعد معشوقه...

بعد رقیب عشقی ها..

و حالا...

شوهر من...

رهان دودغلان

اون مردی که برام قاتل زندگیم بود شده شاه زندگیم...

این مرد شوهر منه...

اراده منه....

من الان حق دارم که واسش گریه کنم...

حق دارم بغلش کنم...

حق دارم غر بزnm..

چون اراد شوهر منه...

با این فکر لبخندی زدم و خودم و بیشتر به اراد فشردم...

ارادم حلقه دستشو تنگ تر کرد...

نفس عمیقی کشیدم و عطر تنش و با تموم وجود استشمام کردم....

اراد شیطون در گوشم گفت...

+خودت خواستی ها..که زودتر کارارو کنیم...

خنده ای کردم و مشتی به تخت سینهش زدم و گفتم...

_اذیت نکن...

اراد لبخندی زدو چیزی نگفت....

رحمان دودغلان

با تموم شدن اهنگ رقص و بزن بکوب ها شروع شد...

اتفاق خاصی نیوفتاد..به جز مواقعی که اراد شیطنت میکرد.....

با صدای بوق ها که مکرر به گوش میخورد خنده ای کردم...

شیشه پنجره ماشین و دادم پایین و دسته گل قشنگم رو بردم بیرون

شروع به تکون دادن کردم....

اراد خنده ای کرد و گفت

+نکن نفس....

شیطون ابرویی انداختم بالا و نچی گفتم که..گفت..

+عه شیطون شدیا...الان که میرسیم خونه خانوم بلا..بیینم اونجا هم

میتونی زبون درازی کنی....

با حرفی که زد استرس بدی وجودم رو گرفت....

درسته که با اراد رابطه داشتم ولی باز میترسیدم...

نفس عمیقی کشیدم و برای اینکه از شر این استرس راحت شم دستم

رو سری اوردم تو...

باتوقف ماشین دامن لباس زیبام رو جمع کردم و با دیدن عمادت کش

قوسی به کمرم دادم که اراد گفت....

+بالاخره رسیدیمم..

خجالت زده خودم رو به نشنیدن زدم و از ماشین پیاده شدم و با قدمایی

که به سختی بر میداشتم...

وارد عمارت شدم...

عمارت هیشکی نبود...لابد اراد خدمتکارارو مرخص کرده بود...

پوفی کشیدم خواستم برم بالا که دستی دور کمرم حلقه شد..

دوستان شرمنده امشب مشکلی پیش اومد نشد پارت هارو بزارم

انشالله جبران میشه

♥ پارت اول

#پارت_220

دستم رو رو دستش که دور کمرم بود گذاشتم و اروم به سمتش

بر گشتم...

چشماش خمار بودو این داغم میکرد...

دستم و از رو دستش رو سینه کشیدم و به گوش رسوندم...

لباش و رو لبام گذاشت و فشاری به کمرم آورد...

دستم رو به دور گردنش حلقه کردم که تو یه حرکت بلندم کرد...

جیغ خفیفی کشیدم که همونطور که به سمت اتاق میرفتیم گازی از لبام

گرفت...

دستامو دور گردنش قفل کردم و خودم بهش چسبوندم و چشمامو

بستم....

صدای تپش قلب اراد مثل ملودی ای بود که منو به آرامش دعوت

میکرد....

نفس عمیقی کشیدم...

قلبم دیوانه وار خودش رو به سینه میکوبید...

به طوری که ترسیدم که اراد صداش رو بشنوه...

اون لحظه حتی نفس کشیدنم یادم رفته بود....

اراد با پاش در اتاق مشترکمون رو باز کرد و منو اروم رو تخت گذاشت

...

مظلوم بهش نگاه کردم که خنده ای کرد و گفت.....

+چیه موش کوچولو؟! فکرشم نکن امشب ازت بگذرم....

لبام رو غنچه کردم و گفتم...

حداقل لباسم رو عوض کنم.... اراد با چشمای باریک شده گفت...:

سی مین وقت داری تا وقتی که یه دوش بگیرم و پیام....

سری تکون دادم و اراد ناراضی به سمت حموم رفت...

منم بعد از اینکه سنجاقارو از سرم جدا کردم...زیپ لباسم که پهلوم بود
رو به راحتی باز کردم...

خویش به این بود که در دسری تو پوشیدن و در آوردن لباس نداشتم....
از میون لباس خواب ها یه لباس توری کوتاه که یه وجب زیر باسنم بود
پوشیدم.....

عطری به خودم زدم و به عکس خودم در آینه خیره شدم.....

لبخندی بی اراده رو لبام اومد...

امروز اراد رسما شوهر منو مال منه....

با لفظ "شوهر من" شوق وصف ناپذیری به وجودم تزریق شد و خودم

رو روی تخت پرت کردم....

خواستم از جام بلند شم که سنگینه بدن خیس اراد رو خودم حس

کردم....

اروم گفتم....

_اراد....

اراد هیسی گفت و سرشو پشت گردنم فرو کرد....

خواستم چیزی بگم که دستشو برد زیر لباسم دم گوشم زمزمه کرد...

+بذار حس کنم نفس...

چیزی نگفتم سکوت کردم....

اون شب من و اراد طعم هم اغوشی واقعی رو فهمیدیم...

بدون خیانت و عذاب وجدان....

اون روز هر دو مون غرق لذت بودیم...

لذت نه از شهوت بلکه از عشق....

اون لحظه واقعا حس کردم اراد و میپرستم...

نجوای عاشقانه ی اراد مثله یه ملودی ارامبخش بود...

مثل یک لالایی مادر

اون شب به امید فردای عاشقونه تر و بهتر تموم شد....

اون شب طعم عاشقی رو حس کردم...

اون شب زیباترین شب بود

پارت های امشب 220

چند پست بالاتر ♥

با برخورد نور خورشید به صورتم چشمای سنگینم رو باز کردم...

گیج و منگ به اطرافم نگاه کردم...

که با دیدن دست اراد که دور کمرم بود و پاهام میون پاهاش قفل شده

بود لبخندی زدم...

آروم خودم و کشیدم بالا که تکونی خورد...

لبم رو به دندون گرفتم و سعی کردم خودم رو از آغوشش بیرون بکشم

که پلکش تکونی خورد آروم چشماش باز شد...

مظلوم بهش خیره شدم که لبخندی زد و بیشتر تو آغوشش فرو رفتم...

+اوم..صب بخیر خانومم

_صبح بخیر آقاییم...

+چقد تو وول میخوری دختر...نمیزاری بخواییم...

معترض تو چشاش نگاه کردم خواستم اعتراضی کنم که سرش رو تو

گودی گردنم برد و مک عمیقی زد که دهنم بسته شد...

با ناز خودم رو عقب کشیدم و از جام پاشدم...

ملحفه رو به دورم پیچیدم که با پاش گوششو کشیدو از دورم بازشد...
خجالت زده گونه هام گل انداختن...خون زیر پوستم جاری شد که آراد
خنده بلندی سر داد...

با یه حرکت از جاش پاشدو دستاش رو به دور گردنم انداخت...

بوسه ای رو گونم کاشت و گفت

+دیگه از من نباید خجالت بکشی که اخه...

معذب بودم که اونطور لخت تو بغلش بودم...

اهومی گفتم و به سمت حموم قدم برداشتم که دست انداخت زیر پام و
بلندم کرد..

_عه آراد بزارتم زمین...

_هییس...غر نزن...فکرشم نکن بزارم تنها بری...

مشتی آروم به سینه لختش زدم و خودم رو رها کردم تو آغوشش..

❓ پارت امشب 221

#پارت_ 222

دوماه مثل برق و باد گذشت...

دوماه پر عشق...

دوماه کنار آراده...

امروز روزی بود که نتایج کنکور میومد..

استرس کل وجودمو گرفته بود اراد زودتر از همیشه اومده بود خونه و

با هم پای لپ تاب نشسته بودیم....

دستم سرد بودو از استرس لبم رو به دندون میگرفتم...

دست گرم اراد رو دستم نشست و با نگاهی دلگرم کنندهش ارامش رو به

وجودم نذریق کرد...

_اه اراد چرا بالا نمیاد...وای یعنی چند شدم...

+عه نفس آروم باش خانومم...یکم صبر کن میاد دیگه...

کلافه دستم رو از دستش بیرون کشیدم و موهامو که تو صورتم ریخته

بود به عقب دادم...

_اه لعنتیییی...

+عه نفس خنگ چرا حرص میخوری....!؟

نیم نگاهی بهش انداختم...که با اخم نگاهم میکرد...

از وضعیتمون خندم گرفت...

من رو پای آراد بودم و اون زل زده بود بهم و من به صفحه مانیتور...

خنده ریزی کردم که اراد کمرم رو گرفت و به سمت خودش برم

گردوند...

_آراد نکن اه...میبینی کار دارما...

+عه عه تولرو ببین...خانم دکتر میشه چند مین مریضاتونو رد کنید به

مام یه نگاهی بندازید؟

ایشی گفتم و خواستم به سمت سیستم برگردم که مانع شد و دستش رو

پشت گردنم قرار داد...

با جیغ بنفشی اسمش رو صدا زدم که بلافاصله لبام رو میون لباش قفل

کرد...

با مشتای ریزم حرصی به سینش میزدم اما عقب نمیکشید..

گازی از لبش گرفتم که آخی گفت و سریع از هم جدا شدیم...

خنده شیطانی ای کردم و نگاهم رو به مانیتور دوختم که با دیدن اسمم

جیغ بلندی کشیدم...

با رتبه دوهزار قبول شده بودم و بی توجه به نگاه های سنگین اراد رو
مبل بالا پایین میپریدم...

_وایییی عشقم...دیدي دیدییی خانومت با چه رتبه ای قبول شددد...
+نه چند شدی؟!

با تعجب و حرص نگاهش کردم و با ناز گفتم:

_دوهزار

و بعد با عشوه از رو مبل پایین اومدم که یه آن خودم و رو هوا دیدم...
+خانوم درس خون خودمیی توو...
بلند قهقهه میزدم و آراد رو هوا میچرخوندم...

یه لحظه از ته دلم خدا رو شکر کردم و با عشق به آراد که میخندید خیره
شدم...

#پارت _ 223

#یکسال _ بعد

با بهت و تعجب به برگه ی توی دستم خیره شدم...

خدای من...باورم نمیشه..

یعنی..من..من..مامان میشمم..

با این فکر اشک در چشمام حلقه زد....

من...

من دارم مامان میشمم...

با ناباوری دستم رو روی شکمم گذاشتم و رو به دکتر گفتم....

یعنی...ا..الان...یه..مو..موجود...زن..زننده..تو شکمه!!

خانوم دکتر خنده ای کرد و گفت....

+اره عزیزم الان یک جنین داره تو رحمت رشد میکنه....

با حرف خانوم دکتر از ذوق لبم رو به دندون گرفتم و به عکس بچم که

تصویر واضحی ازش نبود خیره شدم...

وای خدایا این بچه ی منه...بچه ی منو اراد....

وای خدای من....

منم بچه دارم...

من مادر شدم..

اراد پدر شد..

یعنی یک روزی به دختر بچه ی ناز با موهای خرگوشی با دست و

پاهای کوچولوش به سمت میاد و میگه مامان....

چشمم و بستم....

حتی تصورشم لذت بخشه...

ینی اراد بشنوه چقدر ذوق میکنه....

با این فکر تشکری از دکتر کردم و با سرعت سوار ماشین شدم و به

سمت شرکت اراد رفتم.....

با دیدن مجتمع بزرگ اراد از ماشین پیاده شدم و وارد شرکت شدم...

سعی کردم به تموم سلام های کارمندا جواب بدم...ولی از شدت ذوق

قدرت تکلمم رو از دست داده بودم...

با دیدن منشی به سمتش رفتم و گفتم....

_اراد کجاس ...

که لبخندی زدو گفت...

+سلام خانوم محتشم اقای اراد تو اتاق کارشون هستند...

اهایی گفتم و بی توجه به منشی به سمت اتاق هجوم بردم و بدون در

زدن درو باز کردم...

اراد که سرش تو دفتر و برگه بود با شنیدن برخورد در با دیوار از

جاش پرید و به منی که با ذوق بهش نگاه میکردم خیره شد....

+چته نفس؟! اینکارا دیگه چیه...

بی توجه به حرفش به سمتش دویدم خودم و انداختم بغلش و گفتم...

_من حاملم...

با حرفی که زدم دست اراد رو هوا خشک شد..

. #پارت_224

اراد با ناباوری گفت..

+چی...

با دستای مشت شدم با ذوق به سینش کوییدم و گفتم...

_من حاملم...داری بابا میشی...دارم ماما میشم...

اراد با چشمای بهت زدش بهم خیره موند و گفت...

+یعنی من بابامیشم..یعنی من یه پسر کوچولو دارم....

با ذوق سری تکون دادم و گفتم....

__بله...قراره یه دختر کوچولو داشته باشیم...

با این حرفی که زدم اراد دستشو دور کمرم حلقه کرد و من و بلند کرد

و گردوند...

با خنده گفتم..

__عه اراد ول کن... بسه حالم بد شدااا....

اراد گفت...

+وای نفس باورم نمیشه دارم بابا میشم...

خنده ای کردم و گفتم..

__منم باورم نمیشه...

اراد من و گذاشت زمین و روی زانوهایش نشست و سرش رو به

شکمم چسبوند....

چشماشو بست و دستی روی شکمم کشید و گفت...

+یعنی پسر کوچولوی بابا اینجا بزرگ میشه ؟..

چشمامو بستمو با تموم وجود نفس عمیقی کشیدم و گفتم...

+اره...دختر کوچولومون داره رشد میکنه...

اراد لبخندی زد و گفت...

+ای من به فدای نخود بابا شم...

خنده ارومی کردم که گفت...

+بیا برسونمت خونه قشنگ غذا بخور جون بگیری بچم عینه تو لاغر

مردنی نشه...

چشم غره ای رفتم و گفتم..

_لابد باید مثل تو هر کول باشه....

اراد درحالی که کتش رو میپوشید گفت...

+پس چی..شوهر به این خوش هیکلی و رو فرمی داری...

لبخند مسخره ای تحویلش دادم و در و باز کردم که برم....

که با دیدن نسا که دستاش رو هوا خشک شده بود توقف کردم....

نسا با چشمای ابی پر از اشکش بهم خیره شد و زیر لب گفت...

+نفس..

دلم لرزید..

دلم از بغض صداش....

از چشماش اشکیش...

لرزید..

هرچی باشه هیجده سال خواهرم بود...

هر چه قدر بد بود ولی من اون و خواهرم میدونستم....

اما..اما الان..

نفس عمیقی کشیدم و گفتم..

_ اینجا چیکار میکنی؟!

خواست جواب بده که با صدای اراد سکوت کرد...

+تو اینجا چه غلطی میکنی....؟

نسا نگاهشو از اراد گرفت و بهم زل زدو گفت...

+اومدم پیش نفس..تا...تا..یه چن روز بعد..که تولد بچمه حضور داشته

باشین....

با حرفی که زد چشمم به شکم بالا اومدش خورد...

خدای من...نسا..حاملس...یعنی...

من..من خاله شدم...

چشمام بی اراده اشک جمع شد...نگاهمو جای دیگه سوق دادم تا نگاهش
به اشکام نیوفته...

در حالی که سعی میکردم اشکام معلوم نباشه گفتم...

_اراد سریع بیا بریم خسته شدم...

بعد خواستم از کنار نسا بگذرم که نسا مچ دستم رو گرفت و گفت...

+نفس خواهش میکنم....من نمیخوام وقتی بچم به دنیا اومد نبینه

خانوادشو...دلم میخواد بچم خالشو ببینه...اره بد کردم باهات..الان

پشیمونم...نفس اشک توی چشما و یادمه...عذاب وجدانی که این همه

مدت کشیدم عوضم کرد...الان همه چی یادمه...

بد کردم باهات...نفس منو ببخش...

لبم رو به دندون گرفتم که یوش اشکام سرازیر نشه...خواستم دستمو

ازش جدا کنم که محکم تر گرفت و گفت..

+نفس نذار خواهرزادت شرمزده شه بخاطر کارای مادرش..نذار ببینه

سردیه مادر و خالشو..نذار شرمزده شم جلو بچم...

#پارت_ 225

به چشمای اشکیش خیره شدم و بی حرف دستم رو از دستش بیرون

کشیدم و دوشادوش اراد وارد عمارت شدیم...

نگاه از اراد میگرفتم که مبادا چشمای خیسم رو ببینه...

شروع به باز کردن دکمه های مانتوم کردم که اراد پشت سرم قرار

گرفت...

تو آینه نگاه خیرش رو؛ رو خودم حس میکردم...

نیم نگاهی بهش انداختم که اخماش تو هم بود...

پرسشی نگاهش کردم که آروم گفت:

— عزیزم بخشیدیش؟!

نگاهم تو چشماش قفل شد...

زبونم قفل شده بود..

اما من بخشیده بودم... من کینه ای نبودم...

نمیتونستم شکم برآمده کسی که باهاش هیجده سال چه بد و چه خوب

بزرگ شدم و بینم چشمای اشکیش و بینم و نبخشم...

به سمت اراد برگشتم... دستام رو به دور کمر مردم حلقه کردم و گفتم:

_اهوم..بخشیدم...

آراد موهام رو عمیق بو کشید...بوسه ای روی موهام کاشت و گفت:

+فدای خانوم دلر حمم شم که...!

لبخندی رو لبم نشست و از ته دل گفتم:

_بمونی برام زند گیم..!

+خبیب پسر کوچولومون باید غذا بخوره الانااا...

اخم ریزی کردم و گفتم:

_بله دختر کوچولومون باید غذا بخوره...

خنده ی بلندی سر داد یه دستش رو به روی شکمم گذاشت و دست

دیگش رو هم پشت کمرم و گفت:

+تخس بازی در نیار...اولی باید پسر باشه...

_اوم..خب من دوس دارم دخیل باشه...

+عشقم مهم اینه سالم باشه...بریم که مثل چی گرسنم...!

سری تگون دادم و باهم به سمت میز ناهار خوری رفتیم...

با دیدن میز که دونوع غذا بودو دسر و پیش غذا صدای شکمم بلند شد

که اراد از قدم ایستاد...

تو سکوت نگام کرد که خجالت زده نگاهش کردم...

یه دفعه خنده ی بلندی سر داد که صدای خندش اکو شد و با خندش من

هم خندیدم

#پارت_226

اروم لقمم رو تو دهنم گذاشتم و با لذت مزه عالی غذارو چشیدم..

با فکری که تو این چند سال فکرم رو درگیر کرده بود مصمم لب باز

کردم این بار:

_آراد؟

+جان دلم؟!!

_عزیزم تو هنوز بهم نگفتی چرا مجبور به ازدواج با عسل شدی؟

قاشق توی دستش رو روی بشقابش گذاشت و دور دهانش رو با دستمال

پاک کرد...

منتظر نگاهش میکردم...

+عه...راستش نفس...اگه یادش باشه من یه مدت رو به ورشکستگی

رفتم...

قرار داد هام بهم خورد و شرکت داشت و رشکست میشد...

حقوق کارگراها به موقع پرداخت نمیشد اعتصاب کرده بودن و

نمیتونستم از پششون بر پیام...

ابروهام گره خورده بود و به دقت داشتم یه حرفاش گوش میدادم..

دستش بلند شد و گره بین ابرو هام رو لمس کرد با انگشت اشارش..

کلافه گفتم

_عه آراااا...بگو بقیشو

+صد بار گفتم احم نکن...

ایشی گفتم که ادامه داد:

+اون موقع بابای عسل فقط میتونست کمکم کنه نفس...با قرار دادی که

باهاش میبستم میتونستم قوی تر از قبل شم...شرط اون هم فقط و فقط

ازدواج با عسل بود که من هم به اجبار برای اینکه آینده ی خوبی داشته

باشیم قبول کردم...

یه تای ابروم بالا رفت و آهایی گفتم...مشغول خوردن شدیم...

دست اراد رو دستم نشست نگاهی بهش انداختم و لبخندی زدم...

اینکه چه اتفاقی برای امیر افتاده ام سوالش مثل خوره داشت جونمو

میخورد...

تصمیم گرفتم بعد از نهار یه وقت مناسب ارزش سوال کنم...

پارت های امشب 223

#پارت_227

بعد از اینکه نهار خوردیم اراد گفت...

+وای نفس خیلی خستم...

به چشمای خستش لبخندی زدم و گفتم...

_بریم بالا استراحت کنیم...

ارادم از خدا خواسته از جاش بلند شد و به سمتم اومد و دستمو گرفت و

بوسه ای زدو گفت...

+بریم عشقم...

نفس عمیقی کشیدم.....

یه لحظه زیباترین حس دنیارو داشتم...

نفس عمیقی کشیدم

چه خوبه بعد از این همه سختی عشقت با تموم حسش بوسه ای به دستت

بزنه...

چه خوبه ثمره عشقت رو حس میکنی.....

من الان خوشبخت ترین ادمم..

شوهرم و دارم..

بچم و دارم..

بیخیال گذشتم...

رهان دودغلط

چرخه ی زندگیم رو به بهترین نحو میچرخونم....

من گذشته سیاهمو گذاشتم کنار..الان به سمت روشنایی میرم....

کمبودی هایی که در گذشتم داشتم...نمیذارم بچم داشته باشه...

نمیخوام گله هایی که کردم بچم گله کنه...

زندگی رو به بچم یاد میدم...

بهش میگم...بهش میگم فقط طرفدار واقعیت و حقیقت باشه...

نفس عمیقی کشیدم....

به خودم اومدم که دیدم تو بغل اراد خوابیدم...

چشمامو روی هم گذاشتم تا به خواب برم...

اما با بلند شدن غافلگیرانه ی اراد از جا پریدم...

باچشمای گرد شدم بهش نگاه کردم و گفتم...

چت شده؟!

+نفس بیا بریم خرید....

چشما از حد معمولی گردتر شد و گفت...

خرید چی؟!

+خرید وسایل بچمون....

پوووفی کشیدم و به پهلو خوابیدم و گفتم...

_ول کن اراد بگیر بخواب.....

خواستم چشمامو روی هم بذارم که حس کردم بین زمین و هوام...چشمام

و باز کردم وجیغی کشیدم و گفتم...

_اراد بذارم پالااین...بذارمم پالااین...

اراد ابرویی بالا انداخت و گفت..

+همین الان میگیری اماده میشی.... 20 مین وقت داری اگه اماده نشده

باشی خودم امادت میکنم!....

با حرص پوووفی کشیدم...هنوزم زور میگه...

چشم غره ای رفتم و گفتم....

_اووف باشه....

اراد لبخندی زدو منو گذاشت زمین...

+افرین دختر خوب..

#پارت_228

بی حوصله شالم رو سر کردم...پوف اصلا حس خرید کردن نیست....

اراد در حالی که عطرشو میزد مسیر سرویس بهداشتی رو در پیش

گرفت....

نفس عمیی کشیدم و یهو داد زدم...

_اراد صبرررکن...

اراد ترسیده سرجاش وایساد و گفت...

+پیشده؟! جاییت درد گرفته؟

به چشماش زل زدم و به سمتش قدم برداشتم....

اراد حیرت زده به کارام نگاه میکرد...

+وا..چته نفس؟! چرا هی داری میای جلو.....

جوابی بهش ندادم و با یک قدم خودم رو بهش رسوندم و یقش رو تو

مستم گرفتم.....

اراد با حرکت یک درجه مردمک چشمش گشاد تر شد...

+نفس...چت شده تو؟! 

چیزی نگفتم و سرم رو تو گردنش فرو کردم...عطر تنش و با تموم

وجود استشمام کردم..

اراد یه لحظه از حرکت کپ کرد بعد با لرزش شونه هاش فهمیدم که

داره میخنده...

+عزیزم...بسه خوردیم...بیا بریم دیگه...

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم...

_اه بدو دیگه نیم ساعته منتظرتم...موندم چرا زندگیه من برعکس همه

بجای اینکه شوهرم منتظر من باشه که آماده شم....من باید منتظر شوهرم باشم...از هیچی شانس نیوردم..نه از زندگی...نه از شوهر..

اراد متحیر بهم نگاه کرد و گفت...

+خوبی نفس؟! منکه چیزی نگفتم؟!!

پوفی کشیدم...چرا اعصابم انقدر خورده...

اراد که چیزی نگفت....شرمزه گفتم..

_هیچی سریع آماده شو بریم...

با ذوق به لباسای کوچیک و ناز نگاه میکردم...

وایی چه لباسای نازی...

من هرچی لباسای دخترونه میدیدم بر میداشتم ارادم برعکس من هرچی

لباس پسرونه میدید بر میداشت...بماند که اون وسطا چقدر بحث و دعوا

کردیم...

بعد از اینکه خوب لباس خریدیم خرید وسایل اتاق بچه رو برای یه

روز دیگه گذاشتیم...

خسته کوفته خودم رو روی کانابه پرت کردم..

وای چقدر خسته شدم....با دیدن اب پرتقال که روبروم گرفته شده بود

لبخندی به لبم اومد و ازش گرفتم و با یه حرکت سر کشیدم...

اخیشی گفتم که نگاه خیره اراد و رو لبم حس کردم....

شیطون ابروم و بالا دادم و گفتم...

_چیه بابایی...کجایی تو

ارادخمار بهم نگاه کردو پاهاشو دو طرفم گذاشت لبش رو روی لبم

گذاشت...دستم و توی موهایش فرو بردم و همراهیش کردم...

اراداز لبام دست کشیدو سرش رو تو گردنم فرو برد...

چشمامو بستم..

که یهو امیر به یادم اومد...

گفتم...

_اراد...

+جانم...

_امیر چیشد!؟؟

اراد نفس عصبی کشید و گفت...

+چطور...

_همینجوری کنجکاو شدم...

+نمیخواه کنجکاو اون شی...

_عه اراد بگو دیگه....

اراد با حرص نفسشو بیرون داد و گفت..

+قانونی باهاش کنار اومدیم..

کنجکاو گفتم....

_خب؟!!

اراد عصبی بلند شد و گفت...

+اه نفس میشه یادم نیاری؟!!

چشمامو مظلوم کردم وچشمی گفتم..

[?] پارت اول

#پارت _ 220

با ذوق به لباسای کوچیکی که خریده بودیم نگاه میکردم...

+نفس؟!

_جانم؟

+بنظرت اسم بچمونو چی بزاریم؟

به چهره خندونش نگاه کردم...لبخندی رو لبم نشست...دستم و روی

شکم گذاشتم و نوازش گونه به روی شکم کشیدم...

_اوممم...اگه دختر باشه آوا..

یه تای ابروش و داد بالا و گفت:

+و اگه پسر باشه؟!

_نمیدونم اونو تو بگو...

+نیما..که به اسم خانومم شبیه باشه...

تک خنده ای کردم و لباس های تا شده رو توی کمد مرتب کردم...

با صدای زنگ گوشیم نگاه هردومون به سمت گوشی کشیده شد..

ناشناس بود...

جواب دادم:

بله؟!_

+الو...نفس..من هستم نسا..!

نگاهی به اراد که موشکافانه نگاهم میکرد انداختم و گفتم:

بله نسا...کاری داشتی

+نفس خاله شدی...پسرم به دنیا اومد...

کمی شکه شدم اما کم کم لبخندی شیرین به روی لبام نشست...

_وای چه خوب تبریک میگم...انشالله که خودش قدم باشه..!

+ممنون خواهری...نمیخواین بیاین بینینش؟!_

از شنیدن لفظ خواهر لرز خفیفی تنم رو گرفت..

به خودم اومدم و خیره به اراد گفتم:

_باید با اراد هماهنگ کنم..تو فعلا آدرس خونتون رو بفرست...!

+باشه میفرستم...ولی باید بیایا...

_سعی میکنم...خدانگهدار!

+باشه خدافظ...!

آراد سوالی سری تکنون داد که از جام پاشدم و گفتم:

_آراد نسا زایمان کرده...دعوت کرد که بریم پیشش...!

+خب بسلامتی...ما که نمیریم...

مظلوم نگاهش کردم که اخم کردو از اتاق بیرون رفت...

به دنبالش رفتم...

_ولی اراد دعوت کرده زشته اگه نریم

+بس کن نفس...اصلا دلم نمیخواد ببینمشون..

_ولی عشقم...آقای من...گذشته گذشته...من که بخشیدمشون و فراموش

کردم...توام ببخش..توام فراموش کن...

دو دستم که رو گونه هاش قرار داده بودم کنار زد و سری تکنون داد و

به اتاق کارش رفت...

کمی صدام رو بردم بالا و گفتم:

_حالا میریم؟؟؟؟

متقابلا جواب داد:

_درموردش فکر میکنم...

و من طی این چند سالی که کنارش زندگی کردم فهمیدم که درموردش

فکر میکنم یعنی جواب مثبت...!

#پارت_ 221

بعد از صرف شام کمی فیلم دیدیم و بعد راهی اتاق خواب شدیم تا

بخوابیم...

فردا کلاس داشتم و اصلا حوصله رفتن نداشتم اما این ترم بیشتر وقتا

نرفته بودم و امکان داشت نتونم پاس کنم...

با یاده تماس نسا و پیامی که قرار بود بده چشمم کشیده شد به سمت

گوشیم که رو پاتختی بود...

دست به سمتش بلند کردم اما دستم نرسید..

دست حلقه شده اراد به دور شکم مانع حرکت بود...

کفری دستش و کنار زدم که عه کش داری گفت...

+چیکار میکنی نصف شبی...بخواب دیگه...

_واسا ببینم نسا فرستاد ادرسو..!

+بفرسه نفرسه فرقی نداره به حال ما...چون نمیریم...

تو یه حرکت برگشتم سمتش...

_ولی آرااااا

+هییس...بخواب..

_خیله خب اصلا تو لازم نیست بیای خودم میرم...

+واای نفس فردا راجبش حرف میزنیم بخواااا...

ایشی گفتم و تو آغوشش جمع شدم و چشامو رو هم گذاشتم...

صبح با صدای زنگ هردو آماده به پایین رفتیم که میز چیده شده بود...

بیشتر از همیشه و با اشتهای زیاد شروع به خوردن کردم...

بماند که چقدر آراد سر به سرم گذاشت..

با رسیدن به دانشگاه ازهم خداحافظی کردیم و بالاخره قرار بر این شد

که شب به خونه نسا بریم...

راستش خوشحال بودم...از اینکه حس میکردم من هم یه خانواده ای

دارم خوشحال بودم...

با اومدن استاد دست از فکر و خیال برداشتم و شیش دنگ حواسم رو

سپردم به حرفای استاد...

بار دیگه نگاهی توی آینه به خودم انداختم...

لبخندی زدم...

خوب شده بودم..

با حلقه شدن دست اراد به دور کمرم نفس عمیقی کشیدم..

+عشقای من چطورن!؟

لبخندی زدم و گفتم...

_خوبیمم..

اراد بوسه ای رو گونم کاشت و گفتم...

+بریم!؟

_اوهوم..

زنگ درو زدم...

در توسط مامان باز شد...

خواستم بگم سلام که غافلگیرانه پرید بغلم...

تو شوک رفتم....

اولین بار بود که مامان بغلم میکرد...

نمیگم بد بود...

دوس داشتم...

مهر و محبت مادری رو حس میکردم...

چیزی که هیجده سال ازش محروم بودم..

لبخندی زدم و به خودم فشردمش...

اراد سرفه مصلحتی کرد..

اروم منو مامان از هم جدا شدیم..

_سلام..

+سلام عزیز دلم..سلام دخترم..مرسی که اومدی...مرسی که

بخشیدیم...خیلی بد کردیم در حق مادر..حلال کن..

نفس عمیقی کشیدم و چشمام و باز و بسته کردم..

مامان با خوش رویی آراد هم به آغوش کشید و آراد به سردی احوال

پرسی کرد...

نیشگونی از بازوش گرفتم که طلبکار شونه هاش رو بالا انداخت...

چشم غره ای رفتم و

باهم دیگه وارد خونه شدیم...

با شنیدن صدای گریه بچه قلبم لرزید...

این صدای خواهر زادمه..وای خدای من..

دستم رو روی دهنم گذاشته و

اشک داخل چشمم حلقه زد...

با وارد شدن به سالن با جمعیت کوچیک خانوادم مواجه شدم...

نگاهم و گذروندم...

از بابا..از نسا..از عضو جدید و کوچیک خانواده...از شوهر خواهر..از

خاله..شوهر خاله و در آخر رسیدم به ارسام...

+سلام خواهری...

با صداش به سمتش برگشتم...

به چشمای ابی و پر از اشک نسا نگاه کردم و گفتم...

_سلام مبارک باشه...

+مرسی..مرسی که اومدی..مرسی خواهری...واقعا مرسی..انقدر

شرمندم که حتی روی عذر خواهی ندارم..

لبخند غمگینی زدم و گفتم...

_دشمنت شرمنده....

نسا لبخندی زد. مشغول تگون دادن پسر کوچولوش شد...

به سمتش قدم برداشتم... با احتیاط به گونش دست کشیدم...

آه خدای من مثل گل برگ میموند...

مثل بال پروانه حساس و شکننده..

خم شدم و عطرش رو به ریه هام فرستادم...

نگاهم رو به بابا سوق دادم..

_نوه دار شدنتون مبارک...

بابا لبخند پرغرور و مردانه ای زدو از جاش بلند شدو به سمتم اومد و

منو با یه حرکت در اغوشش جا داد.....

+مرسی دخترم..مادر شدن توهم تبریک میگم..

بعد بوسه ای روی پیشونیم گذاشت..

اول از اینکه خبر حامله بودنم رو میدونن تعجب کردم اما کمی بعد آرامش آغوش مردونه عموم یا به عبارتی پدرم به وجودم تزریق شد و فکرم رو درگیر نکرد...

با خاله و شوهر خاله هم سلام نسبتا گرمی کردم.. اراد هم که انگار با دیدن گرمای وجود تو جمع دلخوری کم شده بود لبخند به لب احوال پرسى میکرد...

با اهم اهم های ارسام از خاله جدا شده و

به ارسام نگاه کردم..

پخته تر شده بود...

لبخند مردونه ای زد که نگاه خسمانه آراد رو ، رو ارسام حس کردم و ریز خندیدم...

کارت عروسی ای در مقابلم گرفت و گفت...

+خوشحال میشم بیای...

لبخندی زدم و کارت و گرفتم...

به اسمی که زیبا خطاطی شده بود خیره شدم..

ارسام و نیلوفر فرزادی...

زیر لب حیرت زده گفتم ...

_نیلوفر فرزادی...

ارسام خنده ای کرد و گفت..

+بله هم مدرسه ی قدیمیه جنابعالی...

حیرت زده به اراد نگاه کردم که خنده آرومی کرد...

نمیدونم از ذوق بود..چی بود که یهو پریدم بغلش...

اراد خنده ای کرد و گفت...

+خوشحالیا...

_عالیم..عالی..

و بعد صدای خندیدن و دست زدن جمعیت حاضر بود که به گوشم

رسید...

آره من نفس فرهمند...بعد از هیجده سال سختی کشیدن تونستم به خوشی

برسم...

تونستم دختر و پسر رو به آغوش بکشم و اسم مادر رو به دوش

بکشم...

من و آراده سال ها خوشبخت در کنار دوقلوهامون و خانواده هامون

زندگی کردیم و

من بلاخره تونستم از دود غلیظ گذر کنم و به روشنایی برسم....

آره من تونستم...

پایان....

نویسنده : سیده رویا سجادی ، بهار صدیقی زاده

♡ منتظر اثر بعدیمون باشید

رومان دود غلیظ